



تئاسنامه ڪتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: رمان ترنج و عطر بهار نارنج

نویسنده: سما جم «moghaddas»

ژانر: عاشقانه. اجتماعی

ویراستار: ZrYan

طراح جلد: نیلوفر شعبانی

ترنج و عطر بهار نارنج

فلاصه :

ترنج و عطر بهار نارنج؛ داستان دفتریست که در اوان کودکی، با دریافت تصویری بر پرده‌ی سفید ذهنش، بزرگسالی
مفدوشی برایش رقم فورده و عزم آن دارد که با مهربان‌ترین همراه و همنازش، فوش‌ترین لحظات را بر اریکه‌ی
فیالش ثبت کند و آن که واقعیت این همراهی را به ته فط می‌رساند، همان اوست که...

www.NegahDL.com

مقدمه:

همیشه می دانستم که همراهی ات با آن عطر دلپذیر، رویایی است که تنها می توان با خود از آن یاد نمود .
همیشه می دانستی که من، تُردتر از آنم که ندیدن هایت را بپذیریم و اگر نیایی و بر هیجان بی رنگ نگاهم قدم نگذاری،
فرو خواهم شکست.
تو نبودی و کسی آمد که بر جایگاه خیالت نشست و سلطانی کرد و عطر ماندگارت را شست و بهشت را بر من فرود آورد.
تو نبودی ...

بهار:

-«پاسخگوی پانصد و هفده» بفرمایید؟

-کمک.. خانوم.. تو.. رو.. خدا.. کمک ..

-الو.. الو.. صدام رو دارید؟

-کمکم.. کنید ..

-عزیزم... خانوم... فکر کنم اشتباه گرفتید! به جای هشت باید پنج می زدید که به اورژانس وصل بشه، این جا صد و هجده، متوجه اید خانوم؟

صداش بریده بریده به گوشم می رسید .

-کمک.. کنید.. دستم.. ح.. س.. ندار.. ه... کمک ..

با خودم گفتم: خدایا، این دیگه چیه؟ عجب گرفتاری شدم. حالا چی کار باید بکنم؟

صداش از ته چاه می اومد، یه طوری که انگار گوشی تلفن ازش فاصله داره. سنش هم به نظر بالا می رسید .

-خانوم گوش کنید، لااقل بگید کجایید؟ چه اتفاقی براتون افتاده؟

صدای زمزمه ی منقطعش، خیلی بد به گوشم می رسید .

-قل.. بم.. درد.. می.. کنه.

-می تونید آدرستون رو بگید؟

-خیابو.. ن مقا.. می.. کوچ.. ه.. ته.. را.. نی.. پلا.. ک.. هفت.. زنگ.. یک.. خدا... یا ..

-الو.. الو خانوم.. الان به اورژانس زنگ می زنم تا به کمکتون بیاد، می شنوید؟

ای بابا اینم که حرف نمی زنه. خطش رو نگه داشتیم و با خط دیگه، صد و پونزده رو گرفتیم. صدای دختری توی گوشم پیچید .

-اورژانس تهران، بفرمایید؟

-سلام؛ یه مورد اورژانسی داریم .

-مشکلشون چیه؟

ای وای! من از کجا بدونم؟ عجب کاری کردم. یادم افتاد که خانوم گفت: «قلبش» .

-الو خانوم، مریضتون چه مشکلی داره؟

-فکر کنم داره می میره.

-بی هوشه؟ نفس می کشه؟

-خانوم لطف کنید به این آدرس (...) یه آمبولانس بفرستید، بیمار یه خانومه حدودا شصت هفتادساله ست و شدیدا به

کمک احتیاج داره. احتمالا ایست قلبی کرده.

-بسیار خب، آماده باشید تا یک ربع دیگه نیروهای ما در محل حاضر هستند .

این رو گفت و قطع کرد. عجب گیری افتادم!

دوباره به اون یکی خط رفتم :

-خانوم.. خانوم.. هوشیاری؟ الان یه آمبولانس می رسه. کسی هست در رو باز کنه؟

بازم ناله وار گفت :

-کلید.. توی.. جا.. کف.. شی.. هست.. کمک.. م.. کنید ..

خدای من! آخه توی این وضعیت باید چی کار کنم؟ دوباره به اورژانس زنگ بزنم و بگم کلید توی جاکفشیه؟ نمیگن شما

که در محل نیستی خیلی غلط می کنی برای کسی که نمی دونی کیه و چیه تماس می گیری؟ اصلا شاید همه اش یه شوخی

مسخره باشه !

ولی اگه نباشه چی؟ اگه طفلی توی تنهایی، سکنه کرده و داره می میره چی؟ خدا رو خوش نیما. نمی دونم اگه امداد بیاد و

کسی در رو باز نکنه، به مرکزشون برمی گردند؟

واقعا جوابی نداشتیم که بدم. فکر کنم اگه توی ساختمون کسی نباشه و همسایه ای هم ورودی رو براشون باز نکنه، این

امکان هست که بذارند و برن، یا شاید به آتش نشانی زنگ بزنند که در رو باز کنه؛ اما نه! بعیده همچین شلوغ بازی هایی

بکنند. احتمالا فقط به مرکزشون اعلام می کنند که در محل کسی نیست. مستاصل بودم که چه کنم.

به ساعت بزرگ سالن نگاه کردم. تا ساعت سه که پایان کارمونه، فقط هفت دقیقه مونده. بی خیال مسئول غرغرومون؛

سریع کیفم رو برداشتم و به کنار دستی هام یه خداحافظ گفتم و بعد از ثبت خروج، به پارکینگ رفتم و سوار ماشین

لکنتی ام شدم و پا روی گاز گذاشتم و به سمت آدرسی که اون خانوم بهم داد، حرکت کردم. اگه ترافیک نباشه، با این

قارقارک از رده خارج شده، یه ربعه به آدرسش می رسیدم. اینم از شانس اون مادر بزرگه ست که خونه اش همین دور و

بره. همزمان با ماشین فوریت‌های پزشکی، داخل کوچه شدم و همون نزدیکی پارک کردم. وقتی جلوی در رسیدم، مأمور اورژانس زنگ در رو زده بود و منم برای هردوشون سری تکون و زیر لب سلامی دادم و با اطلاعی که از وضع اون خانوم داشتم، مطمئن بودم که کسی جواب ما رو نخواهد داد، پس زنگ طبقه‌ی دوم رو زدم و منتظر ایستادم.

صدای پسر نوجوونی پیچید :

-بله؟

سرم رو نزدیک چشمی آیفون تصویری بردم و گفتم :

-سلام، من آشنای خانوم همسایه طبقه‌ی اولتون هستم. حالش خوب نیست و نمی‌تونه جواب بده؛ میشه در رو بزیند؟

-صبر کنید !

ای بابا! صبر دیگه چیه؟ لابد رفته بزرگترش رو بیاره. زنگ طبقه‌ی سوم و چهارم رو هم زدم. هیچ‌کس جواب نداد .

صدای یه آقای خواب‌آلود پیچید، احتمالا از همون طبقه‌ی دوم بود :

-بفرمایید، با کی کار دارید؟

-آقا لطفا در رو باز کنید. این‌جا مامورای اورژانس معطلند، حال خانوم طبقه‌ی اولتون بده .

با همون صدای نخرانیده‌ی خواب‌زده گفت :

-طبقه‌ی اول؟ مگه مهری خانوم از مسافرت اومده؟

پس اسمش مهریه. خوبه لااقل اسم خانوم رو فهمیدم.

-آقای محترم، لطفا در رو بزیند. با هر ثانیه تاخیر ممکنه ایشون رو به سمت مرگ بکشونید .

-زبونت رو گاز بگیر! پیرزن مهربون رو چرا توی گور می‌کنی؟ باش تا پیام بینم حرف حسابت چیه.

عجبا! طرف تموم کرد و این تازه می‌خواد بیاد حرف حسابم رو ببینه.

بعد از سه دقیقه و با گشوده‌شدن در سبز با شیشه‌های رفלקسی، یه جوون تازه دست و رو شسته و مو آب‌زده، جلومون ظاهر شد. همین‌طور که با دست‌های موهایش رو مرتب می‌کرد، از من به اون پرستارهای اورژانس چشم می‌چرخوند و نهایتاً روی من زوم شد و یه بررسی تموم‌عیار به جا آورد .

-امرتون؟

-آقای محترم؛ مهری خانوم حالشون خوب نیست. از اورژانس اومدند تا وضعیت ایشون چک بشه. اجازه می‌دید زودتر به کمک ایشون بریم یا این که هر اتفاقی که بیفته، خودتون باید مسئولیتش رو قبول کنید .

یه نگاهی به آمبولانس انداخت و وقتی اورژانسی‌های منتظر رو دید؛ با کلی تعلل خودش رو کنار کشید. انگار اصلاً باور نمی‌کرد، یا شایدم هنوز خواب‌آلود بود و فکر می‌کرد سرکاریه و به قول خودش مهری خانوم هنوز مسافرتیه.

با سرعت به سمت پله‌ها رفتم و خودم رو به جاکفشی رسوندم و سه چهار جفت کفشی رو که اکثراً راحتی‌های طبی زنونه

بودند، جابه جا و تگونشون دادم تا بالاخره کلیدی از ته یکی از اون کفش‌ها، روی زمین افتاد. سریع کلید رو به داخل قفل انداختم و چرخوندم و با باز شدن در، عقب کشیدم تا آقایون صبور که با هفت هشت دقیقه معطلی، خم به ابرو نیاورده بودند، داخل بشند. توی هال که خبری نبود. یه نگاه به آشپزخونه‌ی اُپن انداختم و بعد به سمت دهلیزی که مشخصا درهای اتاق خواب‌ها و حمام و دستشویی رو نشون می‌داد، سرعت گرفتم. یکی از درها رو باز کردم که دیدم دستشویی. صدای جوونک بلند شد :

-چه جور آشنایی هستی که نمی‌دونی اتاق خوابش کجاست؟

منم خودم رو از تک و تا ننداختم و با پررویی گفتم :

-دارم از اول همه جا رو دونه به دونه نگاه می‌کنم تا یه وقت یه گوشه‌ای از حال نرفته باشه، متوجه شدی؟

-آهان، من فکر کردم که یکی‌یکی سرکشی‌شون می‌کنی تا به قضای حاجت برسی !

زبل خان! سری تگون دادم و گفتم :

-همون شما که به جای باز کردن در، به اوقات خوش قضای حاجت رسیدی و سر و مویی صفا دادید، کافیه !

نگاه پر از خشمش رو چرخوند و جلوتر از من به سمت اتاقی رفت و درش رو باز کرد. ای وای! طفلی خانوم اون جا دراز به دراز روی زمین افتاده بود و موبایلش هم با گوشش، سی چهل سانت فاصله داشت. سریع به پرستارهای اورژانس ندا دادم و اون‌ها هم دورش رو گرفتند و شروع به اقدامات اساسی کردند. اون یارو هم زودتر از همه خودش رو جلو انداخت و انگشت‌هایش رو کنار نبض گردن خانوم قرار داد .

پرستار اورژانس اومد چیزی بگه که اون پیشدستی کرد :

-خدایا! خیلی ضعیف می‌زنه.

بعد شروع به صورت اون بنده خدا نواختن کرد و هی صدایش می‌زد .

-مهری خانوم؟ ای وای چی شده.. مهری خانوم؟

پرستار هم یه نگاه عاقل اندرخلی بهش انداخت و ازش خواست عقب بکشه تا اون‌ها به کارشون برسند. من هم حالم جا اومد که حالش گرفته شد و خیره شدم که ببینم اینا می‌تونند خانوم رو به هوش بیارند یا نه؟

نزدیک‌تر شدم و یه نگاهی به چهره‌ی مهری خانوم انداختم و گوشیش رو هم یه واریسی کردم. هفتاد سال رو شیرین داره و با این سن و سالش، گوشیش از مال من هم مدل بالاتره! همین‌طور که بهشون نگاه می‌کردم، از سرعت عملشون چشم‌هام سیاهی رفت و بدون جلب توجه، به دیوار اتاق تکیه دادم تا با آماده شدنشون برای انتقال، منم راهم رو بکشم و برم .

پسر به سمتم نگاهی انداخت و گفت :

-با مهری خانوم چه نسبتی داری؟

می خواستم یه به تو چه فضول بگم؛ ولی جلوی آقایون امداد خوبیت نداشت .

-اون قدر نزدیک هستم که در بحرانی ترین لحظاتش من رو خبر کرده.

-اگه این قدر نزدیکی چرا تا حالا تو رو این ورا ندیدم؟

-منم تا حالا تو رو توی ساختمون ندیدم، حتی از مهری خانوم هم چیزی درموردت نشنیدم.

چشم‌هاش پُر از حرص بود و من هم از این بازی لذت می‌بردم و اصلا هم دلم نمی‌خواست که اصل قضیه رو براش توضیح بدم.

-پس حالا که این قدر بهش نزدیکی، وسایل لازمش رو بردار و همراه آمبولانس برو تا بتونی برای بستری شدنش کارهاش رو انجام بدی .

راسته که بازی سر شکستنک داره. با این همه گرفتاری‌های عصرم، باید نقش همراه مریض رو هم بازی می‌کردم. دیگه خود کرده را تدبیر نیست. بیمار بی‌هوش رو روی برانکارد گذاشتند و منم دور تادور اتاق رو چشم چرخوندم. کنار یه مبل راحتی، یه ساک دستی و روی خود مبل، یه مانتوی نخی کرم با یه روسری آبی گلدار و یه کیف زنونه‌ی طرح گلیم که کاملا این حس رو به آدم می‌داد که به محض رسیدن از سفر، اون‌ها رو همون جا رها کرده و بعد هم نقش بر زمین شده؛ چون بلوز آستین بلند و شلوار و جوراب‌هاش هنوز به تنش بود. به سمت مبل رفتم و روسری رو جلوتر از بقیه برداشتم و دور کله‌ی خانوم پیچیدم تا حجابش حفظ بشه. بعد کیف و مانتوش رو هم به دست گرفتم. با احتیاط یه نگاهی هم به داخلش انداختم تا ببینم دسته کلیدی دیده میشه که طفلی بعد از ترخیص، پشت در نمونه یا خیر.

نمای سه چهار تا اشباح نقره‌ای که در مسیر دیدم قرار گرفت، این نوید رو بهم داد که این‌ها همون کلیدهاش هستن. یه جنگی هم به گوشیش انداختم و به داخل پرتش کردم و زیپ کیف رو بستم و دنبال آقایون راه افتادم و کاملا در نقش همه‌کاره‌ی اون آپارتمان هشتاد نود متری که خیلی هم نتونستم وسایلش رو با جزئیات ببینم، در رو بستم و یه نگاه چپکی هم به اون پسر که فقط کاتیوشا بود که از چشم‌هاش به سمتم شلیک می‌شد، انداختم و سوار آمبولانس شدم.

ماشین که راه افتاد، به اون لگن آبی نفتی که دو سه متر اون طرف تر پارک شده، نگاهی انداختم و بعد به مهری خانوم که این همه دردسر برام درست کرده، چشم غره‌ای رفتم. یه لحظه به نظرم اومد آقایی که کنار دست مهری خانومه و مرتب فشار و نبضش رو چک می‌کنه، متوجه حرکت من شد و سرش پایین افتاد و خندید. خودم رو جمع و جور کردم تا سوالم رو بپرسم :

-ببخشید میشه از وضعیت ایشون بگید؟

همون طور که مشغول بود گفت :

-تا بررسی‌های دقیق‌تری انجام نشه، تشخیص صریحی نمیشه داد؛ اما امکانش هست که یه سخته رو رد کرده باشه .

با ترس نگاه جدی‌تری به مهری خانوم انداختم. یعنی ممکنه که تموم کنه؟ وای خدا نکنه! خودم رو جلو کشیدم و به

چهره‌اش دقیق شدم. صورت گرد سبزه‌ی بانمکی داشت. موهایش کاملاً جوگندمی و رنگ زده که مثل خیلی از خانوم‌هایی که توی این سن و سال هستند، کوتاه و کم‌پشته. در مجموع با این که چشم‌هایش بسته است؛ ولی به دل آدم می‌نشست. با نگرانی پرسیدم :

-یعنی الآن خیلی وضعیتش بحرانیه؟

-فعلاً که بیهوشه و تا بیمارستان نرسیم و یه سیتی از مغز و قلب نداشته باشیم، همیشه نظر قطعی داد. ممکنه الآن کمی دیر هم شده باشه و باید سریع به سی سی یو بره تا زودتر تحت درمان قرار بگیره .
به بیمارستان که رسیدیم، به خاطر تشکیل پرونده مجبور شدم کیفش رو باز کنم و مدارکش رو بیرون بیارم. خیلی پیرزن باحالیه؛ چون داخل جلد کارت ملی و شتابش، یه کاغذ یادداشت کوچیکه که روش چهار تا سه نوشته. این دیگه آخرشه ! به کارت ملیش هم یه نگاهی انداختم که نام و نام خانوادگی رو مهری میثمی زده و به حساب تاریخ تولدش، هفتاد و دوسال رو داره. به پذیرش مراجعه کردم و براش پرونده تشکیل دادم. بی‌مروت برای بستری شدنش، درجا یه میلیون تومان می‌خواست که با دودلی کارت شتابش رو دادم که خوشبختانه موجودی داشت و بدون مشکلی کارش راه افتاد .
عملاً کار دیگه‌ای از دستم برنمی‌اومد و باید زودتر می‌رفتم و ماشینم رو برمی‌داختم و به کار و زندگیم می‌رسیدم؛ اما با این وسایلش که بعد از تعویض لباس در بخش مراقبت‌های ویژه، لباس‌های تنش هم اضافه شده، چی کار باید بکنم؟ به سمت جایگاه پرستاری رفتم و به آقای سرمه‌ای پوشی که با سیستم مقابلش مشغول بود، گفتم :
-من همراه خانوم مهری میثمی هستم، ایشون سی سی یو بستریه. می‌خواستم وسایلش رو تحویل بدم. اون آقا که به نظر چهل رو داشت و خیلی موقر و فهیم می‌اومد، به وسایل توی دستم نگاهی انداخت .
-مريضتون در شرایطیه که امکان تحویل وسایل نداره و شما بهتره اینا رو زمانی براشون بیارید که خطر رفع شده باشه و دکتر اجازه‌ی انتقال به بخش رو بده .

کارم در اومد! از یه عدد اشتباه توی شماره‌گیری به چه دردسری افتادم.

چاره‌ای نبود، باید برمی‌گشتم و ماشینم رو هم برمی‌داختم. بهتره یه سرکی هم بکشم تا شیر آبی، گازی، چراغی روشن نمونه باشه، یا حتی می‌تونم دفترچه‌ی تلفنی پیدا کنم و به بستگانش خبر بدم. آره، این‌طوری بهتره .
الآن که جلوی در آپارتمانم رسیدم، کمی دودلم؛ آخه ورود به خونه‌ی کسی که باهات صمنی نداره، یه طوریه؛ ولی به هر حال بهترین راه برای تحویل به کس و کارهای همینه. حوصله‌ی اون پسر رو هم ندارم تا بخوام براش شفاف‌سازی کنم، وگرنه بهتر بود از اول به خودش می‌سپردم .

وارد هال که شدم، به خاطر پرده‌های ضخیمش و نزدیک شدن به غروب خورشید، همه جا تاریک بود. در رو بستم و کفشم رو روی پادری درآوردم و به همه جا دقیق شدم. دنبال کلید لوستر سه حباب رنگی که از همون ظهر به چشمم

اومد، گشتم و بالأخره همه جا روشن شد .

وسایل خونه نسبتاً نو بود و البته کمی خاک گرفته که آگه یه هفته هم مسافرت بوده باشه، این خاک روی میز و سایر وسایل چوبی و دکور، طبیعیه. شروع کردم و به همه جا سرک کشیدم؛ ولی دریغ از یه دفترچه یادداشت و یا مثل همون کاغذ کوچک حاوی رمز شتابش!

انگار از طرفداران درخته که یه برگ کاغذ هم توی خونه‌اش پیدا نمیشه. از حال و کشوهای آشپزخونه که نومید شدم، به سمت اتاق خواب‌ها رفتم. اول از سر کنجکاوای داخل اونی شدم که ظهری، به خاطر اون پسر نتونستم درش رو باز کنم . یه اتاق ساده با یه فرش شش‌متری دستبافت قدیمی و یه میز چرخ خیاطی و متعلقات و یه مبل دوتایی هم، یه سمت دیگه‌ی اتاق و بهتر از همه یه کمد بزرگ چهاردره که سریع به سمتش رفتم و یکی یکی درهاشون رو باز کردم . اولی لباس زنونه، دومی لباس‌های کپک‌زده‌ی مردونه، سومی و چهارمی هم پر از رختخواب‌های رنگاوارنگ. بازم دریغ از یه دفتر تلفن !

با خودم گفتم اصلاً چرا دارم دنبال دفترچه‌ی تلفنش می‌گردم؟ گوشیش بهترین چیز برای گرفتن ردّ فک و فامیلاشه. دوباره دست توی کیفش بردم و گوشیش رو بیرون کشیدم .

وقتی دیدم صفحه‌ی ورودیش رمز عبور می‌خواد، روی زمین ولو شدم. باورم نمیشه که یه خانوم هفتادساله که رمز شتابش رو کنار کارتش می‌ذاره، این قدر نگران امنیت چیزهای توی گوشیش باشه. یه دفعه یاد چهار تا سه افتادم و واردش کردم . از این خنده‌دارتر نمیشه؛ قفل صفحه باز شد !

وارد قسمت شماره‌هاش شدم. قادری (تور مشهد)، موسوی (سفر حج)، فراهانی (کربلا)، زمانی (طبقه دوم). آهان، این باید خونه‌ی همون پسر باشه که زنگشون رو زدم، پس بی خیال. واقعا این حاج خانوم خوره‌ی زیارتیه. دریغ از یه پسری، دختری، خونه‌ی خواهری، داداشی، یعنی هیچی؟

کلافه از روی زمین بلند شدم که به اتاق دیگه سر بزنم. در کمد‌ها رو یکی‌یکی بستم تا به سومی رسیدم. کنار چند تا بالش یه پارچه‌ی طلایی قلبه‌شده، نظرم رو جلب کرد.

یه خرده دودل بودم؛ ولی آخرش چی؟ فعلاً که خونه زندگیش دست من بیچاره‌ست که امروز به هیچ کارم نرسیدم. دست دراز کردم و بیرونش آوردم. گره‌های پارچه رو که باز کردم، یه جاقرائی مخمل سبز با حاشیه‌های طلایی ازش بیرون زد. با احتیاط زپیش رو باز کردم. یه قرآن خیلی قدیمی با یه سند خونه بود که به آرامی بیرون کشیدم. روی جلد

قرآن رو بوسیدم و کمی ورق زدم. متوجه کاغذ سفیدی که در آخرین برگه به جلدش چسبیده بود، شدم و برش داشتم .
کاغذ نسبتاً بزرگ و خطدار؛ درست مثل برگه‌های دیکته‌ی دوران ابتدایم .
وقتی تاهاش رو شمردم، دیدم حاج خانوم مثل بادبزن‌های کاغذی که توی بچگی درست می‌کردیم، هشت تا به اون زده؛
به طوری که امکان پارگیش خیلی زیاده. دستخطش مثل تموم قدیمی‌ها و همسن و سال‌هایش، کمی کشیده و ناخوانا بود؛
اما تیرش کاملاً واضح؛ وصیت‌نامه!

«بسم الله الرحمن الرحيم

پسر عزیزم که سال‌هاست به این مادر پیرت سر نزدی و دلخوشی‌ام فقط شنیدن صدای توست، مادرت بهت احتیاج
داره و تو عزیزدلم خارج از مرزها بیماران رو درمان می‌کنی .
همیشه نگرانت هستم و در انتظار این که تو برگردی»
با خودم گفتم حتما پسرش از این دکترهای بی‌مرزه که مدام این‌ور اون‌ورند. ادامه‌اش رو خوندم :
«از هر دوست و آشنا و همسایه که این وصیت‌نامه را می‌خواند، خواهش می‌کنم با پولی که در حسابم هست برایم مراسم
بگیرید و از این خانه مراقبت کنید تا پسر من از سفر برگردد. سندش هم در همین جاقرائی است و تمنا می‌کنم که آن را به
پسر من بدهید که تنها دارایی من و پدرش همین بوده .
آرزوی این مادر پیر فقط دیدار تو، عزیزدلم هست .
خداوند همه‌ی ما رو ببخشه و بیامرزه.»
با خودم گفتم: چه قدر غم‌انگیز! ان شاءالله که زنده می‌مونی و بازم بچعات رو می‌بینی. ظاهراً باید صبر کنم که به هوش
بیای و خودم به خونه برگردونم تا خیالم راحت بشه.
خیلی دیر شده بود. همه جا رو قفل کردم و از ساختمون خارج شدم. موقعی که به سمت خونه می‌روندم، به این فکر
کردم که هیچ مرگی غم‌انگیزتر از این نیست که با آه فراق توأم باشه .
ماشین رو جلوی در ساختمون بیست واحدی مون نگه داشتم و پیاده شدم. هنوز کیفم رو از صندلی پشتی برنداشته بودم
که از پنجره‌ی آشپزخونه‌ی طبقه اول، کله‌ی منصوره خانوم بیرون اومد و صدام زد:
-بهار، چه قدر دیر اومدی !
حالا باید به اینم جواب بدم .

-کاری پیش اومد، طوری شده؟

-دو ساعت پیش یه آقای اومد و یه ربع پشت سر هم زنگتون رو می زد. تعجب می کردم که چرا خواهرت در رو باز نمی کنه. آخه امروز ندیدم که دانشگاه بره .

یه خرده نگران شدم .

-از اون آقا نپرسیدی که چی کار داره و یا اصلا خودش رو معرفی نکرد؟

-چرا، یه بسته داد که بهت بدم. اومدی داخل اول بیا واحد ما و بگیرش .
واقعا همسایه ی فضول هم گاهی به کار میاد !

-باشه، اومدم .

در واحدشون رو که باز کرد، بوی عطر برنج تا عمق بینی ام فرو رفت. خودشم که ماشاءالله مثل پلو، سفید و نرم و تا حد خیلی زیادی ری کرده! بسته رو ازش گرفتم و به سمت آسانسور راه افتادم تا به طبقه خودمون برم که بازم صدام زد .
-چرا امروز ترنج دانشگاه نرفته؟ هر هفته سه شنبه ها می دیدم که میره.

-حتما کاری داشت. شاید شما ندیده باشید .

-نه، اگه می رفت من حتما می دیدمش.

-خب با اجازه .

این رو گفتم و فوری خودم رو داخل آسانسور انداختم تا بیشتر از این سوال و جواب نشم .

وارد آپارتمان که شدم، همه جا غرق تاریکی بود. اصلا این واحد رو برای این گرفته بودم که نورگیرش خیلی کم بود؛ طوری که هیچ دیدی به کوچه و خیابون و حیاط نداشتیم.

بسته رو زیر بغلم گذاشتم و مستقیم به سمت آشپزخونه رفتم و ال ای دی های کوچیک رو روشن کردم. دست هام رو توی سینک شستم و از یخچال آب و کتلت های داغون دیشب رو بیرون آوردم .

هر گازی رو که می زدم، یه قورت آب هم می خوردم تا فرجی بشه و از گلوی خشک و تلخم پایین بره .

نصفه نیمه ولشون کردم و به سمت اتاقم رفتم. خودم رو از شر لباس های بیرون خلاص کردم و روی تخت نشستم.

تموم وقایع روز، مثل فیلم صامت سیاه و سفیدی از جلوی چشم هام رژه رفت.

تنها قسمت رنگی، همون وصیت نامه ی حاج خانوم مهری بود. وقتی داشتم در آپارتمانم رو قفل می کردم، سر و کله ی

پسر با یه نیمچه کوچیک تر از خودش که فکر کنم همونی بود که اول آیفون رو جواب داد، پیدا شد .

چشم‌هاش رو ریز کرده و انگار داره علی بابا و چهل دزد بغداد رو می‌پاد. دیگه خبر نداره که اگه اهلش بودم، الان زار و زندگی طرف رو پول کرده بودم و غیب می‌شدم. با یه حرکت ریز که به سر و صورتم دادم، حالیش کردم که «چی؟»
-از مهری خانوم چه خبر؟ به هوش اومد؟

-بیمارستان (...)، بخش سی سی یو. مایل بودید تشریف ببرید و از نزدیک جویای حالشون بشید .

راهم رو کشیدم و از پله‌ها پایین اومدم. پسر هم یه غری زد و اون کوچیک تر هم یه تکخند اومد که با پس گردنی بزرگتر، خفه شد. از پسر خاله‌ها خوشم نیامد و هیچ رقمه بهشون رو نشون ندادم .

به بسته‌ی مقابلم خیره شدم. مطابق همیشه، هر دو سه ماه سر و کله‌اش پیدا میشه و یه خودی نشون میده. از بس محل عوض کردم و اون هم پیدام کرد، دیگه خسته شدم. بازم یه هدیه‌ی چمن در قیچی و یه رسید واریز به شماره کارتم و یه نامه‌ی ارشادی و توبیخی، با چاشنی تهوع‌آور محبت؛ اما این دفعه یه پاکت شیک و مجلسی هم قاتیشون بود. بازش کردم، به به عروسی هم که افتادیم! واقعا فکر کرده که من پا میشم و به مجلس کزاییشون میرم؟ زهی خیال باطل! همه رو به داخل پاکت بزرگ برگردوندم و به سمت میز آرایشی‌ام، پرت کردم. نشونه گیریم هم عالی؛ به طوری که چیزی با پرت شدن آینه و خُردشدنش فاصله نداشت .

چشمم به خشک‌شده‌های بهارنارنج که ریز و خُردشده روی زمین و تخته ریخته بود، افتاد. بلند شدم و به سمت اتاق روبه‌رویی رفتم. در رو باز کردم و داخل شدم. هجوم عطر تنش، درست مثل موج عطر خوش شکوفه‌های یک باغ بزرگ که به سلول‌های مغز حمله می‌کنه، تگونم داد.

-ترنج؟

-نگران هیچی نباش.

-خودم از پس همه چی برمیام.

-مراقبت هستم و نمی‌ذارم آسیبی ببینی.

جلوی اشکی رو که می‌اومد بریزه، گرفتم. من قوی‌تر از اونم که یه چیکه آب شور، بخواد غیر این رو نشون بده !
-آروم بخواب .

ترنج:

صبح زود از خواب بیدار شدم و مثل فشفسه، صورتم رو با آب ساده شستم و یه مسواک اساسی هم زدم. مقابل آینه ایستادم و با برس بزرگ و زبرم، موهای سرکش طلایی‌ام رو رام و با تموم قدرتی که توی دست‌هام داشتم، اسیر کش قهوه‌ای ضخیم کردم .

شلوار جین قهوه‌ای، مانتوی نخی قهوه‌ای و در ادامه مقنعه‌ی قهوه‌ایم رو به سرم کشیدم و موهایی رو که از کش در رفته بود، کاملاً به داخل فرستادم؛ طوری که فقط گردی صورت دیده می‌شد. با نگاهی که توی آینه انداختم، یاد برچسب بستنی‌های چوبی افتادم. با این تفاوت که انگار یه نفر، گوشه‌ی بستنی رو کنده و یه گردی سفید بین اون همه قهوه‌ای به وجود آورده. کیف و جزوه‌ی کلاس امروز رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم. با دیدن کتلت‌های بدبوی روی میز، نزدیک بود معده‌ی ناشتام، زردآب بالا بیاره. دست روی بینی‌ام گذاشتم و کیسه‌ی زباله رو از سطل بیرون کشیدم و کتلت‌های مونده رو داخلش شوت کردم و با یه گره‌ی اساسی، به سمت در آپارتمان رفتم .

کفش‌های تابستونی جین جلوی در رو پا زدم و از خونه خارج شدم. نگاهی به تویوتا کاربنای مدل ۱۹۶۷ آبی نفتی جلوی ساختمون انداختم که تنها یادگار آقاخونه و کسی هیچ‌وقت به سراغش نیومد. حتی توی انحصار وراثت هم، محلی از اعراب براش نداشتند .

دزدهای محله‌مون، محض خوشی دل خود ماشین تا حالا یه قالیاق هم ازش نذریدند؛ اون قدر که قابل ترحمه !

اگه طی این سال‌ها رسیدگی خوبی بهش نمی‌شد، تموم رنگش هم ریخته بود و یه متر هم تا سر کوچه نمی‌رفت. یه گوشه‌ی اسقاطی فروش‌ها می‌خوایید تا پرسش کنند. همه می‌دونند که این ماشین، از اولش هم عزیز دل بهار بوده و فقط هم اونه که حاضره پشت یه همچین عتیقه‌ای بشینه. سری خم کردم و زیرلب، یه سلامی برای اون آبی عزیز فرستادم .

به سمت سطل بزرگ زباله‌ی سر کوچه رفتم و به آرامی کیسه‌ی زباله رو داخلش انداختم. اگه بهار بود، الان مثل توپ بسکت شوت می‌کرد و می‌گفت: «به چه نشونه‌گیری عالی!» که البته دقیقاً اون‌ور سطل فرود اومده بود.

تا مترو ده دقیقه پیاده رفتم و از اون جا هم خودم رو به خیابون نزدیک دانشگاه رسوندم. بازم پیاده‌روی تا بالآخره ورودی دانشگاه رو دیدم. مثل همیشه آروم و خانومانه به اطراف نگاهی انداختم و خیلی سر به زیر وارد شدم . چشم‌هایی که همیشه من رو نظاره می‌کنند تا دست از پا خطا نکنم و من همیشه ازشون می‌ترسیدم و مدام مراقبت می‌کردم که خانوم و باوقار باشم.

نزدیکی ورودی دانشکده مون، چشمم به جمع بچه‌های کلاس مون افتاد که مثل همیشه «فهمیم مالک» رو دوره کرده بودند و اون هم که متولد کویت و همه چی تموم، براشون از این ور و اون ور افاضات می‌کرد. از یکی شنیدم که پدرش سفیر ایران در کویت بوده و از همون جا زن گرفته و خانومش، این شازده رو به دنیا آورده. بدون هیچ توجهی و همچنان سر به زیر به سمت کلاس مون رفتم.

تا اومدن استاد یه ده دقیقه‌ای مونده و ترجیح دادم یه مروری به جزوه‌ام داشته باشم . یکدفعه انبوهی از جمعیت؛ درست مثل یه گردباد که جلودارش همون مالک بود، وارد کلاس شدند . مالک همیشه طلبکار، یه نگاهی سمت جایی که من نشسته بودم انداخت و منم بی توجه، سرم رو از جزوه‌ام بلند نکردم . مطابق تموم روزهای این ترم که این سه واحدی رو با ارشدهای رشته مون یه جا جمع می‌شدیم و استادمون در نهایت سوءاستفاده و با این توجیه که امتحان کارشناس‌ها از ارشدها سبک‌تر خواهد بود و به دلیل سنگینی برنامه‌شون مجبور بوده دو کلاس رو یکی کنه، روی صندلی پشت سرم نشست و به پس کله‌ام خیره شد . گاهی از داغی سرم می‌فهمیدم که لیزرش دیگه از پوست سر رد شده و چیزی نمونده که مخم رو زله کنه . استاد اومد و مبحث توابع چندمتغیره رو شروع کرد. با دقت گوش می‌دادم و مثال‌ها رو یادداشت می‌کردم و بعضی‌ها رو هم، خودم حل می‌کردم. با اینکه دیروز سر کلاس نبودم، به نظر می‌رسید که فقط تمرین حل شده و از درس جا نموندم . مشکل اساسی من اینه که به خاطر شرایط زندگیم، با کسی صمیمی نمیشم تا بهونه‌ای برای سرکشی به مسائل خصوصیم نداشته باشند و همین باعث میشه که هیچ‌وقت نتونم درباره مسائل درسی هم، ازشون چیزی بپرسم . مالک سرش رو جلو آورد و آروم گفت :

-کلاس تموم شد زودی نری‌ها، کارت دارم .
او! فکر کرده منم از طرفداراشم. سرم رو پایین تر آوردم و محل نداشتم .
دو ساعت و نیم بعد، به سمت خروجی شتاب گرفتم که با یه قدم جلوتر، مالک جلوم پیچید .
-واسه چی با چهل اسب بخار داری می‌تازونی و میری؟ مگه نگفتم کارت دارم؟
با ناراحتی سرم رو پایین انداختم و سعی کردم عقب بکشم و از کنارش رد بشم؛ ولی مگه می‌داشت. با استرس و صدای پایین گفتم :

-آقای مالک لطفا کنار برید. دیرم شده، کلی کار و زندگی دارم .
-دو دقیقه دیرتر هیچ توفیری نداره. اولاً جزوه‌هات رو بده که نصف بیشترش رو ندارم، دوماً یه وقتی رو معلوم کن تا با هم صحبت کنیم. همین الانم خوبه که به یه رستوران باغی بریم و حرف بزنیم، چی میگی؟
یه نگاهی به چهره‌ی سیاه بامزه‌اش که مردمک‌های چشم‌هاش مثل گربه، درشت می‌شد و رنگین‌ها رو می‌پوشوند، انداختم تا فکرم جمع بشه که با این فهمیم نافهمیم چی کار کنم .

مگه دست برمی داره. آخه من نخوام با تو چیزی بخورم و یا جزوه هام رو بهت بدم، باید کی رو ببینم؟ دنبال جملاتی می گشتم که شرش رو کم کنم که گفت :

-امروز مثل بستنی چوبی که یه گوشه اش خورده شده می مونی. صورت سفیدت دقیقا همون قسمتی که آدم اول گاز می زنه !

خدای بزرگ! دقیقا همون چیزی رو که خودم توی آینه دیدم، به زبون آورد. شرم و حیا هم که نداره. اصلا لایق نبود که جوابش رو بدم. کیفم رو جابه جا کردم و دستی به مقنعه ام کشیدم و با کنار آرنجم یه اشاره ی کوچیک به هیکلش زدم که یعنی بره کنار تا رد شم؛ ولی مگه از رو می رفت. صورتش رو نزدیک صورتم آورد و کمی مهربون تر شد .

دقت کرده بودم وقتی می خواد نرم تر صحبت کنه، یه ته لهجه ی عربی هم توی کلامش دیده میشه .

-دیروز کجا بودی؟ اگه بخوای، جزوه ی دیروز رو از بچه ها برات می گیرم .

کم کم بدنم گر گرفته بود و دونه های عرق لابه لای موهام، اذیتم می کرد. خواستم از یه طرف دیگه رد بشم و برم که دوباره مانع شد .

دندون هام رو به هم فشردم و سعی کردم با آرامش موضوع رو حل کنم که یهو یه پسر به سمتمون اومد و اول یه نگاه خیره به من و بعد به سمت مالک برگشت .

-چرا خانوم رو راحت نمی ذاری؟ چند دقیقه ست که حواسمه می خواد رد بشه؛ ولی قلدری می کنی و مزاحمشون میشی! اگه بیکاری یه سر بریم این بغل، دفتر مقدس حراست؛ اون جا تکلیفت رو معلوم می کنم .

مالک که اولش کمی جا خورده بود، خودش رو جمع کرد. درست مثل سوپر استارها؛ با اون رخت و لباس و فیگورهای نمایشی، به حرف اومد :

-به آقا چه مربوطه که خودت رو وسط میندازی؟

-اون قدر مربوط هست که بخوام برای همسایه مون جلو پیام و مزاحمش رو ذک کنم .

بسم ...! همسایه؟ این دیگه کیه؟ چه واسه خودش تیترو عنوان بار می کنه !

سرم رو پایین انداختم و با مظلومیت اومدم رد بشم که باز صدای مالک در اومد .

-ترنج خانوم.. لااقل جزوه هات رو بده که هفته ی دیگه امتحانه .

با دلخوری سرم رو بالا آوردم و بهش نگاهی انداختم. حالا دیگه به میل خودش اسمم رو توی دهن ها می اندازه.

با صدای آروم و زمزمه واری گفتیم :

-جزوه هام رو لازم دارم، سی نفر دیگه هم توی کلاسند که نصفشون دوستای خودته. لطفا مزاحم من نشو .

اون پسر هم با صدای بم تری گفت :

-شنیدی؟ راحت رو بکش و برو .

بعد خیلی خودمونی به من گفت :

-شما خوبی؟ نمی‌دونستم دانشجوی این جایی! از مهری خانوم خبری داری؟

چشم‌هام که درشت شد و خیره بهش نگاه کردم، اونم با تردید نگاه ریزبینانه‌ای بهم انداخت .

مالک هم فضولیش گل کرد و همون جا ایستاد. پسر انگار دوزارش بیفته، خیلی ملایم مالک رو رد کرد و با دستش یه

بفرما هم زد که یعنی کنارش راه بیفتم تا اون مزاحم رو بیچونیم!

منم که دیرم شده بود، همقدمش شدم .

-چه قدر با دیروز فرق دارید!

-متوجه نمیشم. من دیروز اصلا دانشگاه نبودم و همیشه هم، همین جور میام .

-نه، منظورم خونه‌ی مهری خانومه .

ولش می‌کردم واسه‌ی خودش یه ریز حرف می‌زد .

-بیخشید من دیرم شده، با اجازه !

ازش فاصله گرفتم و خیلی سریع از دانشگاه خارج شدم. با اینکه اوایل خرداده؛ ولی گرمای هوا و سرعت زیاد باعث

شده که تموم گردنم زیر مقنعه خیس بشه .

خودم رو داخل تاکسی انداختم تا زودتر از شر گرما خلاص بشم. آروم که گرفتم، زیپ کیفم رو باز کردم و جعبه‌ی خاتم

طلاکوبم رو بیرون آوردم. نزدیک بینی‌ام گرفتم و با یه دم عمیق، تموم بوی خوش بهارنارنج رو به داخل حنجره و سینه‌ام

فرستادم .

زیر لب زمزمه کردم :

-بهار خوشگلم، قربون بوی خوش بهارنارنجت خواهری !

بهار:

الآن ساعت یکه و دو ساعت دیگه شیفت کاریمه. فرصتش هست که به بیمارستان برم و حال حاج خانوم مهری رو

پپرسم. شاید به هوش اومده و به چیزی احتیاج داشته باشه. تَن ماهی رو که جوشوندم، چند لقمه خورده نخورده سیر

شدم و باقیش رو هم همون طور توی یخچال گذاشتم .

موهام رو که به خاطر دوش سردی که گرفتم، هنوز خیسه و جمع کردنشون هم سخت؛ بعد از برس کشیدن رهاشون

کردم تا همون جور باز بمونه. خیسی، رنگ موهام رو تیره‌تر می‌کنه و به خاطر جعدی که بهش میده، قدش کوتاه‌تر میشه

و نوک‌های ضخیم و تیغ‌زده‌اش به شونه‌ام توک می‌زنه .

به کمد لباس‌هام نگاهی انداختم و یه ست خنک روشن انتخاب کردم. بعد از یه نقاشی دقیق روی چهره‌ام، شال سفید

ساده‌ام رو خیلی سبک روی موهام گذاشتم. از ردیف کفش‌هام، کفش سفید تابستونی لژدار ده سانتی‌ام رو برداشتم و راه افتادم.

از در ساختمون که بیرون اومدم، اول از همه نگاهم به سمت پنجره‌ی منصوره خانوم رفت. خداروشکر خبری نبود. سوار اتول عزیزتر از جانم شدم و قبل از هر چیز به نزدیک‌ترین پمپ بنزین رفتم و باک یار دبستانی خودم رو پُر کردم و بعد به سمت بیمارستان فرمون چرخوندم.

مقابل ایستگاه پرستاری ایستادم تا از وضعیت مهری خانوم بپرسم. هنوز ساعت ملاقات نشده؛ ولی راهروها و اتاق‌ها سرریز از همراه مریضه. ظاهراً سیاست‌های این بیمارستان با جاهای دیگه فرق می‌کنه! از در بزرگ و شیشه‌ای سی‌سی یو، به داخلش چشم چرخوندم تا بلکه اون جا یکی از پرسنل رو ببینم. به پرستاری که از بخش مراقبت‌های ویژه خارج می‌شد و به سمت ایستگاه‌هشون می‌رفت، نزدیک شدم و سلام دادم. اون هم که بدتر از من به خاطر این شلوغی بی‌حوصله بود، فقط سری تکون داد. هم‌قدم باهاش پرسیدم:

-مریضی به اسم مهری میثمی توی این بخش بستری شده، می‌خوام حالش رو بدونم.
-باهاش چه نسبتی داری؟ چرا از دیروز تا حالا یه نفر نیومده از وضعیتش بپرسه؟ شرایطش خیلی بد بود و سیتی قلبش، گرفتگی شدید دو تا رگ اصلی رو نشون داده و دکترش هم منتظر همراهشه که برگه‌ی رضایت عملش رو پر کنه تا زودتر جراحی بشه؛ رگش وضع بدی داره و مرتب از هوش میره.

من که در یک لحظه، بمباران احساسات ضد و نقیض شده بودم و نمی‌دونستم که آیا از خودم دفاع کنم یا دلم برای بی‌کسی این زن تنها بسوزه، چاره‌ای ندیدم جز اینکه راستش رو بگم.

-خانوم پرستار، منم هیچ‌آشنایی با این خانوم ندارم. دیروز هم از سر انسان دوستی همراهش شدم و پرونده اش رو تشکیل دادم. ظاهراً یه پسر داره که شماره تماسی ازش نداریم. همسایه‌هایی هم داره که بعید می‌دونم به فکر این بنده خدا باشند. حالا شما بفرمایید من می‌تونم به عنوان یه غریبه فرم رضایت عملش رو امضا کنم و خدای نکرده یه طوری شد و بعد پسرش بیاد و مدعی بشه، اون وقت من باید چی کار کنم؟ واقعا شما بودید این کار رو می‌کردید؟ پرستار هم که معلوم بود حق رو به من میداد، با تاسف سری تکون داد و گفت:

-به هر حال بهتره پسرش رو زودتر پیدا کنید؛ چون با این وضعیتش اگه یه سکنه‌ی دیگه بکنه، موندنش با خداست! این رو گفت و رفت.

برای شرایط پیش اومده خیلی ناراحت بودم؛ ولی واقعا کاری ازم برنمی‌اومد. توی حال خودم بودم و به سمت راه پله‌های خروجی بخش می‌رفتم که صدای یکی من رو به خودم آورد:

-صبحی چرا در رفتی؟

به سمتش چرخیدم و دیدم ای بابا همون پسر همسایه‌ست! خواستم محالش ندم؛ اما راه در رو نداشتم. نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم :

-صبح؟ مگه لولویی که با دیدنت در برم؟

جلوم قد علم کرد. ماشالله از قد هم چیزی کم نداشت .

-می‌خوای زیرش بزنی؟ اون طوری که من ناجیت شدم، باید تا آخر عمر یادت بمونه. گرچه هر چی فکر می‌کنم با وجود شباهت صد در صد، اما انگار دو تا آدم مختلف هستید. شما ترنجید، نه؟

همین طور مشکوک نگام می‌کرد و مخصوصا صورتم رو با دقت چشم می‌چرخوند و به لب‌های رزده‌ام خیره می‌شد .
یه خرده صدام رو بلند کردم و با حالت هشدارگونه گفتم :

-هی آقا! کجا رو چشم می‌چرخونی؟ بعدشم ترنج نه و ترنج خانوم! اون وقت جنابعالی از کجا می‌شناسیش؟

-پس تو هم می‌شناسیش.

-گیرم بشناسم، به شما چه؟

-اگه دوقلوئید باید بگم خیلی شبیه همید. منتها اونی که صبح دیدم صد درجه خانوم‌تر و باوقارتر و محبوب‌تر از توه.

-گیرم همینی باشه که میگی، بازم ربطش به تو چیه؟

لب‌هایش رو به هم فشرد و یه نگاه زخمی بهم انداخت .

-مهری خانوم چه‌طوره؟

-می‌تونید از پرستارها پرسید، فقط اگه کسی از آشناهاشون رو می‌شناسی یه طوری خبرشون کن؛ چون تا برگه‌ی

عملش امضا نشده، بیمارستان اقدام به جراحی نمی‌کنه .

-شما که این‌قدر بهش نزدیکی و توی لحظات بحرانش به تو زنگ می‌زنه، پس چه‌طور از کس و کارش بی‌خبری؟ یا

اصلا چرا خودت برگه‌ی رضایت رو امضا نمی‌کنی؟

-آقای محترم! بنده هر چه‌قدرم بشناسمش، خویشاوندش که نیستم. فقط می‌دونم که یه پسر داره که معلوم نیست

کجاست و اینکه کل آشناهاش، همسایه‌ها و مدیرای توره‌ای زیارتی‌اند. حالا چون همه‌ی وقت و زندگیم رو گذاشتم و

نگران حالشم، باعث نمیشه بخوام جرأت کنم و برگه‌ی عملش رو امضا کنم.

با خودم فکر کردم چه خوب شد وصیت‌نامه رو خوندم و اون گوشی رو چک کردم، وگرنه این دو قلم اطلاعات رو هم

ازش نداشتم .

هنوز با نگاهش من رو می‌کاوید و توی گفتن چیزی که می‌خواست بگه مردد بود. بالأخره دهن باز کرد :

-من داورم .

-باش، منم اپراتور مخابراتم .

-خانوم عزیز اسمم داوره .

-خب؟ یعنی چی؟ الان اسمم رو بگم؟

-معمولا آدما این‌طوری معرفی و آشنا می‌شند .

-شما می‌تونن خانوم نوریانی صدام بزنی.

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد .

-خانوم نوریانی باید برای مهری خانوم یه کاری کنیم. این‌طوری که همیشه اون بنده خدا رو همین‌طوری رها کرد. تا جایی که منم اطلاع دارم، کس و کاری نداره. شوهرش چند سال پیش فوت کرده و خونه‌ی بزرگتری رو که داشته، فروخته و این‌جا همسایه‌ی ما شده. یه سری وسایل نو گرفته و اون‌طور که به ما گفته بقیه‌ی پولش رو توی حسابش گذاشته برای روز مبادا که چنین روزی باشه. نظرم اینه که بیاید با هم فرم‌ها رو پُر کنیم و یه امضای توافقی تا زودتر عمل بشه و از بیمارستان نجات پیدا کنه .

یه خرده فکر کردم و زوایای مختلفش رو در نظر گرفتم. یه ریزمشکلاتی داشت که نمی‌تونستم خودم رو قاطی این کار کنم. با ناراحتی گفتم :

-آقای داور، من دلم می‌خواد کمک کنم؛ اما معذوریت‌هایی دارم که مانع میشه . به خاطر تنه‌بودنشون هر کاری از دستم بریاد می‌کنم؛ ولی مسائل قانونیش رو شرمنده‌ام. مگه اینکه بریم مددکاری و شرایطش رو بگیم تا اونا راهنمایی کنند . نمی‌دونم چرا این‌قدر خیره است. اگه حوصله داشتیم باهاش گل می‌انداختم تا دلیل این نگاه‌های خیره‌اش رو بفهمم. بالأخره با دستش اشاره کرد که به سمت پایین بریم و گفت :

-فکر خوبیه؛ دفتر مددکاری معمولا تو قسمت اداری بیمارستانه. بریم تا بلکه اونا یه راه حل بدن .

از پله‌ها پایین می‌اومدم و به ساعت گوشیم نگاه می‌کردم. باید تا یه ساعت دیگه سر کار باشم و این‌جا دارم دور خودم می‌چرخم.

بالآخره طاقت نیاورد و گفت :

-حالا با این ترنج خانوم دانشگاه (...) دوقلوید؟

-منظور؟

-به نظرم یکی هستید؛ ولی خب تیپ هاتون خیلی متفاوت و آدم رو به شک می اندازد. به خصوص که صبحیه انگار غیر از آب چیزی به صورتش نمی زنه و شما هم که ماشالله استاد نقاشی چهره هستید. همه چیز دقیق و میلیمتری! تیپ و لباسم که بماند .

-فکر خودت رو درگیر نکن. ما که با هم خط و ربطی نداریم، پس درمورد چیزی که به کارت نیما، کنکاش نکن .

-ماشالله تو زبونم با اون صبحیه از زمین تا آسمون فرق داری. اون یکتون مظلومه و صداش در نمی اومد تا از خودش دفاع کنه، حتی فرم صحبت کردنش هم با هم قابل قیاس نیست.

واقعا هر چی می گذشت، پذیرش حضورش سخت تر می شد. اگه قیافه و تیپش این قدر خوب نبود، یه لحظه هم پررویش رو تحمل نمی کردم.

صحبت هامون با مددکار چیزی نبود که انتظارش رو داشتیم. حرفش این بود که وقتی این بیمار چنین افرادی رو در زندگیش داره که این قدر نگرانن، مددکاری وارد موضوع نمیشه؛ چون خدمات اونا فقط در خصوص بیماران ناتوان مالی و افراد بی سرپرست و یا بی هویت در حال مرگی هست که نیاز به عمل فوری دارند .

خب بهتر از این نمی شد. دیگه باید زودتر راه می افتادم تا به کارم برسم. برگشتم و به اون پسر گفتم :

-من کارم دیر شده. شما که سال ها همسایه ی مهری خانومید و حتما با مادرتونم صمیمی اند، لطف کنید به همراه ایشون بیاید و فرم عمل این زن بیچاره رو امضا کنید تا زودتر نجات پیدا کنه .

-خانوم محترم مادر من ایران نیست؛ رفته پیش خواهرم و تا دو ماه دیگه هم بر نمی گرده. شما چه جور آشنایی هستید که نگران سلامتش نیستی. یه امضا که دیگه این حرف ها رو نداره. با هم امضا می کنیم که به قول خودتون فردا روزی اگه شاخ شمشادش یه ادعایی کرد، هر دو به عنوان شاهد ماجرا پشت قضیه رو بگیریم؛ خوبه؟

ظاهرا چاره ای نبود. اگه این قدر دلم برای اون پیرزن نمی سوخت و تنهاییش من رو رنج نمی داد، امکان نداشت دست به چنین کاری بزنم. با همدیگه به سمت پذیرش رفتیم و فرم رضایت عمل مریض رو امضا کردیم. هر چی هم زور زد تا اسمم رو ببینه، منم سمجتر از اون، جلوش رو گرفتم. معنی نداشت که از همه ی اسرارم سر دربیاره.

پذیرش هم یه فیش جدید برای پرداخت داد که رقم پنج میلیون، روح آدم رو به جهنم می‌فرستاد. باز کارت خودش رو درآوردم و به صندوق دادم که در نهایت ناباوری موجودی داشت. معلومه اونچه که از فروش خونه‌ی قبلیش مونده، مبلغ قابل توجهیه و باعث شد که بخوام در اولین فرصت یه موجودی از کارتش بگیرم. اون پسر هم که خبر نداشت این کارتِ مهری خانومه که دست منه، اولش از اینکه این قدر راحت پول رو به صندوق می‌دادم متعجب بود؛ ولی با شنیدن چهارتا سه‌ای که برای رمز گفتم، هرهر خنده‌اش بلند شد. عجالتا باید رمز کارت رو هم عوض کنم تا باعث شادی دور و بری‌هاش نشه !

اوادم دیگه برم که یاد چیزی افتادم. روم رو سمت پسر کردم و گفتم :

-لطفا تکلیف تاریخ عمل رو معلوم کن و یه خرده هم بیشتر حق همسایگی رو به جا بیار و کنارش باش. من خیلی گرفتارم و فردا هم تا بعدازظهر سر کارم .

یهو چشم‌هاش کمونه کشید و یه تیر زهری هم سمتم انداخت .

-فکر می‌کنی من بیکارم؟ منم هم کار می‌کنم و هم درس می‌خونم. برای همین باید با هم تنظیم کنیم تا این پیرزن بی‌کس، این جا تنها و رها نمونه. شماره‌ام رو میدم تا با هم هماهنگ باشیم .

بدون اتلاف وقت دست توی کیفم کردم و دفترچه‌ی کوچیک جلد چرمی‌ام رو بیرون آوردم و با خودکار کنارش، آیدیم رو یاد داشت کردم و به سمتش گرفتم :

-احتیاج به شماره نیست، لطف کنید به تلگرامم پیام بدید تا جوابتون رو بدم. فعلا خداحافظ که خیلی دیرم شده .
این رو گفتم و به سمت ماشینم پا تند کردم. حالا چه جوری گاز دادم تا سر ساعت برسم، بماند. تا نه شبم یه‌سره گفتم:
«پاسخگوی... بفرمایید؟»

خود این شغل هم برام ترسناک شده؛ چون هر لحظه امکان داره که یکی اون‌ور خط بگه کمکم کنید، به دادم برسید، خونه‌ام آتیش گرفته و ...

من که توی همین یکیش هم زاییدم!

خونه که رسیدم، نای غذاخوردن نداشتم. این‌طوری پیش بره از اینی که هستم لاغرتر میشم. اگه این صورت گرد و توپُر رو هم نداشتم، هر کی دو پاره استخونم رو می‌دید، فکر می‌کرد یه راست از قبرستون، دم مسیح رو دیدم و به زندگی برگشتم .

چند تا نقل ریز بالا انداختم تا تلخی دهنم از این سرب فراوون هوا، شیرین بشه و یه لیوان شیرم روش .
 به سمت اتاقم رفتم و کلید برق رو زدم. شالم رو روی تخت انداختم و کیفم رو هم به یه طرفی. این روزها یه تفریح درست و حسابی هم نداشتم و با این همه دوندگی، روحم کسل شده و خودم هم بی‌اشتها .
 دکمه‌های مانتوم رو که باز می‌کردم، چشمم به پاکتی خورد که دعوتنامه‌ی عروسی داخلش بود. عروسی رفتنم نهایت مسخرگیه؛ ولی شاید تنها تفریحیه که در حال حاضر در دسترسه. کارت دعوت رو برداشتم و به سمت اتاق روبه‌رویی رفتم و درش رو باز کردم. از روی مبل تکی مقابل تختش، موری رو برداشتم و نشستیم . کمی نوازشش کردم و به چشم‌های درشت دکمه‌ایش خیره شدم. تنها عروسی بود که علی‌رغم کوچیک‌بودنش که وجهه تسمیه‌اش، به خاطر شباهتش به مورچه‌ست؛ ولی بزرگ‌ترین امتیازش اینه که فقط همین موری کوچولو می‌تونست موقع گریه‌های شدید ترنج، آرومش کنه و بهش حس امنیت بده. کافی بود بذاریش توی بغلش تا تموم اشک‌هاش بند بیاد. توی بغلم فشردمش و با پنجه‌هام تموم اون پرزهای کهنه‌اش رو که سیخ شده بود، صاف کردم. آهی کشیدم و گفتم :
 -این قدر بدخلقی نکن عروسک! یه کارت شیک و مجلسی برای آقای باکلاس و عروس خانومشون؛ خیلی هم خوبه. باید یه چرخه بزنی و یه رنگ و رُخی نشون بدیم .

...

-گاهی فکر می‌کنم اون قدر خودخواهی آدمای دور و برمون زیاد شده که خودِ واژه‌اش، توی لغتنامه‌ها مهجور مونده. یعنی جماعت اینا کارشون درسته و امثال ما یه دردیمون هست؟ آخرشم نمی‌فهمی که تو متفاوتی یا اونا. جالب‌تر اینکه، تو چون شبیهشون نیستی در رنجی و اونا هم از اینکه باهاشون فرق داری، ازت گریزونند .

...

-می‌خوام مثل خودشون باشم، خودخواهی کنم و جلوشون رژه برم و خودم رو به خوشی بزنم. چرا اونا فقط شاد باشند؟ بذار پدر گرامی ببینه که چه دختر جیگری داره و توی همون مجلس عروسیش، ده نفر خواستگار جلوش رج بایستند و اونم هی عرق از پیشونی پاک کنه. بالأخره توی مجلسش آدمای سرشناس کم نیستند. تا دلت بخواد وکیل و حقوقدان و اقتصاددان و کوفت و زهرمار ریخته. بذار خیلی هم خوش به حالش نشه، یه ذره چربی‌سوزی هم براش خوبه و اثرات طبی داره .

به خنده افتادم و به سمت میز کوچیک کنار مبل خم شدم و یه مشت بهارنارنج از توی جعبه‌ی منبت‌کاری برداشتم و روی صورتم ریختم و قهقهه‌هام بلند شد و بریده‌بریده گفتم :

- چیزی نمونده که همسایه‌ها بریزند سرمون؛ اون منصوره خانوم که روی کل طبقات شنود داره، الاناست که پیداش بشه .
با ته خنده‌ای که توی حنجره‌ام بود، بهار نارنج‌ها رو بیشتر بوییدم و موری رو هم به خودم فشردم. کم کم مغزم ساکت شد و پاهام رو بالا آوردم و با گذاشتن سرم روی پشتی مبل، به خواب رفتم .

ترنج:

از آرایشگاه که به خونه رسیدم، نزدیکای پنج بود و به خاطر بُعد مسافت، باید زودتر راه می‌فتم تا بیشتر از مجلس عروسی حاج دانش نوریانی لذت ببرم.
موهام رو طوری جمع و شینیون کرده بود که از اطرافش تکه‌های کوتاه به صورت حلقه حلقه با شکوفه‌های مروارید و نگین‌های براق، به سمت داخل قفل بشه. به خاطر چشم‌های قهوه‌ایم، خواسته بودم که آرایش محو طلایی برای چشم‌ها و همین‌طور رژگونه‌ی آجری که سفیدی پوستم رو کمی بگیره، کار کنه .
لباس بلند توری کرم‌رنگم رو که یقه‌ی کیپی داره و آستین‌های حریر کلوشش، ترکیب خوبی با ظرافت و کشیدگی پیراهن ایجاد می‌کنه، از کمد بیرون آوردم و به تن کردم. کفش ده‌سانتی طرح پوست ماری کرم و مسی رنگم رو هم به پا زدم و در نهایت، زنجیری رو که آخرین بار به عنوان هدیه بهم داده بود، به گردن انداختم .
اوادم برم که چشمم به اتاق روبه‌روم افتاد و ایستادم. داخل شدم و نفس عمیقی بالا فرستادم و به خاطر بوی شکوفه‌ها که روی زمین پاشیده شده بود، مدهوش شدم. لباس‌های ریخته‌شده رو از زمین و روی تخت برداشتم و مرتب سر جاشون گذاشتم. در اتاقو بستم رو با خودم زمزمه کردم :

«تو ای پری کجایی... که رُخ نمی‌نمایی
از آن بهشت پنهان... دری نمی‌گشایی»

با ورودم، مسئول تدارکات سالن من رو به سمت اتاقی برد تا بتونم آماده بشم و به جمع بیوندم. طراحی اتاق به شکل کمد‌های دراز و کم‌جا با آینه‌های قدی بود و این امکان رو می‌داد که بدون مزاحمت کسی آماده بشی و بیرون بری. چشم چرخوندم و به سمت یکی از کمد‌ها که به خاطر در بازش معلومه که توسط کسی اشغال نشده، رفتم و مانتوی عبایی‌ام رو به چوب‌رختیش آویزون کردم. وسایل دیگه‌ای هم که همراهم بود داخلش قرار دادم و درش رو بستم و کلیدش رو داخل کیف دستی که ست کفشم بود، قرار دادم .

نگاه آخر رو به خودم انداختم و شال حریر براق رو کمی جلوتر کشیدم تا فقط کمی از موهای طلایی‌ام که روی پیشونیم مثل چند حلقه‌ی زیبای ویرگول شکل، که در واقع مکتی هست برای کلام تلخی که توی نگاهم دارم و تنها مخاطبم، همون شخصیه که این تلخی‌ها رو به جونم ریخته .

تو سالن چشم چرخوندم و چندین چشم رو هم متوجه خودم دیدم. نگاهم که با نگاه آقای پدر تلاقی کرد، دیگه به سمت عروسش امتداد ندادم و همون طور زلزله به سمتش رفتم. به محض قدم برداشتنم، از جاش بلند شد. حتما خیلی ها مثل من دیدند که عروس خانوم گوشه‌ی کنش رو کشید که یعنی سرجات بشین و بذار اون به طرفت بیاد؛ ولی این جاش رو دیگه کور خونده؛ چون پدر هر چی باشه، بازم پدره و دلنگ. به خصوص خود بی معرفتش که همه می‌دونستند چه قدر عاشق دخترهاشه.

بی‌اراده به سمتم اومد و دست‌هایش رو روی بازو هام گذاشت و با نوازش ملایمی گفت :

- عزیزم، چه خوب که اومدی. چه خانوم و خوشگل شدی، اولش اصلا نشناختمت. این لباس روشن توری خیلی بهت میاد!

چشمش که به زنجیر دور گردنم افتاد، لبخندش عمیق تر شد .

- چه برازنده‌اته عزیزم !

حاج دانش و این همه ابراز علاقه؛ چیزی نیست که همیشه گیرت بیاد. به صورت چندضلعی و جذابش نگاهی انداختم و به موهای لختش که همیشه به یه طرف شونه و کمی نامرتب دور صورتش رو می‌گرفت و به گیرایش کمک بیشتری می‌کرد، خیره شدم. موهای قهوه‌ای که الان سفیدی‌هایی رو مهمون داشت، هنوز مأمّن و ماوای منه و دلم می‌خواد دست ببرم و کمی حالتشون رو بهتر کنم. بینی رومی و لب‌های باریک و چشم‌های گرد نافذش چیزهایی نیست که پاهای کشیده و صاف و خوش ترکیبش رو با بالاتنه‌ای که همیشه با شکوه، هر کتی رو با تن خور عالی برایش به نمایش می‌داشت، از دیده‌ها پنهون کنه. وقتی سکوت خیره‌ام رو دید، اشاره‌ای به پشت کرد و آروم گفت :

-نمیای به زیبا سلام کنی و تبریکی بگی؟

آروم زمزمه کردم :

-نه، اگه این جا هستم، فقط برای اینه که خودی نشون بدم و برم. حوصله‌ی هیچ برنامه جانبی رو هم ندارم. الانم میرم یه چرخی می‌زنم و بعد هم خدا حافظ .

صدایش تحکم گرفت:

-مگه من می‌ذارم؟ الانم دستت رو مثل یه دختر خوب بابا، توی دستام می‌داری و یه سلام علیک عادی با فامیل و آشنایایی که می‌شناسی و یه اظهار ادب به غریبه‌ترها و بعد کمی بچرخ تا موقع شام؛ باشه؟ حالا که می‌خواد بی‌منطق بازی دربیاره، مظلوم‌بودن هم تموم میشه !

باهاش به سمت زیبای خوش طرح و چهره رفتم و اون هم به خاطر بابا از جاش بلند شد و خیلی تصنعی باهام دست داد و یه «خوش اومدی» زیر لبی هم بهش اضافه کرد .

با اون چشم‌هایش که مثل چشمای یک ببر توی تاریکی یه جنگل مخوفه، ورنده‌ام می‌کرد. هیکلش مثل یه مار، باریک و بلنده و خوب می‌دونه چه‌طوری مطابق نظر بابا، لباس‌های گرون‌قیمت و شیک رو با کمی حجاب قابل قبول، توأم کنه تا نه سیخ بسوزه و نه کباب!

به ادا و اصولی که با چشم‌های وحشیش به خوردم می‌داد، محل نداشتیم و بدتر از خودش، با بی‌حس‌ترین و سردترین نگاه، سرم رو تکون دادم و کنار بابا راه افتادم تا مثلاً با دوستان و آشناها خوش و بشی کنم .
دو تا عمه و تنها عمویی که دارم، پشت میزی نشسته بودند و کمی نگران به من نگاه می‌کردند. بایدم نگران باشند؛ چه‌طور دلشون میاد با اون همه داغی که پشت سر گذاشتیم، فقط به خاطر اقتدار و پول برادرشون، همه رو نادیده بگیرند و در برابر این تجملات و این عروسی کذایی، سکوت اختیار کنند. مثل آدم‌های خائن بهشون نگاه کردم و به اجبار سلام و احوالپرسی و نهایتاً پدر من رو برد و پشت میزی نشوند و دوباره سراغ عروس خانومی که الان ابروهایش به هم کمونه کرده و دلخوری واضحی رو نشون میده، شتاب گرفت. به جهنم؛ می‌خواد که بابام کات گرفته‌شده فقط برای خودش پیست بشه که آرزوش رو به دلش می‌ذارم .

بهار:

داخل اتاق شدم و به سمت کمد آینه‌دار رفتم و خیلی سریع لباس ابریشم سرخابی آستین حلقه‌ای با دامن کلوش بلند رو به تنم و گیره گردنبند مروارید چندرج یادگار عزیزترینم رو پشت گردنم چفت کردم. رج‌های سفید درشت که روی سینه‌ام قرار گرفت، نقش زیبایی رو با سرخابی‌های پیراهنم ایجاد کرد. کفش ده‌سانتی سفیدم رو پا زدم و موهای طلایی حلقه حلقه‌شده رو دور شونه‌هام رها کردم. رژ لب سرخم رو از کیفم بیرون آوردم و چندین دور، محکم روی لب‌هام کشیدم. کمی پنکیک زدم و روی اون، رژ‌گونه‌ی ملایم صورتی پاشوندم. صورت گردم کشیده‌تر به نظر می‌رسید و گونه‌هام هم برجسته‌تر .

از اتاق بیرون اومدم و به جای سالن به سمت حیاط رفتم تا هوایی بخورم .

این نقطه‌ی شهر و با این همه دار و درخت، خنکی مطبوعی رو به هوا می‌داد و در امتداد بازوهایم، لرز خوشایندی رو حس می‌کردم. صدای قدم‌های آهسته‌ای رو که از پشت به من نزدیک می‌شد، شنیده؛ ولی بی‌توجه به تموم آشنابودنش، به

دورترین نقطه‌ی باغ خیره موندم .

-گیسو رها، چرا تنهایی؟

مدتها بود دیگه این طوری صدا نشده بودم؛ اما مگه فرقی داشت؟ همه چیز خیلی وقته که برای من به نقطه‌ی اتمام

رسیده، اینم روی همه‌ی اونا. بدون اینکه روم رو برگردونم، با صدای نه چندان ملایمی گفتم :

-دلم خواست توی این هوای دلچسب، قدمی بزنم و ترجیحا هم تنهایی.

-از اول مجلس تو رو ندیدم؛ گرچه این رنگ زیبا باید خیلی زودتر به چشمم می‌اومد .

...

-پدرت رو دیدی؟

...

-دوسال پیش صمیمی تر بودی. من که عوض نشدم؛ ولی ظاهرا شما از ما بریدی .

-عوض نشدی و همه‌ی این دوسال کنار پدرم موندی و به هیچ کدوم از کارهایش اعتراض نکردی؟

-پدر شما از کسی حرف شنوی نداره. همین قدر که تونستم کنارش باشم تا اشخاص ناباب دورش رو نگیرند، بزرگ‌ترین کمکی بوده که از دستم برمی‌اومد. شما چی؟ شما که تنهایش گذاشتی تا همون دیگرونی که ازشون گریزونی، جای تو رو پُر کنند .

-هه! تو رو خدا من رو نخندون. اینا گرگ روزگارند. نزدیک می‌شدم اول از همه من رو لت و پار می‌کردند .

صدایی ازش بلند نشد. بعد از مدتها که ندیده بودمش، چشم چرخوندم و به صورتش نگاهی انداختم. چهره‌اش کمی عمق گرفته و چند تار سفید هم کناره‌های خط ریش مرتب شده‌اش، دیده می‌شد. اونم به نگاهم عمیق شد .
-سلام مجدد.

لبخندی به گوشه‌ی لب‌هام نشست؛ ولی جمعش کردم .

-خیلی غریبی می‌کنی. حتما پدرت هنوز با این لباس زیبا و کمی برهنه که هیچ شالی هم به این زرین‌های زیبات

نینداختی ندیدت، وگرنه با یه اسکورت به خونه می‌فرستادت و یا مجبورت می‌کرد مانتو و شالی به تن کنی.

کمی خودم رو گرفتم و با حس شجاعتی که مدت‌هاست در درونم حلول کرده، جوابش رو دادم .

-پدرم نگران خودش و زنش باشه. همین که پا به مجلسش گذاشتم، باید خدا رو شکر کنه. خیلی هم ناراحته، بگه تا منم

در نهایت شادمانی، بی خیال مجلس سراسر از ناخوشیش میشم و برمی‌گردم .

-خب حالا، لب ورنجین. بیا بریم تا بینم رئیسمون با دیدنت چه عکس‌العملی نشون میده .

بدون هیچ ترسی در کنارش به سمت ورودی سالن رفتم. هنوز دو قدم داخل نشده بودیم که بابا مثل شیر بیشه، جلوم ظاهر شد. صورتش منقبض بود و چشم‌هاش مدام دور مرواریدهای گردنم می‌چرخید. خوب می‌شناخت؛ خود نامردش این مرواریدهای اصل یمنی رو براش سوغات آورده بود .

بازوم رو گرفت و به سمت خروجی سالن کشوند. پاش که به تراس وسیع ساختمون رسید، دستم رو با شدت رها کرد؛ جوری که درد بدی توی ساعد و مچم پیچید .

-این چه لباسیه که تنت کردی؟ زلفونت رو چرا پخش و پلا کردی؟ شالت کو؟ دوباره خیره شد و با حرص توپید :

-این آرایش فجیع چیه؟ این رژ لب چیه به لب‌های ورقلنبیده‌ات زدی؟ می‌خوای آبرو و حیثیت من رو بریزی؟ خب اصلا نمی‌اومدی.

طلبکارانه بهش چشم دوختم:

-تو اگه به فکر آبروت بودی یه همچین مجلسی رو راه نمی‌انداختی. مثل آدمای متمدن، رعایت داغ و عزات رو می‌کردی و اون عشوه‌بریز رو بی‌سر و صدا عقد می‌کردی و می‌بردیش سر زندگیت. بیخود برای من سجاده آب نکش. فکر کردی منم مثل جماعتیم که دور و اطرافت رو گرفتند که با دیدن اون شلوغ‌بازی‌ها و اون مستحب‌گفتن‌ها بتونی خرم کنی؛ که چی؟ فلان کس گفته صواب اینه که محترمه خانوم ضعیفه رو که هر دو دل در گرو دارید، زودتر به عقد دربیارید که خیر پروردگار همینه و سنت پیغمبرم چنین است و چنان؟ پیغمبر اسلام تا خدیجه زنده بود به هیچ زنی نگاه نکرد. اگه هم بعدش زنی رو به نیت حمایت گرفت، به خاطر هزار تا دلیل و برهان الهی بود. تو چی حاج دانش؟ کدوم کارت به رسول خدا رفته که حالا واسه‌ی من خط و نشون می‌کشی؟ بنده هر جور که دلم بخواد آرایش می‌کنم و هر جور که دوست دارم لباس می‌پوشم ...

سیلی محکمی که سرم رو روی شونه‌ام پرت کرد، به قدری داغ و تشنج‌آور بود که یه لحظه حس برق‌گرفتگی بهم دست داد. خونسرد و کباب‌شده، سر بالا آوردم و گردن برافراشتم. موهام سرکش‌تر از هر زمان به اطرافم منگوله می‌زد و زبری‌اش، زخم صورتم رو می‌آزرد.

-بزن! کی از این چیزها می‌ترسه؟ نهایت یه چاقوی تیز هم قلب من رو نشونه بگیره، کجای دنیا به درد میاد؟ من خیلی

وقته که چاقو به شاهرگم خورده و از این ادا و اصول‌ها هم ترسی ندارم .

چشم‌هاش دو تا کاسه‌ی خون بود و حس اینکه الان سکنه رو بزنه، خود من رو هم می‌ترسوند. شهاب رو دیدم که به سرعت به سمت ما میاد. وقتی رسید، نفس نفس می‌زد و از قرمزی صورتم که مسلماً جای انگشت‌های سنگینش نقاشی جالبی رو به وجود آورده، هراسان شد .

-آقا این چه کاریه؟ اون تو همه چشمشون به شماست. الانه که حرفتون ورد دهن‌ها بشه. شما برید، منم صبیبه خانوم رو راهی می‌کنم .

بی‌خیال هردوشون شدم و خیلی خانومانه از کنارشون گذشتم و با سربلندی به سمت ساختمون رفتم. لباس‌هام رو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم. با اون کفش‌ها سخت بود که بخوام سرعت بگیرم و برای من که تحمل هر لحظه‌اش، گرون‌بارترین احساسات رو به روحم تحمیل می‌کنه، از این کُندی رنج می‌بردم. شهاب به سمتم اومد و هم‌قدم شد .

-چرا باهاش راه نمیای؟ اون که دوستت داره، چرا نمی‌پذیریش؟

-اون هیچی نیست. به بیرونش دل نبند، عاطفه و وفا نداره .

-این‌طوری حرف نزن. از اول جوونیم در کنارشم. خوبی‌هاش اون قدری بود که هنوز رهاش نکردم .

-مطمئنی که ادامه‌ی حضورت به اراده‌ی توئه؟ بهت یقین میدم که اگه جایگزین بهتری پیدا کنه، تو رو هم ول می‌کنه و به اون جنس اعلا‌تر می‌چسبه. یه برجسب «مصلحت‌اینه» هم چاشنی‌ش می‌کنه که کم نیاره و دل تو رو هم نشکسته باشه .

به مغزم اشاره کرد و با تاسف گفت :

-خیلی سیاه شده. اون محله‌ای هم که خونه گرفتی، خیلی داغونه. باید یه جای دیگه‌ای رو بگیری .

-چرا؟ چون مجلل و بالا شهری نیست؟ جمع کنی این بساط دورویی تون رو. درسته بچه بودم؛ ولی خوب یادم میاد اولین باری که با پولای خودش تونست یه آلونک برای زن و بچه‌هاش بگیره، توی یه محله‌ی سنتی و اون پایین‌های تهرون بزرگ بود. اون قدر هم ذوق داشت که هی می‌انداختمون بالا و دعای شکر می‌خوند . حالا وسط شهر براش اُفت داره و آخه؟ که دخترش اگه اون جاها بشینه به تریج قباش برمی‌خوره؟

-به من گفت بهت بگم اگه تا آخر ماه از اون جا بلند نشی، با یه وضعیت بدی اثاث‌هات رو میاره بیرون و می‌بره جایی که خودش می‌خواد .

به توبوتای عزیزم رسیدم و کلید انداختم تا قفلش رو باز کنم .

-دست از این ماشین نمی کشی؟

-اینم خار شده و فرو رفته توی چشم هاتون؟

-بچه بازی درنیار، خطرناکه؛ خوشت میاد شبی، دیروقتی، گوشه ی اتوبان خفه کنه و یه کامیون از روت رد شه؟

یه حالت بامزه ی متفکر به خودم گرفتم و گفتم :

-ا.. راست میگی؟ چرا به فکر خودم نرسیدی؟ بهترین راه برای رهاشدن همینه که با این عزیز، شبها اتوبان ها رو گز کنم!

چشم های آبی کدرش، تیره تر شد و با حسی که همیشه معنی غریبانه اش رو درک می کردم، زمزمه کرد :

-حواست به خودت باشه، به حرف زدنت هم؛ نذار کلاه منم باهات تو هم بره .

بی اعتنا به خودش و نگاهش و حرف هاش، سوار شدم و به سمت خونه گاز دادم.

ترنج:

اون قدر ترسیده بودم، مثل یه کبوتر بچه ای می موندم که اشتباهی از لونه اش پرت شده و بال زخمی اش اجازه نمیده که از اون خاکی ها، بیرون بزنه و شانسی رو برای پریدن و دورشدن از خطر حمله ی گربه چشم چرونی که با ولع به طعمه ی شیرینش نگاه می کنه، امتحان کنه و دور بشه. قلبم به شدت تند می زد و سرم مرتب به هر سمتی می چرخید تا بلکه یه راه مفری پیدا کنم؛ ولی دریغ که همه ی راه ها به بن بست می رسید .

سُر خوردم و تو سه کنج دیوارِ اون کوچه ی بن بست لعنتی نشستم. سرم رو بین زانو هام فرو بردم و تموم سعی ام این بود که حداقل، ترس رو توی چشم هام نبینم. با اون صدای کشیده ی نشئه ی منجرکننده، شروع به حرف زدن کرد:
-جیگر.. من که باهات کاری ندارم. پاشو خوشگلم... مگه نیومدی گشت شبونه عسلی؟ خب رفیق نیمه راه نشو دیگه... منم عین خودت. پاشو قریبون اون لبای غنچه ایت .

دستش به سمت کشیده شد و با لمس انگشتان مشمئزکننده اش به سفیدی های میچ دستم، تموم ترس و لرزم به الکترن های پرقدرتی تبدیل شد که می تونستند برق گرفتگی هزارولتی اون کریه پلشت بی همه چیز رو تضمین کنه .

بهار:

خفگی گلوم رو به خاطر چیزی که می دیدم، کنار گذاشتم و لبریز از نفرت انگیزترین حسی که میشه در تموم وجود یک انسان فوران کنه، از جام جهیدم و با تیزی کوچیکی که همیشه در مخفی ترین قسمت لباسم قرار می دادم، به سمتش یورش بردم. تیزی که به بدترین جای ممکن خود رذالش فرو رفت، شوکه از این قدرت و سرعت عمل من، به زانو افتاد و دستش به سمت جای زخمش رفت. چشمان خبیث و منفورش، با بهت عجیبی به نقطه‌ی تلاقی تیزی با بدنش دودو می زد و طاقش رو نداشت که با انگشتان چرک مرده و زشتش، اون شیء براق رو بیرون بیاره .

با تموم تنفر گداخته‌ای که هر ثانیه بیشتر شعله می کشید و وجودم رو آتیش می زد، جوری که فقط خودش بشنوه و توجه همسایه‌ها جلب نشه گفتم :

-این درس عبرت باشه تا دخترای معصوم رو توی کوچه‌های این شهر خفت نکنی .اگه نمی‌خوای تحویل مامورا بدمت، گمشو از این محل دور شو؛ چون دفعه‌ی بعد این تیزی میره سمت قلبت. حالت شد؟

دست برد و تیزی رو لمس کرد و بدون گفتن کلامی، با پنجه‌هایی که اطراف زخم رو گرفته بود تا خون سیاهش بیشتر از این فوران نکنه، به سختی روی دو پا قدم برداشت و بعد از لحظاتی به سیاهی منفوری در تاریکی شب، تبدیل شد .

نفسم رو بیرون دادم و با تموم ملایمتم گفتم :

-با این همه ظرافت و زیبایی، این وقت شب توی این کوچه‌ی خلوت چه غلطی می کنی؟ حالت نیست که دیگه نه مامان هست و نه آقا جون؟ اون خونه‌ی قدیمی هم خیلی وقته به این ساختمون بی ریخت پنج طبقه تبدیل شده .

...

-ملوسک من! خودم همیشه هستم و هوات رو دارم. نگران هیچ چیز نباش؛ ولی تو هم دیگه این جا نیا، خطر همیشه هست.

صدای ترمز سنگین ماشینی، من رو به خودم آورد. نور تندی که از چراغ‌هاش به ته کوچه می رسید، اون قدری بود که بتونم سایه‌ی قد و بالاش رو تشخیص بدم. شل شدم و خیلی بی حال روی زمین افتادم .

شهاب با سرعت باورنکردنی دوید و خودش رو به من رسوند. دستش رو جلو آورد و شونه‌هام رو گرفت و کمی بالا کشید .

-ترنج.. ترنج جان؟ چی شدی؟ این جا چی کار می کنی؟ اگه از پشتت نمی اومدم امکان نداشت که باور کنم بازم این دور و اطراف می چرخم. این وقت شب توی این محله‌ی پایین، آخه با کدوم جرأت؟ حالت نیست هزار تا ولگرد و دزد ناموس

ریختند تا یه لقمه‌ی چرب گیرشون بیاد؟

من که بی حال به دست‌هایش تکیه داده بودم، متعجب و ترسیده نگاهش می‌کردم. بدنم سست بود و هیچ رمقی برای حرف‌زدن نداشتم.

-ترنج یه چیزی بگو. بذار بلندت کنم و با ماشین خودم برسونمت. نزدیکی این جا گمت کردم، اگه ماشین پیشونی سفیدت رو نمی‌دیدم، امکان نداشت بفهمم کجایی.

خودم رو بهش تکیه دادم و اونم بیشتر دست انداخت تا من رو به سمت ماشینش بکشونه.

وقتی روی صندلی جلو آرامش گرفتم، چشمم به در باز توپوتا کارینا افتاد. با ناله گفتم:

-شهاب! چی شده؟ چرا چیزی یادم نمیاد؟ این جا چه خبره؟

بهار:

صبح زود، دردناک و خواب‌آلود لباس می‌پوشم تا به شیفتم برسم. شیفت‌های متغیر این جا باعث آزارم بود و گیردادن‌های بابا هم اذیت‌کننده. خوشش نمیاد که توی چنین فضایی کار کنم و حقوق حداقلی رو بگیرم که شاید نصف اون چیزیه که خودش اون اواخر بهمون پول توجیبی می‌داد. همیشه اصرار داره که به اداره کل حقوقی خودش برم و اینم فقط یه بهونه‌ایه که من رو زیر نظر داشته باشه و خیالش از هر جهت آروم و راحت؛ اما کی به آرامش اون اهمیت میدی. به هر حال برای خود منم بهتره بگردم و یه کاری که به اخلاق‌های عجیب و غریب من بخوره و با برنامه‌ی زندگیم جور باشه پیدا کنم.

صدای گوشیم که در اومد، نگاهی به صفحه‌ی تلگرامم انداختم و عکس صورت بی‌نقصش رو که دیدم، فهمیدم همسایه‌ی مهری خانومه.

نوشته بود که امروز ساعت یازده عمله و نمی‌تونه زودتر از یک اون جا باشه. عجب آدمیه! حالا خوبه اون همه ادعای انسانیت داشت. فکر کردم بهتره همین امروز استعقام رو تحویل انصاری بدم و بیرون بزنم.

بهونه‌ی خوبی هم دارم و اینکه فعلا ممکنه چند روز گرفتار باشم و دیگه نتونم با شیفت‌هاشون هماهنگ بشم.

یک ساعتی طول کشید تا این انصاری فس فسو به گنه قضیه پی بیره که استعقام جدیه و با یکی دو روز مرخصی کارم راه نمیفته. آخرشم اصرار که شماره‌ی تماس برای امر خیر بدم. بابای من رو نمی‌شناسه، وگرنه به خوابم جرأت نمی‌کنه که یه روزی اجازه‌ی این رو داشته باشه که برای پرسرش، جلوی حاج دانش ظاهر بشه.

بیمارستان که رسیدم، به سمت آسانسور رفتم و با راهنمایی یکی از خدمه در طبقه‌ای پیاده شدم و با کمک فلش‌ها و خطوط رنگی روی زمین به پشت اتاق عمل رسیدم.

مونیتوری که توی سالن بزرگ مشرف به اتاق عمل نصب بود، اطلاعات وضعیت تموم بیماران تحت عمل رو آنلاین نشون می‌داد. دقت کردم و اسمش رو دیدم که «در حین عمل» تیک خورده. روی یکی از صندلی‌ها نشستم و باز به مونیتور زل زدم.

با خودم فکر کردم که چه چیزی یا چه نخ ناپیدایی، آدما رو به هم وصل می‌کنه که یهو سرکله‌اشون پیدا میشه و تصمیمی که خیلی وقت پیش، روی میز بزرگ بلیارد زندگی داشتی؛ مثل چوبی می‌شند که با یه ضربه‌ی جانانه، توی سبد مغزت می‌اندازند و در جا، اون فکر عملی میشه. مهری خانوم دقیقا توپم رو توی تور فرستاده بود و بعد از یک سال و نیم، من رو به صرافت این انداخت تا بی خیال این اپراتوری نیمه‌وقت بشم و بیرون بیام.

دوساعت گذشت تا مونیتور یه نوشته‌ی جدید نشون داد: «انتقال به ریکاوری»

رفتم روی دکمه‌ی آیفونی رو که کنار در بزرگ اتاق عمل بود، فشردم. اون طرف یکی از خدمه‌های مرد، تخت چرخدار حامل مریض رو هل داد و در با فشار باز شد و چیزی نمونه بود که من رو هم پرت کنه و بفرسته اون دنیا. خودم رو سریع عقب کشیدم و بعد از خروج اون‌ها، پرستاری رو دیدم که پشت میزی نشسته و پرونده پُر می‌کنه.

-ببخشید خانوم؛ من همراه خانوم میثمی‌ام. میشه وضعیتشون رو بگید؟

خانوم با نگاه پر از حرفش، به من نشون داد که خوش خبر نیست؛ یه کم ترسیدم.

-عزیزم کفشات رو دربیار و از اون دمپایی‌های آبی بیوش و بیا این‌جا.

منم همین کار رو کردم و داخل رفتم. نزدیکش که شدم، تعارفم کرد که روی صندلی کنارش بشینم.

-دخترم شما چه نسبتی با خانوم میثمی دارید؟

شستم خبردار شد که یه خبرایه.

-من دوستشونم. خودم این‌جا بستریش کردم.

-از بستگان درجه یکشون کسی این‌جا نیست؟

-پسرشون پزشک بی‌مرزه و الآن هم احتمالا طرفای آفریقا و سومالی و این جور جاهاست که شخصا هیچ دسترسی بهشون ندارم.

-عجب! کار سخت شد. واقعیتش، شرایط ایشون ثابت نیست؛ یعنی خودِ عمل خوب پیش رفت؛ ولی یهو ایست قلبی کرد و دکتر هم مجبور شد با دستگاه شوک، برش گردونه. الانم وضعیتشون ثابت نیست و اگه تا چند ساعت آینده به هوش نیاد، شرایط کمی خطرناک میشه .

آه سردی کشیدم و به این فکر کردم که چه کاری میشه براش کرد. نمی‌دونم چرا از لحظه‌ی اول، تا این حد برام اهمیت پیدا کرد؛ ولی مطمئنم که این تنهاییش و درد دوری از پسرش، من رو مجبور می‌کنه که همه جور به فکرش باشم و اگه کاری از دستم برمیاد، براش انجام بدم. با ناراحتی پرسیدم :

-فعلا همین جا نگهش می‌دارید؟

-تا یه ساعت برای مراقبت‌های بعد از عمل همین جا می‌مونه و بعد هم به سی سی یو میره .

-کاری از دست من برمیاد؟

-فعلا که نه، فقط کاشکی پسرش رو پیدا می‌کردی .

-هیچ شماره‌ای ازشون ندارم؛ یعنی ایشون خودش هر وقت جایی باشه که بتونه تماس بگیره، به گوشی مادرش زنگ می‌زنه. مگر اینکه خدا خودش برای این خانم کاری بکنه و اون آقای دکتر تماس بگیره و من بهش بگم که خودش رو برسونه .

پرستار سرش رو تکون داد و منم بلند شدم و با پوشیدن کفش‌هام از اون جا بیرون اومدم.

بی‌حواس به سمت در خروجی سالن می‌رفتم که مثل اجل معلق جلوم پرید .

-سلام خانوم نوریانی .

دیدم خیلی با ادبه، کمی تحویلش گرفتم .

-سلام.

-چه خبر؟ دارید می‌رید؟ مگه عمل تموم شده؟

مونیتور رو بهش نشون دادم و اونم با ریز کردن چشم‌هاش، متوجه قضیه شد .

-حالش خوبه؟ کی بیرونش میارند؟

-متأسفانه ..

یهو هول کرد و گفت:

-مرده؟

-ای بابا! بذار جمله‌ام رو تموم کنم. زنده‌ست؛ ولی اوضاع خوبی نداره .

-آخه این چه جور خبر دادنه، ترسیدم؛ یعنی چه طوریه؟

-پرستار می‌گفت اگه تا چند ساعت دیگه به هوش نیاد، زنده‌موندنش دیگه با خداست .

-عجب، الان کجا می‌رفتی؟

باز پررو شد !

-به شما ربطی داره؟

لب‌هاش رو به هم فشرد .

-می‌خوام ببینم تکلیفمون چیه؟ چیزی احتیاج داره یا نه؟

-چیزی که لازمشه اول دعاست و دوم اینکه باید یه جوری پرسش رو خبر کنیم که اونم کار آسونی نیست. فکر کنم بهتر

باشه به بخش مراقبت‌ها بریم و شماره‌هامون رو بدیم و تاکید کنیم که در صورتی که حضور همراه‌هاش لازم بود،

باهامون تماس بگیرند .

-فکر خوبیه، بریم .

هم‌قدم شد و باز نگاهش رو چرخوند تا من رو یه دل سیر نگاه کنه. امروز تیپ ساده‌تری داشتم و وقت هم نکرده بودم

که آرایش کنم. موهام هم مثل همیشه سرکش، از دور و اطراف شالم بیرون زده و مثل یه قاب طلایی، صورتم رو گرد تا

گرد گرفته. مانتوی نخی جلوبسته‌ای پوشیده بودم و شلوار لی تنگ سرمه‌ایم، کاملاً لاغریم رو به نمایش می‌داشت.

هیچی نگفتم تا ببینم کی از رو میره که نرفت !

-میگم امروز که ساده‌تری، با ترنجتون مو نمی‌زنی. راستی چه روزهایی دانشگاه میاد؟

-آقای محترم! لطفاً به مسائل خصوصی آدم‌ها کاری نداشته باشید. اصلاً من از شما می‌پرسم که چی می‌خونی و کجا کار

می‌کنی؟

-ارشد فیزیکم. توی آموزشگاه‌ها و یه غیرانتفاعی هم تدریس می‌کنم. می‌بینی؛ آدم‌ها خیلی راحت می‌تونند با همدیگه

صحبت کنند و به سوال‌های هم جواب بدن؛ اسرار نظامی که نیست این قدر می‌پیچونی !

خیلی بامزه حرف می‌زد و نزدیک بود که خنده‌ام بگیره؛ ولی جدی نگاهش کردم .

-اگه بود چی؟

-چی اگه بود؟

-اگه همینایی که پرسیدی جزء اسرار نظامی بود چی؟ دست برمی داری؟

-اوه! پس خیلی کله گنده‌ای که اسمتم اسراره؟

بعد هم هرهر خندید .

-تو این جور فکر کن. به معذوریت‌های دیگران احترام گذاشتن هم، چیز خیلی راحتیه که متاسفانه بعضی‌ها از پس کار به این راحتی هم برنمی‌اند .

فهمید داره روی اعصابم قدم می‌زنه، بی خیال شد .

شماره‌هامون رو که دادیم، از بیمارستان خارج شدیم و من به سمت ماشینم رفتم. دیدم باز باهام هم قدم شده .

-ماشینت اینه؟ اون روز توی کوچه دیدم که سوارش می‌شدی .

...

-موتورش خوب کار می‌کنه؟ یا هی تو کوچه و خیابون و اتوبان، قالت می‌ذاره؟

-اگه چشمات شور نباشه، باید بگم که از هر چی لکسوس و فراری، بهتر کار می‌کنه تا چشم حسوداشم دریاد .

-نه خب، تو زمون خودش که از بهترین‌ها بود؛ ولی بعد چهل سال کمی خطریه.

در راننده رو باز کردم که سوار بشم، دیدم دستگیره‌ی در جلو رو گرفته و منتظر نگاهم می‌کنه .

-بفرما؟

-خب من رو هم تا یه جایی برسون .

-یعنی تو ماشین نداری؟

-داشتنش رو که دارم؛ ولی این طرفا طرح بود و نمی‌تونستم بیارم. شما هم که جزء افراد مرموز و این برجسب مجوز

طرحتونم کلی معما.

نشستم؛ ولی قفل در کناریم رو بالا ندادم. اونم چند تا تق به شیشه زد و منم محلش نداشتم و در سمت خودم و بستم و

قفلش رو هم زدم و ضمن اینکه کمر بندم رو می‌بستم، با یه استارت جانانه جلوی چشمای مبهوتش از پارک بیرون اومدم

و د برو که رفتی .

گفتم که از پسر خاله‌ها خوشم نمیاد !

داشتم گردش به راست می‌زدم تا داخل کوچه بشم که شاسی بلند مشکیش ازم جلو زد و در اولین جای مناسب، متوقف شد. به هر حال من رو دیده بود و با اینکه اصلاً حوصله‌اش رو نداشتم؛ اما نمی‌تونستم دورش بزنم و در برم .
 کمی جلوتر پارک کردم و پیاده شدم. به من که رسید، موشکافانه نگاهم کرد .

-خوبی؟

-هستم .

-دیشب چت بود؟

-کی گفته بود که دنبال بیای؟

-سوالم رو با سوال جواب نده .

-خب؟

-وضعیت دیشب اگه به گوش بابات برسه، جلوی عواقبش رو نمی‌تونی بگیری .

-نمی‌دونم کجای ماجرا رو رسیدی و چی دیدی؛ ولی من مواظب ترنج هستم .

-یعنی چی که مواظب ترنج هستی؟ چرا این‌طوری حرف می‌زنی؟

-تو از من چی می‌خوای؟

-برام جالبه که موقع حرف زدن از خودت، سوم شخص استفاده می‌کنی. مگه بچه شدی؟

-بین خوب تو گوشت فرو کن، حق نزدیک شدن به ترنج رو ندارید. نه تو و نه اون حاجیت؛ گرفتی؟

متوجه بودم که شهاب گیجه و یه جور عجیبی به من نگاه می‌کنه؛ ولی برام مهم نبود. من نه خودشون رو و نه حضورشون

رو توی زندگیمون نمی‌خواستم و اونا هم باید به این اصل احترام می‌داشتند و به زندگی من سرک نمی‌کشیدند .

دست به سینه شد و با دقت بیشتری به من نگاه کرد .

-باشه، حواسم هست که خودت مراقب ترنجی؛ اما باید چند تا قول بدی .

-بگو، می‌شنوم .

-خبر دارم که کارت رو ول کردی که احسنت داری؛ این جا رو هم بی‌خیال میشی و میری یه محله‌ی بهتر.. و اینکه حداقل

روزی یه بار باید تلفنی من رو توی جریان روزمرگی‌هات بذاری، وگرنه بابات رو می‌پزم که این بار قانونمند وارد معرکه

بشه و کاری کنه که خودتم توش بمونی؛ متوجه‌ای؟

حیرت زده نگاهش می کردم. مگه چند ساعت گذشته بود که از استعفای من با خبر بود؟ زبونم توی دهنم نمی چرخید. گیج شدم و به ماشینم تکیه دادم و با دست هام سرم رو نگه داشتم. چشم هام سیاهی می رفت و احساس گمی داشتم. از کمر خم شدم و همون طور که سرم رو می فشردم، بالأخره یه ناله ی محزون از ته حنجره ام بیرون زد. شهاب هول شد، به سمتم خم شد و بازوم رو گرفت. سعی کرد صافم کنه و با دست دیگه اش، دست هام رو از روی سرم کنار می زد تا چهره ام رو ببینه. آروم چشم هام رو باز و مظلومانه نگاهش کردم. گنجی چشم هاش من رو آزار می داد و خودمم از شرایط گنگی که داشتم، حیرت زده بودم. به دور و برمون نگاهی انداختم تا موقعیتم رو بفهمم. با ناتوانی دستم رو بالا آوردم و روی ساعدش گذاشتم تا رهام کنه .

-ترنج، چته تو دختر؟ چرا این طوری شدی؟ تو که خوب بودی و داشتی بلبل زبونی می کردی، من رو نگاه کن . دوباره به اون آبی کدرهای مهربونش که زیر ابروهای مردونه اش، آدم رو به همراهی و هم زبونی با خودش تشویق می کرد، خیره شدم .

-شهاب، تو این جا چی کار می کنی؟ من خیلی گیجم .

احساس کردم که زبری های طلایی، روی صورتم کشیده میشه. دست بردم و با تعجب کپه های مو هام رو گرفتم و با ترس، تند و تند اونا رو داخل شالم فرستادم و خودش رو هم محکم تر دور سرم چرخوندم . شهاب کاملاً بهت زده بود .

-ترنج، کجا بودی؟ داری از کجا میای؟ این چند ساعت رو که از سر کارت بیرون زدی، تا الان که برسی کجا رفتی؟ کجا بودم؟ این چند ساعتی که از کارم بیرون اومدم؟ کدوم کار؟ خب، من یا خونه ام و یا دانشگاه. وقتی بهت من رو دید، کمی عقب کشید. خیلی توی فکر بود و چشم هاش توی صورت و نگاهم، دنبال چیزی می گشت . با ترس گفتم :

-شهاب، من این جا چی کار می کنم؟ من توی خونه بودم، اصلاً نمی دونم چرا توی خیابونم و دارم چه غلطی می کنم ! باز به سمتم متمایل شد و از روی مانتو دستم رو گرفت و به سمت ماشینش کشوند. ملایم و مهربون گفت :

-چیزی نیست عزیزم، دیشب خیلی ترسیدی و بهت شوک اومده. اینم تبعات همونه، گاهی پیش میاد. الان می رسونمت خونه و یکی دو روز استراحت درست و حسابی و دوباره سر حال میشی. ماشینت رو هم همین جا قفل می کنم بمونه. اصلاً همون دیشب نباید دوباره می آوردمش و تحویل می دادم. این ماشین خودش آخر بدبیاریه . باید دل بکنی، گوش می کنی

ترنج، تو رو مولا دل بکن

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. ماشین محبوب بهار، به قول خودش یار دبستانی‌اش، اون موقع‌ها که مامان سوئیچ رو از آقاجون می‌گرفت و منم اون پشت می‌نشوند و دنبال بهار می‌رفتیم. وقتی جلوی دبستانش، بهار زبل و بازیگوش رو سوار می‌کردیم، هنوز در عقب رو باز نکرده می‌پرید و بی‌وقفه، لپ‌های گرد و سفیدم رو می‌بوسید و پشت هم می‌گفت: «پشمک من.. هووم بخورمش». منم از خنده ریشه می‌رفتم و بهش آویزون می‌شدم.

اشک از گوشه‌ی چشمم شروع به چکیدن کرد. کم‌کم گریه‌ی بی‌صدام، به ناله شبیه شد و بعد هم هق هق. شهاب روی صندلیش جابه‌جا شد و به در خودش تکیه زد و به من چشم دوخت.

-ترنج، دلت بهار رو می‌خواد؟ می‌فهمم چی می‌کشی عزیز.

تو خودم مجاله شدم و حس ترحم صداش مثل ضربات پتک روی سرم فرود اومد و دوباره الکترون‌های قوی، تموم سلول‌های مغزم رو گرفت و قدرت توی تموم دست و پاهام برگشت و با نیروی مضاعفی، گردنم رو راست کرد و باعث شد مثل یه فرمانروای قدرتمند، سرم رو بالا بیارم و به خود بی‌عرضه‌اش که هیچ‌وقت نتونست جلوی پدرم سر بلند کنه و حرفش رو بزنه، نگاه کنم.

حس خفگی باعث شد دست به سمت شالم ببرم. اون قدر کیپ بود که متعجب شدم. دست انداختم و لبه‌هاش رو چرخوندم و از دور گردنم باز کردم. موهام رو که به عقب رفته بود، کپه‌ای جلو کشوندم و با اون حالت وحشی که بهم اومد، حنجره‌ام مرتعش شد.

-تو هیچی نمی‌فهمی، تو یه بی‌عرضه‌ای که فقط ادعات میشه، هیچ‌وقت قدر من رو ندونستی. پشتم رو خالی کردی. حالم از امثال تو به هم می‌خوره! دور و بر ترنجم اگه پیدات بشه با من طرفی، فکر نکن که با شباهتش به من، می‌تونی دلت رو آروم کنی. خطی که بین من و توئه خیلی ضخیمه، پس سعی نکن ازش رد بشی.

در برابر چشمان بهت‌زده و ترسیده‌اش در ماشین رو باز کردم و با تموم قدرتم اون در سنگین رو کوبندم و به سمت کارینای عزیزم رفتم. ترجیح می‌دادم این تنها یادگار خوش کودکی، جلوی ساختمون خودمون پارک بشه. بذار بقیه هر چی می‌خوان بگن، من خودم از پس همه چیز برمیام.

با تموم خستگی‌هام و خواب نصفه و نیمه‌ای که دیشب داشتم، باید حتما به کلاس امروزم می‌رسیدم. به خاطر حرف اون روز مالک، دیگه از قهوه‌ای بدم می‌اد و سعی کردم سراغ سرمه‌ای و یا مشکی برم. جلوی آینه مقنعه‌ام رو مرتب کردم و

آخرین تار موی کنار صورتم رو که جا مونده، به داخل فرستادم. کفش‌های اسپرت رو پوشیدم و همون طور که منتظر آسانسور بودم، شیر کاکائوی پاکتیم رو با نی سر کشیدم. از در ساختمون که خارج شدم، منصوره خانوم صدام زد :
-ترنج جان؟

آهی کشیدم و سرم رو بالا گرفتم تا ببینم امروز دیگه چه حرفی برای گفتن داره .
-سلام منصوره خانوم، بفرمایید؟

-سلام به روی ماهت، الان چند دقیقه است که منتظرم بیای تا یه چیزی بهت بگم .
-بله، خواهش می‌کنم بفرمایید .

به اطراف نگاهی انداختم. سکوت کوچکی عجیب و پژو آردی یشمی که کمی پایین تر پارک بود و سرنشینش دیده نمی‌شد، به نظر مشکوک می‌رسید .

-امروز قراره جمع بشیم و در مورد تعمیرات ساختمون صحبت کنیم. شما دو تا هم بیاید و مشکلات رو به صاحبخونه تون انتقال بدید که همکاری کنه. آقای رستمی هر چی زنگ زد تا خود ایشتری توی جلسه باشه، دسترسیش غیرممکن بود. به هر حال شما باید به نمایندگیش، حضور داشته باشید .

گفت شما دو تا؟ منظورش من با کی بود؟ بازم حرف‌های عجیب. همون طور روی درگاهی پنجره‌اش، به سمت کوچکی خم و معطل بود که چرا چیزی نمی‌گم. سری تکیون دادم و گفتم :

-منصوره خانوم، دانشگاه داره دیر میشه، جلسه رو هم حتما سعی می‌کنم باشم. با اجازه .

بدون معطلی و با سرعت راه افتادم. به اون پژوی زشت توجهی نکردم و تا خود دانشگاه، غرق افکار عمیقی شدم .
به ورودی دانشکده مون که رسیدم، ثنا جلوم رو گرفت. عاشق قد و بالا و شیک پوشی هاش هستم. اینکه بدون نگرانی از ضوابط دانشگاه، همیشه مطابق مد می‌پوشه و از کسی هم واهمه نداره. موهای رنگ‌شده‌ی عالیش هم با خوش‌حالت‌ترین نمایی که ممکنه، دور صورتش قرار داره و زیباییش رو سه‌چندان می‌کنه. گرچه بینی‌اش عمل شده‌ست؛ ولی شیک‌ترین بینی هست که تا حالا دیدم . سال اول دانشگاه تنها مشکل صورتش قوز ناجور بینی‌اش بود که اونم حل شد . همین‌طور نگاهش می‌کردم و لذت می‌بردم که صداش رو شنیدم:

-ترنج باهات کار دارم.

به خودم اومدم و دست از نگاه کردن برداشتم. مقنعه‌ام رو کمی جلو آوردم و پایین چونه‌اش رو هم با انگشت کمی فاصله

دادم تا بهتر نفس بکشم. به آرامی گفتم:

-ثنا کلاس الان شروع میشه، بعدش هم باید سریع برگردم.

-بین من از روز اول دانشگاه می شناسمت. همیشه آروم و خوب بودی؛ این اواخرم که همیشه سر به زیری و با کسی هم نمی پری؛ ولی خواهشا با فهیم مالک کاری نداشته باش؛ چون نمی خوام کلاهمون تو هم بره.

خدای من! چی داره برای خودش میگه؟ کی با اون پسر مزاحم کار داره. با پایین ترین صوت و بی حال ترین لحنم بهش گفتم:

-ثنا من به اون و پسره های دیگه، اصلا کاری ندارم. گاهی بهم گیر میده که منم مثل بقیه ی اونایی که توی این سه سال مزاحم می شدند، محلش نمی دارم و اون قدر سریع میام و میرم که مطمئنم مالک هم مثل بقیه شون، من رو از لیست سرخوشی هاش حذف می کنه. متوجه ای؟

تو نگاهش کمی بدگمانی دیده می شد؛ ولی خودشم می دونست که من توی این سه سال با کسی کاری نداشتم و اینکه کسی مزاحمم میشه، به من ربطی نداره.

اومدم از کنارش رد بشم که طاقت نیاوردم و خیلی آروم بهش گفتم:

-مانتوت خیلی خوشرنگه و خیلی هم بهت میاد.

چشم هاش از این درشت تر نمی شد. لبخند معصومانه ای زدم و از کنارش رد شدم. سرم رو که بلند کردم، فهیم رو دیدم که مثل یه گربه ی غول آسای سیاه با اون چشم های رنگی عجیبش، پشت ستون تکیه زده و ظاهرا بدون اینکه متوجه باشیم همه حرف های ما رو شنیده. بی محل بهش به سمت کلاس رفتم که خیلی بلند جمله اش رو گفت؛ طوری که صداش توی راهرو می پیچید. یقینا ثنا هم که با فاصله ی یک متری ازش ایستاده، می شنید.

-به کسی ربط نداره که دنبال کدوم دختر راه میفتم یا از کی خوشم میاد. بازم به کسی ربط نداره که بخوام کسی رو از لیست سرخوشی هام خط بزنم یا نه! نه خط و نشون بکشید و نه تعیین تکلیف کنید. تو هم تا آخر همین هفته وقت داری که باهام بیرون بیای و حرف بزنیم. شنیدی؟

من که دیگه به دم در کلاس رسیده بودم و اصلا هم به روم نمی آوردم که مخاطب اصلیش کیه؛ ولی تموم دانشجوهای که توی راهرو یا راه پله ها بودند و صداش رو می شنیدند، برای خودشون می خندیدند. الکی خوش ها! دیگه از حال و روز ثنا بی خبر بودم و نمی دونستم که ایستاده و گوش میده یا اونم راهش رو کشیده و رفته.

کلاس که تموم شد، دستش جلو اومد و یه کاغذ کوچیک تاشده رو وسط جزوه‌ام انداخت. از پشت گوشم زمزمه کرد :
 -اگه امشب تماس نگیری، فردا جلوی همه دستت رو می‌گیرم و با خودم می‌برم. از هیچی و هیچ‌کس هم نمی‌ترسم.
 گفتم که بعدا گله‌ای نباشه. پس مثل دخترهای خوب، رأس ده شب زنگ می‌زنی! یه دقیقه بگذره، حرفم عملی می‌شه؛
 قول مردونه.

بدنم سرد شده بود و لرزش دست‌هام این اجازه رو نمی‌داد که به جمع کردن وسایلم سرعت بدم. همه چیز رو به داخل
 کیفم ریختم و پا تند کردم تا زودتر از دانشگاه خارج بشم. همون پسر که خودش رو همسایه معرفی کرد، از روبه‌روم
 می‌اومد و یه لبخند وسیع هم به چهره داشت. محلش ندادم و خواستم با فاصله از کنارش رد بشم که باز مثل اونروز
 آویزون شد:

-ترنج خانوم، عرض ادب !

سرم رو کمی خم کردم تا مثلاً جواب سلامش باشه و بذاره برم؛ ولی بیپرده بود .

-چرا شما دو تا خواهر این‌قدر با هم فرق دارید؟ اون که تا آدم رو می‌بینه می‌خواد یه دل سیر کتک بزنه و شما هم که
 مثل تحت تعقیب‌ها، مدام در حال فرارید. قضیه چیه؟

گنگ و مات نگاهش می‌کردم. چیزهایی که دیگران می‌گفتند آخر نامفهومی و مبهمی بود .
 -خواهرم؟

-آره دیگه خواهرت، خانوم نوریانی که البته هر چی کردم اسمش رو نفهمیدم .

-تو داری درباره‌ی بهار حرف می‌زنی؟

-ا.. پس اسمش بهاره؟ جالب شد !

-بهار رو از کجا می‌شناسی؟

با خوشحالی از اینکه بالأخره تونسته من رو به حرف بگیره، گفت :

-خیلی اتفاقی، البته نمی‌دونم آشناییش با همسایه‌ی ما چه‌طور شروع شده؛ ولی چند باری که دیدمش، پیگیر بستری و
 عمل مهری خانوم بوده .

-مهری خانوم؟

-بله، می‌شناسیش؟

-آقای ...

-داور هستم، داور زمانی.

-بله آقای زمانی ...

-نه، همون داور صدام کنی بهتره، راحت ترم .

-داشتم می گفتم آقای داور؛ واقعیتش اینه که من اصلا خواهر ندارم!

چشم که باز کردم، روی تنها فرش پهن شده‌ی وسط هال بیست‌متری خونه، که هیچ شیء دیگه‌ای دور تا دورش وجود نداشت، درازکش بودم. چشم چرخوندم و به دیوارهای خالی اطرافم نگاهی انداختم. رنگ سفید چرک‌مرده‌اش، آزاردهنده و خط‌هایی که در اثر نشست ایجاد شده، دلهره‌آور و افسرده‌کننده‌ست. گوشیم رو در آوردم و به ساعتش دقیق شدم. هشت شب! کل خوردنی امروز، همون پاکت شیرکاکائوی صبح بود.

صدای معده‌ام هم دراومد. باید یه فکر اساسی واسه‌ی خورد و خوراکمون بکنم .

زبری فرش، تنم رو می‌خاروند و خیسی ناشی از عرق، اون رو بدتر می‌کرد. با کف دست‌هام فشاری به زمین دادم و بالا تنهام رو بلند و سعی کردم یادم بیاد که چرا این‌جا خوابیدم .

خب، این‌طوری بود؛ از دانشگاه که برگشتیم، خیلی خواب‌آلود بودیم، پس احتمالا برای همینه که این‌جا پهن شدیم و به خواب رفتیم .

اولین چیزی هم که خاطرم میاد، اون پسر، داوره. چه‌قدر شوکه و مات بود. وای خدا! کی حوصله داره دفعه‌ی بعد بخواد جواب سوال‌هاش رو بده. اون قدر گیج شد که دیگه نتونست دنبالمون بیاد و باز سوال و جواب کنه!

و قبل از اونم، تهدید فہیم مالک از خود متشکر. این‌طوری نمیشه؛ ترنج مظلومه و خودم باید وارد گود بشم و حالش رو بگیرم. همیشه همین سادگی و مظلومیت و کم حرفی‌شه که نمی‌ذاره از حق خودش دفاع و جلوی زورگوها بایسته؛ ولی من قوی هستم و خوب بلدم که چه‌طور حال این آدمای پررو و زبون‌نفرم رو بگیرم. فردا میرم جلوی دانشگاهش و کاری می‌کنم که دیگه از ده‌متری ترنج هم رد نشه .

دوباره روی زمین ولو شدم و همون‌طور دراز کشیده، دکمه‌های مانتوم رو باز کردم. برنامه‌ی کلاسی ترنج رو می‌دونم؛

یعنی همه چیز اون رو می‌دونم. کسی که هیچی از من نمی‌دونه خود بی‌زبون و مظلومشه؛ ولی اینم چیزی رو عوض نمی‌کنه. من هستم تا اون آسیب نبینه؛ من هستم تا کسی جرأت نکنه باعث آزارش بشه، من وجود دارم تا اون توی

آسایش و آرامش باشه.

به سمت اتاق خوابم رفتم و در رو باز کردم. همه جا پر از شکوفه‌های بهار نارنج. خاطره‌ی زیبای چند سال پیش باغ نارنج، هیچ‌وقت از یادم نمیره. اون موقع به خاطر عشق به این شکوفه‌ها و بوی دوست‌داشتنی‌شون، یه جعبه پر از شکوفه‌های بهار نارنج رو تا دم اتاق کشوند و همه جا رو پر از عطرش کرد و آخرش روی سر و صورتمون ریخت و کلی عکس از همه گرفت.

عزیزم؛ من هستم تا کسی به ترنج زور نگره. من می‌مونم تا در تنهایی و خلوتش، آسایش داشته باشه. خودم هوای همه چیز رو دارم.

حاضر شدم تا به جلسه‌ی ساختمون برم. ظاهراً باید رابط اونا با صاحبخونه‌ام باشم؛ ولی همه‌ی اینا وقت‌گذرونیه. می‌گردم تا جای جدیدی پیدا کنم. شاید هم موقتاً این‌ور و اون‌ور بچرخم تا شهاب ولمون کنه و خودش کنار بکشه. قبل از اینکه من باشم، ترنج مظلوم رو رها کرده بودند تا برای خودش باشه. می‌دونستند که از اون بخاری در نمباد؛ ولی سر و کله‌ی من که پیدا شد، ترس برشون داشت. ترس آبرو و منافعشون. حالا مونده که ببینند و بترسند، حالا حالاها باهاشون کار دارم. هر چی هم معروفیت آقای پدر زیاد باشه، باز من دخترش هستم و هر حرکتی به اسم اون نوشته میشه. منتظرم باش؛ پدر عاشق!

حدودای ساعت ده، جلوی ورودی دانشگاه بودم. مانتوی اسپرت شیک با مخلوطی از رنگ‌های ملایم که من رو شبیه مدل‌ها می‌کنه، شلوار لی آبی کمرنگ و شال آبی آسمونی. آرایش کامل و رژ سرخابی خوشرنگ با دُز بالای طراوت. موهای طلایی تکه‌تکه‌ام رو از شال بیرون گذاشتم و کفش‌های تابستونی پر از بند هفت هشت سانتی‌ام رو به پا دارم. لاک انگشت‌های دست و پاهام، طرح سفید کار شده و کیفم که کوله‌ی چرم سفیدیه طرفه است، روی دوشم انداختم. جلوی دانشگاه رسیدم و صاف و کشیده ایستادم و به دانشجوهای که هر کدوم بعد از دیدن من چشم‌هاشون گرد می‌شد، نگاهی انداختم.

همون طور که انتظارم می‌رفت، داور زمانی نزدیکم شد. البته حضورش احتمالاً به خاطر پیامی بود که از قصد توی تلگرامش گذاشتم و اینکه شنیدم با ترنج حرف زده و فردا باید یه سر به دانشگاهش بیام تا تکلیف این پسرِ مزاحم، یعنی فهیم رو حل کنم.

می‌دونستم که به خاطر کنجکاویش، حتماً میاد. فکر کردم خوبه که موقع کل کل با اون لندهور، این یکی هم باشه تا

جانبداریم کنه. شایدم با دیدن من، حرف ترنج از یادش بره .

-سلام بهار خانوم.

آه، همین رو کم داشتم! تقصیر این ترنج بی عرضه ست که اسم من رو جلوش آورده .

-شما همون خانوم نوریانی بگو !

-نه دیگه حالا که اومدم قشون کشی، یه حق و تو شاملم میشه و ترجیح میدم افتخار صدازدنت رو به نام کوچیک داشته باشم .

از اول معلوم بود که چه بچه پررویه. یه نگاه چپی بهش انداختم و موضوع رو جمع کردم .

-حالا این پسر کو؟ نکنه امروز نیاد؟

هنوز جمله ام منعقد نشده بود که صدای پر از بهت و بیم کسی من رو متوجه خودش کرد .

-ترنج! این تویی؟ واو، عجب تیکه ای شدی !

داور یه قدم جلوتر اومد و خیلی جدی گفت :

-اولا ایشون ترنج نیست و این قدر هم زود فامیل نشو، دوما خانوم نوریانی از آشناهای بنده هستند و به خاطر مزاحمتی که برای خواهرشون ایجاد می کنی، اومده تا حرف حسابت رو بشنوه!

فهمیم مثل یه شکارچی خوش اشتها که الان به جای شکار لاغرمردنی قبلیش، یه پروارش رو پیدا کرده، با آبی که از لب و لوجه اش بیرون می ریخت، یه دور سیر به همه جا سرک کشید و آخرش روی لب های سرخابی به قول بابا ورقلنبیده ام، ایست کرد. چشم های قهوه ای و همیشه شوخ داور، خشم گرفت و کمی عصبی جلوتر اومد و با یه حالت حق به جانبی گفت :

-اگه اسکنت تموم شد، بکش کنار تا خانوم حرفش رو بزنه .

فهمیم برزخی نگاهی بهش کرد و بعد دوباره با لبخند و هیزی خاصش، به سمت من برگشت .

-سلام بر ونوس.. الهه عشق و زیبایی! من فهمیم مالک هستیم و بفرمایید چه خدمتی از دستم برای این زیبای جذاب برمیاد .

کمی چشم هام رو خمار کردم و فیگور جدی هم گرفتم و گفتم :

-بهتره به جای ونوس بگی «بلونا» یا «نمسیس»؛ چون جنگ و انتقام من رو به این جا آورده! چرا دست از سر ترنج

بر نمی داری؟ برای چی تهدیدش می کنی که بهت زنگ بزنه؟ فکر کردی چون مظلوم و سر به زیره، بی کس و کار هم هست؟

با نگاه وحشیش یه دور کامل توی صورتم چرخید و با یه لبخند دلبرانه، دوباره روی لبهام متوقف شد. شعور نداره دیگه !

-البته در این شکی نیست که ترنج خیلی زیبا و سر به زیر و متینه؛ ولی الان که نگاه می کنم، می بینم معجون ونوس و بلونا و نمیسسِ مقابلم، بیشتر با ذائقه‌ی من جور درمیاد. امیدوارم افتخار بدید تا یه قهوه با هم بخوریم و بیشتر آشنا بشیم .

یه دفعه غرش داور بلند شد و یه قدم هم به سمتش برداشت .

-هووی.. نجایی! فکر کردی این جا شنبه بازاره که یه جنس رو نخوای و با اون یکی عوض کنی؟ بکش کنار. دستم رو بالا آوردم تا تمومش کنه. حواسم بود که بعضی‌ها با فاصله ایستادند و توجهشون به ماست. از همه هم بیشتر یه دختر خوش قد و بالا و همه چیز تموم که نقش اول خشن، ولی جذاب رو خود شخصش ایفا می کرد. باید زودتر قائله رو می خوابوندم. به سمت فهیم چرخیدم و گفتم :

-بین شازده کویتی! امثال تو رو خوب می شناسم. تا دیروز گیت ترنج بود و از امروز هم طالب من شدی. دارم بهت هشدار میدم که دست از سر خواهرم برداری، افتاد؟

سرش رو پایین آورد و روی صورتم خم شد .
-یه پیشنهاد!

من و داور همزمان توجهمون جلب شد. اون هم فرصت رو مناسب دید :

-یه گالری از جواهرات برند دارم که همه‌ی فروشنده‌هام خانوم‌های شیک و خوش استایل و تحصیل کرده‌اند. همون لحظه‌ی اول که دیدمت، با خودم گفتم که تو از همه‌شون سرتری. به گالریم بیا و مشغول شو. قول میدم دیگه با ترنج کاری نداشته باشم.

با دقت به چهره و کلام نهفته‌ی نگاهش، باورم شد که روراسته. پیشنهاد بدی هم نبود؛ به نظر شغل جالبی می اومد و منم دنبال کار؛ اما سریع قبول کردیم، پروترش می کرد. داور سرش رو نزدیک گوشم آورد و آروم گفت :
-خیلی‌ها حواسشون به ماست. به نظرم زودتر بریم تا حرف‌هامون توی دانشگاه نیچیده. واسه ترنجم خوب نیست،

متوجه‌ای؟

مثل خودش آروم گفتم:

-اولا ترنج خانوم! دوما حق با توئه، بریم .

یه لبخند بانمکی کل صورتش رو پوشوند و چال چونه‌اش عمیق تر شد .

مالک متوجه شد که قصد رفتن داریم؛ ضمن یه نگاه برزخی به سمت داور، سریع از جیب کنار کت اسپرت نخ‌اش،

کارتی بیرون کشید و به سمتم گرفت .

-این کارت گالریه. هر وقت دوست داشتی و تصمیم به همکاری گرفتی، باهام تماس بگیر. حقوقش هم

راضی‌کننده‌ست !

با اینکه نمی‌خواستیم بهش جواب قطعی بدم؛ ولی کارت رو گرفتم و با صلابت گفتم :

-در موردش فکر می‌کنم؛ اما وای به حالت اگه دوباره دم پر ترنج بگردی، خونت حلال میشه!

یه خنده‌ی استارتی و مردونه زد و اونم با صلابت گفت :

-زیاد منتظرم نذار ونوس! تضمین نمی‌کنم که برای دیدنت دوباره به ترنجت گیر ندَم .

دوباره خنده‌ی استارتی‌اش و منم برای اینکه خشمم باعث یه دعوای درست و درمون نشه، به داور اشاره کردم که راه

بیفتیم. اومدم بچرخم که چشمم به اون دختره مکش مرگ ما افتاد. خیلی عمیق خیره بود، انگار توی صورتم دنبال چیزی

می‌گرده. محلش ندادم و با داور همراه شدم. اون هم تحمل نکرد و سریع پرسید :

-واقعا می‌خوای به گالریش بری؟

-چه‌طور؟

-آخه این فهیم مالک از اون بچه پروهاست. اسمی برای خودش در کرده، ثروت‌های خانوادگیشون هم بیشتر باعث

این معروفیت شده. باهاش قاتی بشی، ممکنه نتونی ازش خلاصی پیدا کنی .

-تو از کجا می‌شناسیش؟

-بالآخره توی یه دانشگاهیم. تا همین چند روز پیش که فقط از معروفیتش شنیده بودم؛ ولی سر قضیه‌ی خواهرت، با

خودشم آشنا شدم. مثل خودم بیست و پنج شش ساله و ارشد ریاضیه. میگن باباش بعد از اینکه از کویت برگشته، به

خاطر ثروت بیش از حد خانواده‌ی زنش، سیاسی بازی رو برای بیزنس کنار گذاشته و پوله که روی پول می‌ذاره. همه نوع

گالری از جواهرات تا ماشین و غیره و ذالک هم توی دست و بالشون هست. خلاصه حواست باشه تا دُم به تله‌اش ندی. می‌بینی که چه شاخیه و از کسی هم ترس نداره .

به حرف‌هایش گوش می‌دادم و با خودم دودوتا می‌کردم. از یه جهت بُر خوردن با این جور آدمایه منفعت‌هایی برام داشت و از اون طرف هم ممکن بود کار دستم بده.

متوجه شدم که نزدیک یه سورن سفید ایستادیم. دزدگیرش که به صدا اومد، فهمیدم ماشین خودشه .

-بفرما سوار شو! درسته اون روز قالمون گذاشتی؛ ولی من بامرام تر از این حرف‌ها هستم .

خیلی بامزه نگاهش کردم .

-حالا کی گفته که من با تو میام و سوار ماشینت هم میشم؟

-از اون جایی که باید به بیمارستان بریم و احوال مریضمون رو بپرسیم؛ پس مثل دخترهای خوب سوار شو تا با هم، یک امر انسان‌دوستانه رو به سرانجام برسونیم .

دیدم راست می‌گه و منم که به هر حال ماشین نداشتم، پس بحث رو بی‌فایده دیدم و سوار شدم .

از پارک خارج شد و راه افتاد .

-خب، دوست دارم بدونم چرا ترنج اون حرف رو به من زد؟

متعجب گفتم :

-چه حرفی؟

مشکوک نگاهم کرد .

-خبر نداری؟

-از چی؟

فکر کردم بازی با حالمون، دوباره شروع شد.

-تو که گفتی می‌دونی با ترنج حرف زد .

-خب که چی؟ یعنی باید جزئیاتشم بدونم؟

-هووم، راست می‌گی .

خوشم میاد که رند نیست، سادگی خوشایندی داره .

-ترنج بهم گفت که خواهر نداره، چرا؟
 -فکر کنم بهتره به مسائل خانوادگیمون کاری نداشته باشی .
 یه چشم غره‌ی خوشگلی رفت و دوباره به روبه‌رو خیره شد.
 آهی کشیدم. باید کاری می‌کردم که این آدم، با ترنج ارتباطی نداشته باشه و به حرفش نگیره. پس دوباره گفتم :
 -بهتره کاری به این کارا نداشته باشی. فکر کن یه دلخوری بوده و یا چه می‌دونم دوست داشت که این رو بگه.
 یه ثانیه نگاهش رو به من داد و بعد به روبه‌رو .
 -نه، اینی که میگی نبود. اون قدر بُهت و تعجب توی صورتش بود که انگار داشتی در مورد یه روح باهاش حرف می‌زدی.
 واقعیتش یه لحظه این باور به من اومد که منم تا حالا با یه روح می‌چرخیدم. آخه حضور ناگهانیت توی ساختمون و کنار
 مهری خانوم هم مثل فرود یه روح توی جریان زندگیمون بود !
 همون جا در یک صدم ثانیه، با کیفم به کنار سرش کوبوندم. شوکه دستش رو از روی فرمون برداشت و گارد گرفت و با
 یه حالت ترسیده گفت :
 -چته دیوانه، نزدیک بود تصادف کنیم. این چه کاری بود که کردی؟
 بی تفاوت گفتم :
 -خواستم باورت بشه که با روح سر و کار نداری. کاملاً جسم هستم و قدرت هر کاری رو دارم .
 -هه هه بی‌مزه! واقعا تو و اون ترنج چه قدر متفاوتید. هر چی اون مظلوم و ترسوئه، تو انگار توی کارزاری و مدام
 می‌خوای با خشونت و دعوا خودت رو ثابت کنی .
 خیلی جدی گفتم :
 -من همینم. از تموم صفاتی هم که دارم راضیم؛ چون مثل ترنج لازم نیست که از همه چیز بترسم و در برابر هر آدم
 زورگو و قلدر، وا برم و سکوت کنم .
 -خب، اگه کار درست همونی باشه که اون می‌کنه چی؟ اگه سکوت و گذشتن بهترین کار باشه چی؟ مثلاً همین مالک؛
 شاید با سکوت و بی‌محلی ترنج، راهش رو می‌کشید و می‌رفت سراغ یکی دیگه. دیدی که دخترا چه‌طوری نگاهش
 می‌کردند .حالا فکر می‌کنی با قیل و قال تو، کارا خوب پیش رفته؟ اگه گیرش بهت زیاد بشه و نتونی خلاصی پیدا کنی،
 چی؟ گاهی باید از این جور آدم‌ها ترسید و از ده کیلومتری‌شون هم فرار کرد، نه اینکه دودستی خودت رو بندازی توی

دایره‌ی حمله‌شون، حواست با منه؟

یه نگاه چپ بهش کردم .

-تا حالا کسی بهت گفته خودت از اون پسر خاله‌های روزگاری؟ دو روز نیست همدیگه رو می‌شناسیم و مثل واعظ‌ها، پای منبر رفتی. بهتره نگران خودت باشی و به غیر مالک، به تو هم یادآوری می‌کنم که حق نداری سراغ ترنج بری و به حرفش بگیری، وگرنه به شدت کلاهمون تو هم میره، حواست با من هست؟

خیلی بامزه گفت :

-ادای من رو در نیار دختر خانوم! خداروشکر نه گالری دارم که بیارمت و تضمین کنم که با ترنج کاری نخواهم داشت و نه از این خط و نشون‌ها ترسی دارم . اصلا دلم می‌خواد سراغش برم و بیشتر باهاش آشنا بشم. مگه وکیل وصیش هستی؟ دوقلوئید که باشید، قرار نیست توی کارهاش دخالت کنی و سرک بکشی .

یه دفعه انگار چیزی به ذهنش اومده باشه گفت :

-راستی کدومتون بزرگ‌ترید؟ تو اول به دنیا اومدی یا اون؟

فکرم مشغول شد. خب مسلما من از اون متولد شدم؛ یعنی بعد از فوت بهار، پا به دنیای پر از وحشت و غمش گذاشتم تا کمتر درد بکشه و با حضور من، بقیه کمتر به اون آسیب برسوند. بهار که مُرد، روح ترنج هم مُرد و شکننده‌تر از هر زمانی در برابر تموم نامرادی‌ها، خم شد و اون جا بود که من متولد شدم. من قوی و جسورم؛ درست مثل خواهر متوفیمون. من برای ترنج، همون عطر بهار نارنجم . با عطر رسوخ‌شده‌ی من میون تموم خاطراتش با بهار، می‌تونه از خم‌شدگی در بیاد و جلوی همه بایسته، جلوی پدری که بی‌توجه به همه‌ی دردهامون، در منصبش مقتدر ایستاد و درد عمیق مادر و نفس‌زدن‌های کبودش رو به فراموشی سپرد. من این‌طوری پا به دنیای ترنج گذاشتم. ترنج به یه قوی‌تر از خودش نیاز داشت و اون کسیه که الگوی تموم‌قد خواهرش، بهار باشه. من بهار، این جوری متولد شدم. آروم سرم رو بلند کردم و به شوخ‌های عمیق چشم‌هاش نگاه کردم. خیلی جدی گفتیم :

-اول ترنج به دنیا اومد و بعد من زاده شدم.

جو یه طوری بود. نمی‌دونم به خاطر حسی بود که من داشتم و یا فکری که اون درگیرش بود. سری به نشانه‌ی گرفتن جوابِ سوالش برام تکون داد و ماشین رو پارک کرد .

-پس تو کوچیک‌تری؟

سرم رو برنگردوندم و به سبزه‌های سیاه‌شده‌ی درختان ردیف کنار خیابون خیره موندم. اونم دیگه ادامه نداد .

-خیلی خب، رسیدیم. بپر پایین خانوم کوچیک تا بریم و ببینیم مهری خانوممون تو چه وضعیتیته .

داخل بخش که شدیم، همون پرستار اون روز رو کنار جایگاهشون دیدم. جلو رفتم و سلام دادم. به خاطر پوشش امروزم که کمی اغراق شده‌ست، نگاه زیباشناسی بهم انداخت و جوابم رو داد .

-میشه از وضعیت خانم مهری میثمی بگید؟

یه دفعه عکس‌العمل جالبی نشون داد و با یه لبخندی گفت :

-ا.. شما همراه خانوم میثمی هستید. می‌خواستم همین الان خودم باهاتون تماس بگیرم. خدا رو شکر ایشون به هوش اومدند و تقریباً وضعیتهشون ثابت شده، احتمالاً طی چند روز آینده هم به بخش منتقل میشه .

نفس راحتی کشیدم و با لبخند به داور نگاه کردم. اون هم خوشحال بود و با لبخند مخصوصش گفت :

-امکانش هست یه ملاقات کوچیک باهاش داشته باشیم؟

پرستار با این سوالش، نگاهی بهمون انداخت .

-اگه کوتاه باشه اشکالی نداره. به نوبت هر کدوم سه چهار دقیقه با رعایت قوانین و تعویض لباس، می‌تونید داخل برید .

یه لحظه فکر کردم اگه داور قبل از من مهری خانوم رو ببینه، کاملاً پته‌ام روی آبه! برای همین خودم رو جلو انداختم و گفتم :

-میشه اول من ببینمش؟ خواهش می‌کنم .

داور لبخندی زد و گفت :

-باشه بابا مثل کوچولوها اول و دوم نکن، تو زودتر برو .

به خاطر سادگیش یه خنده‌ی خوشگل تحویلش دادم و قبل از اینکه زیادی پرو بشه، پشت خانوم پرستار داخل سی سی یو شدم. بعد از تعویض لباس‌هام، با راهنمایی پرسنل به سمتی که تخت‌ها با پرده‌های آبی‌رنگ و با فاصله‌ی نسبتاً قابل توجهی جدا بودند، قدم برداشتم و توی یه نگاه تشخیصش دادم. جلو رفتم و کنارش ایستادم. انگار حضور من رو فهمید و به آرومی پلک بلند کرد.

لبخند بی‌رمقی زد و گفت :

-چه پرستار خوشگلی!

نیشم باز شد .

-مهری خانوم یادته زنگ زدی و کمک خواستی؟

بههم دقیق شد .

-تو بودی؟ اونی که آدرس رو پرسید و به کمک اومد؟ من از حال رفته بودم؛ ولی یه چیزایی رو می فهمیدم. پس تو بودی که نجاتم دادی .

نیشم عمیق تر شد .

-ببخشید که بی اجازه وارد خونه و زندگیتون شدم. حقیقتش به همه گفتم دوستتون هستم .

-معلومه که دوستم هستی. هر کی دیگه بود اصلا براش مهم نبود. بارها بعد از اینکه دیدن یه پیرزن پشت خطه، گوشی رو قطع کردند. از تو ممنونم دخترم .

دستش رو به آرومی بالا آورد و منم سریع با دست هام گرفتمش .

-کسی به گوشیم زنگ نزد؟

نمی دونستم چی بگم که به قلب مریض و جراحی شده اش، فشاری نیاد و زخم کهنه ی دلش، بیشتر آسیب نبینه .

-گوشیتون از همون روز، خاموشه. اگه منتظر تماس کسی هستید براتون شارژش می کنم و می دارم روشن باشه .
اشک کوچیکی از گوشه چشمش فرو چکید .

-جز پسر م کسی رو ندارم. سرش خیلی شلوغه؛ هم استاد دانشگاهه و هم برای درمان، به جاهای مختلف سفر می کنه.
اگه زنگ زد، بهش بگو منتظرشم .

دلش سوخت و اشک توی چشم هام حلقه زد. به خاطر حرف زدن، ماسکش رو پایین آورده بود و الان داشت نفس نفس می زد. سریع بالا آوردم و روی بینی اش گذاشتم. دیدم بهترین وقت برای عملی کردن فکریه که یکی دوروزه توی ذهنم جولون می ده؛ برای همین این دست و اون دست نکردم و به زبون آوردم .

-مهری خانوم من میرم و همسایه تون برای عیادت میاد، فقط یه خواهش داشتم .

دوباره ماسک اکسیژنش رو پایین آورد .

-چی عزیزم، بگو هر چی می خوای .

-من کمی مشکل دارم، باید از خونه ام بیرون بیام. می خواستم اگه شما اجازه بدید، چند روزی مهمون خونه ی شما

باشم .

لبخند عمیقی به چهره‌اش نشست .

-من از خدامه، کی بهتر از تو که نجاتم دادی، فقط مادرت رو نگران نذار .

اون قدر از حرفش شوکه شدم که نمی‌تونستم چیزی بگم.

با زور لبهام رو باز کردم و گفتم:

-مادرم چند سال پیش تنهامون گذاشت و پیش خدا رفت .

دستم رو فشرد و با ناله‌ی حزینی گفت :

-خدا رحمتش کنه. اگه عمری به دنیا داشتیم، خودم برات مادری می‌کنم .

لبخندی زدم و خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم. اومدم بیرون تا داور بره .

حالا دیگه یه جای امن تر و بهتر هست. فقط باید یه مدتی این جا باشم تا پدر کمتر گیر بده. لازم نیست بفهمه که این جا

مهمونم، همین قدر که خیالش جمع باشه که از اون محل بیرون اومدم، کافیه. داور هم خنده به لب از بخش مراقبت‌ها خارج شد و اشاره کرد که بریم. فکر کردم همسایگی با این بچه‌ی کنجکاو و پسر خاله هم مشکلاتی داره؛ ولی خب، خالی از لطف هم نیست. فعلا یه خونه‌ی خوب دارم و یه شغل پیشنهادی؛ شاید همه‌ی این‌ها پاداش نیکوکاریمه.

از خواب که بیدار شدم، گیج و گنگ نگاهی به اطرافم انداختم. محیط ناشناخته و مبلمانی که دور و برم رو گرفته، من رو به فکر فرو برد. می‌دونستم که همه‌ی اتفاقات، مربوط به زمانی میشه که روح خسته‌ام ترجیح میده که به خاموشی فرو بره و سکون و خمودی، حاکم مطلق ذهنم میشه. سرگیجه باعث شد که دوباره سرم رو روی دسته‌ی مبل بذارم و باز به خواب عمیقی فرو برم .

با صدای زنگ در از خواب پریدم. بی‌حواس به سمت در آپارتمان شتاب گرفتم و بدون هیچ فکری در رو باز کردم.

خواب‌آلود بهش خیره شدم. تازه مغزم پیام داد که شخص مقابلم داوره. سوالی گفتم :

-هان؟

همون طور که با تعجب نگاهم می‌کرد، خیلی خوشمزه گفت :

-از کدوم میشه فرار کردی؟

این بار متعجب و کشیده گفتم :

-هان؟!

-چه قدر هان هان می کنی. دارم میگم با این موهای طلایی به هم ریخته که دور کلهات پیچیده شبیه سلطان جنگل، منتها از نوع هپلی و ژولیده اش شدی !

یهو به خودم اومدم و دو تا دست هام به سمت سرم شتاب گرفتم. کاملاً می تونستم درک کنم که الان چه شکلی ام. موهای مجعد و تیکه تیکه ی زبرم، توی هم قاطی شده و با توجه به طلایی بودن، صد درصد شبیه یال شیر. فوری تا جایی که ممکن بود با دست هام مرتب کردم و طلبکار گفتم :

-امرتون؟

-میگم نمی خوای روی این یالت یه شال بندازی؟

بعد هم هرهر خندید. بی مزه!

-تو از حجاب چشمات استفاده کن. حالا چی کار داشتی؟

-چشم هام اگه حجاب هم داشته باشه، با این مسمومیت بصری چی کار کنم؟

دوباره عین این سرخوش ها برای خودش خندید. منم روی یه پا، دست به سینه نگاهش می کردم و اخم هام هم نشون از بی مزگی اش بود .

-داد می زنه که تا حالا خواب بودی. مگه نمی خواستی فقط یه سر بزنی و برگردی خونه؟ گفتم بیام و اگه هنوز نرفته باشی، برسونمت؛ چون خودم هم بیرون کار دارم .

-نه دیگه، یه کم می مونم و بعد میرم خونه ی خودمون تا وسایلم رو آماده کنم. به مهری خانوم گفتم که شاید یه چند روز مهمونش باشم. باید کمی به خونه و زندگیش برسم تا مرخص بشه. طفلی کسی رو نداره که کمک حالش باشه . خوشحال شد .

-چه قدر خوب! پس واقعا همسایه شدیم. اگه چیزی لازمه بگو تا بگیرم. مهری خانوم قبل از کله پاشدنش یه هفته مسافرت بود، حتما یخچالش خالیه. خوردنی چی می خوای برات بگیرم؟ از مهربونی و بی تعارفیش خوشم می اومد؛ ولی بهتر بود زیاد قاتی نشیم . چیزی نمی خوام، فعلاً .

سری تکون دادم و در رو بستم. قیافه ی آویزونش تماشایی بود. صدای پایین رفتنش از پله ها به گوشم می رسید.

نمی خواستم با زیاد نزدیک شدن گاردم پایین بیاد. تجربه ام می گفت که هر صمیمیتی، باعث میشه در برابر کنجکاوی های زیاد و گاهی هم منطقی طرف مقابل، اجبارا به حرف بیای و اون موقع به خاطر دامنهی وسیع اطلاعاتش، نمی تونی جمعش کنی !

به خاطر خوب بودن حال خودش هم می بایست محتاطتر باشم .

درد بدی توی دلم پیچید و مجبورم کرد که سیخ روی تخت بشینم. اون قدر شکمم فرورفته که گاهی دلم برای این معده ی بیچاره که صاحبش منم، می سوزه. بلند شدم و اول زیر کتری رو روشن کردم تا بلکه با کمک یه نوشیدنی گرم، نون و پنیری از گلوم پایین بره. دوش مختصری گرفتم و بعد از دم کردن چای، آماده از اتاق بیرون اومدم. یه چای شیرین با دو سه لقمه، تنها چیزی بود که می تونست من رو حداقل تا ظهر نگه داره. توی آینه ی آسانسور، نگاهی انداختم و دوباره مقنعه ام رو جلوتر کشیدم و با دستم کپه مویی رو که می خواست بیرون بیاد، به عقب فرستادم و با تنظیم گردیش، با خیال راحت از آسانسور بیرون اومدم.

از ساختمون که خارج شدم، اول نگاهی به اطراف انداختم. پژو آردی بد ترکیب همیشگی نبود؛ ولی شاسی بلند سیاهش، حالم رو خراب کرد. می خواستم بی توجه از کنارش رد بشم؛ ولی اون که از پشت شیشه های مات بهم زل زده بود، فرصت چنین عکس العملی رو بهم نداد .

پیاده شد و به طرفم اومد. خوش قد و بالا و شیک پوش با چهره ی مردونه و چشم های خاطره انگیزی که بهار رو عاشقش می کرد. اون هم ادعاش رو داشت؛ ولی به وقتش طبل تو خالی شد. سرم رو پایین انداختم تا بیشتر از این بهش خیره نشم .

-ترنج جان.

دوباره نگاهم رو بالا گرفتم. نزدیک تر که رسید، مجبور شدم بایستم .

-باید با من جایی بیای .

تعجبم رو که دید، با دست هاش به ماشینش اشاره زد .

-بریم توی ماشین تا برات توضیح بدم .

مقاومت فایده نداشت. تا حرفش رو نمی زد و تفهیم موضوع نمی کرد، ول کنم نبود. وقتی هر دو جاگیر شدیم، به سمتم

برگشت و با دودلی نگاهی بهم انداخت و با شرمندگی گفت :

-ترنج، بابات اصرار داره که یه آزمایش مواد بدی.

بهت زده نگاهش می کردم و مثل آدمای لال، هیچ آوایی برای ابراز حسی که توی این لحظه وجودم رو در بر گرفته، از حنجره ام بیرون نمی اومد .

دستش رو جلو آورد و خیلی ملایم بازوم رو گرفت .

-خوبی ترنج جان؟ چت شده؟ ببین اصلا چیز مهمی نیست. نمی دونم این فکر رو کی توی سرش انداخته؛ ولی خودت هم مقصری. به این تیپ و قیافه های توی عکس هات یه نگاه بنداز، اون قدر متناقض می پوشی و بیرون میای که بابات شک کرده که چیزی می کشی! وقتی عکس های مجلس عروسی رو که اون قدر خانوم لباس پوشیده بودی و حجاب داشتی، دیدم و بعد تو رو با اون پیراهن سرخابی و آرایش غلیظ که نمی دونم کی وقت کردی خودت رو به اون شکل دربیاری مقایسه می کنم، به پدرت حق میدم که نگرانت بشه .

یه دسته عکس به سمتم گرفت و منم ناباور، یکی یکی نگاهشون کردم. اون قدر بهت زده بودم که شهاب اونا رو از دستم بیرون کشید و دوباره بازوی لاغرم رو گرفت و خیلی ملایم تکونم داد .

-ترنج یه چیزی بگو، قضیه چیه؟ اصلا چرا این قدر لاغر شدی؟ چرا به غذات نمی رسی؟

کمی خشم وجودم رو گرفت؛ ولی نه اون قدر که بتونه به صوتم، آوای قویتری بده. با تُن ملایم و زیری، شمرده شمرده به حرف اومدم :

-دو ساله دارم تنها زندگی می کنم، دو ساله غذا نمی خورم و صدام هم در نیامد. کاری باهاتون نداشتم و شماها هم ولم کردید. به خیال خودتون هر دو سه ماه، سراغم می اومدید و اگه وقتش رو هم نداشتید، با یه بسته ارسالی سر و تهش رو هم می آوردید که بگید هستید و منم یه رزق و روزی از اون همه مال و مکنت بابام توی سفرهام میاد و یه سهمی می برم. چه تون شده که حالا میاید و یه چند تا عکس ساختگی نشونم می دید و من رو متهم به مصرف کوفت و زهرماری می کنید؟ هان شهاب؟ تو بگو قضیه چیه؟ من که با اون زن عفربته اش کاری ندارم، این ساز و برگ ها چیه که برای نابودی بیشتر من درست کردید؟

شهاب که متعجب از این نوای آروم و حرف های تندم بود، سمتم چرخید و سرش رو نزدیک تر آورد .

-ترنج چی میگی؟ این عکس ها هیچ کدوم ساختگی نیست. یعنی تو انکار می کنی که این مدل می پوشی و این جواری آرایش می کنی و از خونه بیرون می زنی؟

چشم‌هام از این درشت نمی‌شد. خودش هم جا خورد. نگاهش نشون می‌داد که همه چی براش گنگ و مبهمه. دستش رو جلو آورد و چونه‌ام رو به سمت خودش چرخوند و آبی‌هاش رو تا ته قهوه‌ای‌های بیکرانم فرو برد و در اون‌ها گم شد. چند ثانیه بعد به خودش اومد و با حجم عظیمی از دودلی در صداش گفت :

-ترنج؛ بیا با هم بریم و این آزمایش ساده رو بده تا هم خیال من راحت بشه و هم صدای بابات بسته.

دامنه‌ی خشمم رو به فوران بود. دست‌های خیس و یخ‌زده‌ام رو به هم فشار می‌دادم و سعی می‌کردم چیزی نگم که بعداً به خاطرش یا خودم پشیمون بشم و یا اینا یه آنگ دیگه بهم بزنند .

دست دراز کردم تا دستگیره رو بکشم و پیاده بشم، با سرعت چنگ انداخت و بازوی لاغرم رو فشرد و به داخل کشید. با صدایی که مشخصاً از لای دندون‌هاش بیرون می‌اومد و سعی می‌کرد که عصبی بودنش رو پنهون کنه، زمزمه کرد :

-بچه‌بازی رو کنار بذار. قیافه‌ات داد می‌زنه که یه چیزیت هست. یه کوچولو خون میدی و تموم !

لرزش دست‌هام شدیدتر شد و خشم نهفته، سر باز زد و هجمه‌ای از شجاعت و جسارت از نوک مغزم تا انتهای ترین سلول‌های انگشتان پام، به جوشش اومد و در یک ثانیه با قدرتی باورنکردنی، دست بردم و انگشت‌های کشیده و گندمیش رو از دور بازوم گندم و به سمت مخالفش، پرت کردم. اون قدر از عکس‌العملم جا خورد که بهت‌زده و غیرارادی، دو دستش رو به حالت آرامش و تسلیم بالا آورد .باورش نمی‌شد از این چهل و هفت کیلو استخون، همچین زوری بیرون بزنه. تپش قلبم به دویست می‌رسید و تنفس خشم‌آگینم، با گرمای زیادی دم و بازدم می‌شد .

احساس گرما باعث شد که دست به سمت دکمه‌های مانتوم ببرم و چند دکمه‌ی اول رو باز کنم. مقنعه‌ام رو کمی عقب دادم و نهایتاً از لبه‌اش گرفتم و به سمت سرم بالا بردم تا هوای بیشتری بهم بخوره .

شهاب خیره بود و کارهای من رو می‌پایید. انگار نت برمی‌داشت تا بعداً خیلی دقیق از روشون بخونه و درک مطلب کنه. سرد و بی‌تفاوت از جعبه‌ی روی داشبورد، دستمالی برداشتم و عرق نشسته روی صورت و گردنم رو خشک کردم. با همون لحن خشمگینم گفتم :

-به آقای پدر بگو اگه خیلی نگران منه، به جای هـ — و*س پسرداشتن از زن نازیباش، بیاد و از نزدیک ببینه که چمه! از دور لنگش کن رو بندازه یه ور و اگه خیلی دلواپس موادی شدنمه، مثل اون وقت‌ها که نقش پدر واقعا برازنده‌اش بود، خودش بیاد و دوا و دکترم کنه. اون وقت منم یه پنج سی‌سی خون ارزنده‌ام رو حلالش می‌کنم، اُکی؟
-ترنج! بذار ...

با عصبانیت وسط حرفش اومدم و فریاد کشیدم:

-این قدر نگو ترنج، ترنج! ترنجی دیگه وجود نداره؛ این منم. می فهمی، من، بهار، بهار نوریانی؛ حالیه؟ دست از سر ترنجم بردارید. این قدر این طفلی رو نچزونید. اگه اون بچه بوده و چیزی یادش نیست، من تک تک لحظه هایی رو که مامان زیر چادر اکسیژن جون می داد و سراغ بابا رو می گرفت، یادم میاد. وقتی خون بالا می آورد، این من بودم که تیمارش می کردم و سرفه های خش دارش رو با بـوسه های مکرر، بند می آوردم. برید جمع کنید این بساط زر و تزویرتون رو و برای هر چی که ازش سر در نمیارید، یه نسخه ی عجیب و غریب نیچیید. آخرین بارم هست که سر راه ترنج سبز میشی؛ فهمیدی؟

"فهمیدی" رو اون قدر داد زده بودم که تارهای صوتی خودم هم به درد افتاد. در برابر چشمان به خون کشیده ی اون مجسمه ی سوالی و پر بهت، از ماشین بیرون زدم و به سمت خونه راه افتادم. باید وسایلم رو جمع می کردم و پنهونی به خونه ی مهری خانوم می رفتم. این جا دیگه جای موندن نبود. هر چند وقت یه بار و به حکم اجبار، باید یه سوراخی گیر بیارم تا یه مدت از دستشون راحت باشم و این قانونیه که خودشون با آزار و اذیت هاشون، باعث به وجود اومدنش شدند. دو روزه که به خونه ی مهری خانوم اومدم. روزی یه ساعت هم به دیدن خودش میرم. حالش رو به بهبودیه و احتمالاً تا یه هفته ی دیگه مرخص میشه. از اون روزی که دماغ داور رو سوزوندم، دیگه ندیدمش. شایدم از قصد جلوی من آفتابی نمیشه؛ اما امشب تصمیم دارم با مالک صحبت کنم و شرایط شغلی خودم رو بهش بگم. گرچه از الانم می دونم که هر چی بگم، نه نیاره !

از شهاب دیگه خبری نشد و این خودش سوال برانگیزه؛ چون بعید می دونم به خاطر خشونت من، عقب نشینی کنه. معمولاً بعد از هر جابه جایی، یک هفته ای طول می کشه تا دوباره پیدام کنند؛ اما این بار، به دلیل اینکه هیچ اثاث کشی نداشتیم و اون خونه رو پس ندادم، مدتی دور خودشون خواهند چرخید .

موزیک نسبتاً تند و نشاط آوری پخش می شد و برای منی که این دو سال خونه به دوش بودم و با حداقل وسایل زندگی می کردم، تلویزیون لوکس ترین وسیله ایه که الان در دسترسمه و من رو سر حال میاره. با این موزیک شاد، به یاد اون دورانی افتادم که با ذوق و شوق، کلاسهای ژیمناستیک می رفتم و مرتب جست و خیز می کردم .

بلند شدم و دور تا دور هال بزرگ خونه ی مهری خانوم، چرخ فلک زدم. حس خوبی داشتم و خون به مغز و صورتم می اومد و احساس شادی می کردم. شلوار جینی که پام بود، مانع از راحتی کار می شد؛ ولی مهم نبود. حس رهاشدگی

داشتم و مرتب حرکاتم رو تکرار می کردم. آخرین چرخ فلکم، پنج دور پشت سر هم بود و قدم آخرم رو درست در ابتدای دهلیزی که به در ورودی آپارتمان منتهی می شد، فرود آوردم و روی دو پا ایستادم و از منظری کسی که مقابلم ایستاده بود، جیغ خفیفی کشیدم .

پسر روبه روم، مثل توریست های خارجی، بی قید و راحت من رو نگاه می کرد و تموم چشم هاش می خندید. نمی شد حدس زد که چند ساله است؛ ولی قسم می خورم که در همون ثانیه ی اول، یقین داشتم که پسر مهری خانومه. دسته کلید دور انگشتش می چرخید و صدا می داد و کوله ی پشتش، آویزون و متمایل به فرود آزاد. یه چمدون چرخدار هم کنار پاش و یه کت تاشده طی کفی هم روش افتاده بود .

سریع موهای به هوارفته ام رو با دست مرتب کردم و خیلی عادی گفتم :
-سلام .

تموم کائنات شاهدند که زیباترین چهره و لبخند رو میشه در این تصویر مقابلم دید. قد کشیده و اندامی ظریف، درست مثل قهرمان های کارتون های ژاپنی و البته با چشمانی به همون درشتی و سیاهی و موهای رها و پریشون، پوست کاملاً برنزه و بینی و دهانی خوش فرم، تیشرت لیمویی و شلوار جین قهوه ایش هم، شیک پوشی و برازندگی صاحبش رو نشون می داد. انگار اون هم مشغول واریسی من بود تا اینکه دسته کلید پر سر و صداش، از دستش افتاد .
سریع خم شد و برش داشت و بالآخره هوشیار شد. با یه ته لهجه ای که می تونستی به صد جای دنیا نسبتش بدی، شروع به حرف زدن کرد .

-های، اوه پوزش، سلام !

منم دستم رو بالا آوردم و با حرکت ظریف انگشت هام، دوباره سلام دادم .

-اگه تو مامان مهری هستی و با یه طلسم به این شکل در اومدی، حاضرم قول بدم دیگه به هیچ جای دنیا سفر نکنم و تا آخر عمر کنارت بمونم!

تموم صورتم به خنده افتاد .

-نه؛ ولی به هر حال این قول رو به مامان مهریت بده؛ چون از دوری تو روزگار سختی رو می گذرونه و حال چندان مساعدی نداره .

در یه لحظه، ترس رو توی چشم هاش دیدم .

-پرنسس زیبا می‌تونم داخل بشم و مادرم رو ببینم؟

با شرمندگی کنار کشیدم و گفتم :

-ببخشید! از دیدنتون شوکه شدم. خواهش می‌کنم، خونه‌ی خودتونه .

وسایلیش رو همون جا گذاشت و به سمت هال حرکت کرد .

-من پوزش می‌خوام که بدون درزدن، داخل اومدم. مادر چند ماه پیش کلید این جا رو به محلی که برای یه دوره درمانی توقف داشتیم، پست کرد تا به قول خودش، خونه‌ای داشته باشم که هیچ‌وقت پشت درش نمونه. مثلاً خواستم غافلگیرش کنم. امیدوارم باعث ترس شما نشده باشم .

هدایتش کردم تا بنشینیم. بلافاصله صدای تلویزیون رو قطع کردم و گفتم :

-نه، اصلاً. من در مورد شما می‌دونستم؛ برای همین با دیدنتون نترسیدم .البته قدری دلهره‌آور که یهو یکی وارد جایی بشه که تنها هستی و انتظار ورود هیچ کسی رو نداری؛ ولی به خاطر وسایل و چمدونتون خیلی زود متوجه شدم که پسر مهری خانومید. احتمالاً صدای موزیک و چرخیدن‌های خودم، مانع از شنیدن صدای در شد .

بازم خندید و دنیا رو روشن کرد .

-من پولاد محرابی هستم و باید بگم خیلی عالی چرخ فلک می‌زنید .

خجالت‌زده گفتم :

-منم بهار هستم، بهار نوریانی .

-خیلی از آشناییتون خوشحالم. شما مهمون مادر هستید؟ می‌تونم بپرسم مامان مهری کجاست؟

تازه کار ساختم شروع شد. با کمی تردید گفتم :

-ایشون کمی کسالت داشتند و منم بستریشون کردم .

فوری نگاهش تغییر کرد و با نگرانی از روی مبل بلند شد و گفت :

-وات؟!

سریع به خودش اومد و کانال رو عوض کرد .

-چرا، چی شده؟ خانوم بهار خواهش می‌کنم من رو پیش مامان مهری ببرید .

سعی کردم آرام باشم تا به آرامش دعوتش کنم .

-اجازه بدید، یه نگاه به ساعت بندازید. الان امکان ملاقات وجود نداره و مطمئنم که مهری خانوم خوب و در حال استراحت. همین امروز دیدمش و به زودی هم مرخص میشه .

کمی آرام شد و دوباره روی مبل نشست. خیلی جوون بود. شاید یه چیزی حدود سی و دو یا سه سال؛ یعنی مهری خانوم که هفتاد و دو سالشه، توی چهل سالگی بچه دار شده؟ طاقت نداشتم که فضولیم رو مهار کنم .

-شما خیلی جوون تر از اونی هستید که فکر می کردم؛ احتمالاً اختلاف سنی زیادی با مادرتون دارید، درست میگم؟ با انگشتانش که دقیقاً مثل انگشتان دست یک هنرمند بود، موهای زیباش رو کناری زد و گفت :

-مامان مهری، مادر واقعی من نیست. اون و بابا مجید من رو به فرزندپذیری پذیرفتند؛ اما هیچ فرقی برام نداره. اونا با جون و دل من رو بزرگ کردند و اجازه دادند هر جور دوست دارم و شاد هستم زندگی کنم. این چندسال برای ادامه تحصیل به خارج از کشور رفتم؛ ولی به قدری به همه جا سفر کردم و به مداوا پرداختم که نشد به ایران بیام و می دونم که مهری جون خیلی دلتنگمه. خودم هم همین حس رو داشتم و دلم می خواست که زودتر بیام و بینمش .

به قدری تعجب کرده بودم که نمی تونستم هیچ عکس العملی نشون بدم. محبت و عشق مهری خانوم طوریه که یه درصد هم این فکر به ذهن آدم نیامد که دلتنگی ها و اشک هاش و حتی اون وصیت نامه رو برای کسی غیر از فرزند واقعیش نوشته باشه . مننده بودم که در برابر حقیقتی که به زبون آورده، چه واکنشی نشون بدم که همون موقع صدای زنگ آپارتمان بلند شد. از فرصت پیش اومده خوشحال و با یه جهش، پا شدم و به سمت در رفتم. یه نگاهی هم به لباسم انداختم. شلوارم که مناسبه و فقط تیشرت تنگ آستین کوتاه مشکی ام با یه پروانه سفید وارونه که حس غم رو در آدم ایجاد می کنه، چیز جالبی به نظر نمی رسید .

دور با چشم های گرد نگاهم می کرد. نگاهش که به سمت پایین رفت، منم توجه ام جلب شد و چشمم به یه ورزشی مردونه ی شیک چشم نواز افتاد که نشون از سلیقه ی ستودنی صاحبش داشت. سرم رو بلند کردم و دوباره استفهامی گفتم :

-هان؟ !

-کی پیشته؟

-به شما چه؟

- یعنی چی؟ مهری خانوم همون روز که توی سی سی یو دیدمش، تو رو به من سپرد. فکر کردی الکیه که یه دختر جوون

تنها بیاد این جا و هیچکی هم حواسش بهش نباشه؟

می خواستم یکی بزخم در گوشش تا دیگه صدایش درنیاد؛ ولی یاد خوبی هاش که افتادم، دلم راضی نشد. همون موقع پولاد از پشت سرم ظاهر و چشم های داور با دیدنش، چهار تا شد. فوری گفت :

-این که پولاد، پسر مهری خانومه !

-مگه می شناسیش؟

-اون قدر عکس ازش دیدم که از بچه های فامیل خودمونم راحت تر تشخیص میدم .

پولاد که هنوز در جریان امر نبود، کمی متعجب دست جلو آورد و سلامی داد. من شروع به معرفی کردم:

-پولاد، ایشون داور زمانی، همسایه طبقه ی دوم اند .

بعد رو به داور گفتم :

-ایشون رو هم که زودی به جا آوردی، یه ربع نیست که رسیدند .

بی تعارف کفش هاش رو درآورد و خودش رو به سمت آپارتمان هل داد، طوری که من و پولاد مجبور به عقب نشینی شدیم و به داخل رفتیم .

کل عملیات این پسر خاله ی فضول، به دست گرفتن چمدون پولاد نازنین و هدایتش به سمت طبقه ی خودشون و اینکه تا من مهمون این جا هستم و مهری خانوم هم بیمارستانه، پسر عزیز همسایه رو به خونه ی خودش می بره و در نهایت مهمون نوازی، ازش پذیرایی می کنه. پولاد هم حاج و واج دنبالش راه افتاد و یه بای بای هم برای من فرستاد و من هم با بستن در آپارتمان، خنده بود که از لبم نمی رفت. یادم نیاد که کی این قدر سیر خندیدم !

در سنگین ساختمون رو با دست های لرزونم باز کردم و خودم رو داخل کوچه انداختم. گیج و ترسیده به اطراف نگاه می کردم تا موقعیت دستم بیاد و بدونم از کجا باید به خیابون اصلی برسم. جوون ظریف و خوش سیمایی نزدیکم شد . -سلام بهار.

مات و متحیر بهش خیره شدم. اونم متوجه شد که انگار یه چیزی غلطه. نزدیک تر شد .

-بهار خوبی؟

با صدای ترسان و ضعیفی که به سختی از حنجره ام بیرون می اومد، گفتم :

-من ترنجم.

حالا اون بود که متعجب و خیره به سر تا پای من نگاه می کرد. ازش چشم برداشتم و باز به اطرافم نگاهی انداختم. ماشین مشکوکی دیده نمی شد؛ ولی از حس تنهایی و بی کسی، به گریه افتادم .
مرد مقابلم بالا و پایین می زد که یه کاری بکنه. در یک لحظه دستش رو حس کردم که برای تسلی دادن، به سمتم دراز شد؛ ولی بعد عقب کشید .

-بهار، اوه نه! گفتی ترنج هستی؟ چه اسم زیبایی. تو خواهر بهاری؟
دوباره بهت زده نگاهش کردم. با دست هام، اشک هام رو کنار زدم و بی اختیار لب ورچیدم و گریون گفتم :
-بهار رو از کجا می شناسی؟ دوساله که بهاری وجود نداره! چرا همه تون از بهار می پرسید؟
دوباره اشک هام راه افتاد و این بار شدید تر. با باز شدن در ساختمون، پسر آشنایی رو دیدم که این روزها، همه جا ظاهر میشه و کم کم حضورش برای من، عادی و قابل قبول شده. حتی اسمش رو هم یادم میاد. انگار گفته بود که بهش داور بگم؛ چون راحت تره. با چشم های اشکی و دماغ فینی بهش نگاه کردم و گفتم :
-شما می دونید که من چرا این جام؟

یه نگاهی به اون مرد زیبای کناری انداخت و انگار که می خواد از کس و کارهاش در برابر غریبه ها مراقبت و یا حمایت بکنه، جلو اومد و با یه حس مهربون و لحن آرومی گفت :
-مگه با آبجیت نیومدی؟ خب بهار الان دو سه روزه که این جاست؛ یعنی با زور آوردت؟
این بار با شدت بیشتری زیر گریه زدم و اون مرد کناری، از جیش دستمالی در آورد و به سمتم گرفت .
آشنای این روزهای من، در ساختمون رو باز کرد و به هردومون گفت :
-بهتره داخل صحبت کنیم؛ سر صبحی صدا می پیچه و همسایه ها متوجه میشن .
همون طور که بینی ام رو پاک می کردم و اشک هام رو به سمت دیگه ای می کشوندم تا دیدم بهتر بشه، داخل شدم و به دیوار پارکینگ تکیه زدم .
اون مرد جوون گفت:

-من پولادم، پسر مهری خانوم. شما مهری خانوم رو می شناسید؟
سرم رو آروم تکون دادم و با صدای گرفته گفتم :
-نه، از خواب بیدار شدم و دیدم توی یه اتاقی هستم که تا حالا ندیدم. فقط لباس هایی رو که نزدیکم بود، پوشیدم و ترسیده از خونه بیرون زدم. الانم می خوام برم خونه ی خودم.
داور گفت :

- من رو که می شناسی، توی دانشگاه خودتون فیزیک می خونم. با خواهرت هم چند وقتی که آشنا شدم. بهار تون هم، چندروزه که مهمون مهری خانومه. بیا بریم بالا تا با خودش صحبت کنیم .

مثل آدمای ترسیده، به هر دوشون نگاهی انداختم و در یک ثانیه، با جهش بلندی به سمت خروجی ساختمون، در رو باز و شروع به دویدن کردم. نمی‌دونم اونا کی به خودشون اومدن؛ ولی در حالی که سرعت می‌گرفتم تا خودم رو به سر کوچه برسونم، صدای داور رو می‌شنیدم که سعی می‌کرد با تن پایین‌تری، اسمم رو بگه و پشت سر هم ناله‌وار می‌گفت: صبر کن، وایستا دخترا! چرا فرار می‌کنی؟

اما من خودم رو داخل یه تاکسی خالی پرت کردم و آدرس خونه رو دادم و ازش خواستم که دربست من رو به اون جا برسونه .

جلوی در ساختمون که پیاده شدم، منصوره خانوم از پنجره‌ی آشپزخونه‌اش، سرش رو بیرون آورد و بدون هیچ سلام و علیکی، با عجله گفت :

-بهار جان، با صاحبخونه‌ات حرف زدی؟

دیگه عین دیوونه‌ها بودم و ترجیح دادم برای آبروداری هم که شده، چیزی نگم که مثل شهاب و پدرم، کسی فکر نکنه که من چیزی می‌کشم. برای همین با یه لحن عذرخواهانه گفتم :

-من ترنجم؛ ولی حتما همین امروز با صاحبخونه‌ام تماس می‌گیرم. ببخشید؛ ولی دقیقا چی باید بهش بگم؟ !

-وا! هیچ‌وقت ندیده بودم از این لباس‌ها بیوشی! اصلا تشخیصم برای شما دوتا، همیشه روی تیپ و لباس‌هاتون بوده. بهار جلسه بوده و دقیقا می‌دونه چی بگه؛ اما اگه خودت زنگ زدی، بهش بگو با مدیر ساختمون یه تماس بگیره، همین کافیه.

کمی خم شدم و به سرتاپای خودم نگاهی انداختم. چه مرگم شده؟ این لباس‌ها چیه که توی تنمه؟

دور و برم رو یه نگاهی انداختم و این بار یه ال‌نود مشکی با دوتا سرنشین، از پشت شیشه‌های مات به من زل زده بودند. تازه داشت اون عکس‌های شهاب برام مفهوم پیدا می‌کرد که توسط چه کسانی گرفته و گزارش میشه. جالبه که دیگه مخفی‌کاری هم در بین نبود و علنی نشون می‌دادند که من رو می‌پاند .

وقتی وارد آپارتمانم شدم، یه راست به حموم رفتم تا یه دوش سرد بگیرم و از این گرگرفتگی بیرون بیام. همه جای اتاق، از بهارنارنج‌های خشک‌شده لبریزه و بوی خوشایندش من رو سرمست می‌کنه. دلم برای بهارم تنگه و آرزو می‌کردم که زنده بود و من رو با این همه بی‌وفایی‌های بابا تنها نمی‌داشت. خم شدم و یه مشت از شکوفه‌های خشک‌شده رو توی دستم گرفتم و بوسیدم. به ساعت که نگاه کردم، تا شروع کلاس یک ساعتی وقت داشتم .

مثل همیشه، ساده و پوشیده راهی دانشگاه شدم. اگه این‌قدر به ریاضی علاقه نداشتم، قید همه چیز رو می‌زدم و گوشه‌ی خونه می‌موندم تا با هیچ‌کس مواجه نشم؛ اما عشق مفرطم به حل مسائل و اینکه دلم می‌خواد برای دکترای بورسیه بشم و از این‌جا برم، من رو وادار می‌کرد که در هر شرایطی کلاس‌هام رو از دست ندم .

هنوز ورودی دانشکده رو رد نکرده بودم که ثنا و دوتا از دوستای صمیمی‌اش، از دو طرف بازوم رو گرفتند و مثلاً با رنگ و

لعاب دوستانه، من رو به سمت پشت ساختمون بردند. نفسم بالا نمی‌اومد و احساس خفگی می‌کردم. ترس بهم غالب بود و بزاق دهنم خشکیده و تماما به این فکر می‌کردم که اینا با من چه کاری می‌تونند داشته باشند. ثنا عصبی بود و چشم‌هایش حالت زن‌های مجنون رو داشت. صورتش رو نزدیک من آورد و با یه لحن مسخره‌ی لاتی که واقعا ازش بعید بود، گفت :

-مگه نگفته بودم که پات رو از محدوده‌ی مالک بیرون بکش، هان؟ فکر کردی من خرم که با تغییر لباس و یه گریم مسخره، اِفِه بیای و وانمود کنی که مدافع ترنج نقلیمون هستی و بعد خودت یواشکی بری تو کار مالک و هواپیش کنی؟ واقعا این قدر احمقی؟

به نفس زدن افتاده بودم و چشم‌هام سیاهی می‌رفت. اومدم دهن باز کنم که یهو یقه‌ی مانتوم رو گرفت و به سمت خودش کشید .

-از این مظلوم‌بازی‌ها واسه من درنیار ترنج خانوم، من بهتر از هر کسی می‌دونم که تو خواهر دوقلو نداری! فکر نکن تونستی مالک و کسای دیگه رو بیچونی. اگه به این شامورتی بازیات ادامه بدی، جلوی همه مفتضحت می‌کنم و بهشون نشون میدم که چه افعی نیرنگ‌بازی هستی. پس پات رو بکش بیرون، حالیه؟
من که نصف بیشتر حرف‌هایش رو نمی‌شنیدم و مطمئن بودم که الان فشارم روی هفت یا حتی شیشه، در کمال آرامش سرم رو روی دستش که به یقه‌ام قلاب بود، قرار دادم و به راحتی از حال رفتم.

چشم که باز کردم، سبک و راحت روی تخت بیمارستان بودم. اون قدر هوای اتاق مطبوع و خنک بود که دلم می‌خواست دوباره پلک‌هام رو بندازم و به خواب عمیقی فرو برم؛ اما دست سنگینی که دستم رو گرفت، خواب رو از سرم پروند. صورتم رو چرخوندم و با تعجب، به قیافه‌ی جذابش نگاه کردم. با ضعف و بی‌حالی گفتم :

- بابا!

اخم داشت؛ ولی نگاهش داد می‌زد که نگرانم. دوباره چشم بستم که دستم رو بیشتر فشار داد و توجه من رو به خودش جلب کرد .

-این چه اوضاعیه که برای خودت درست کردی؟ صبر منم اندازه‌ای داره. فکر می‌کنی برای چی گذاشتم دوسال تک و تنها توی این شهر زندگی کنی؟

اشکی رو که از گوشه‌ی چشمم پایین می‌اومد، با سرانگشتش گرفت و ملایم‌تر شد .

-بعد بهار، نخواستم که تو رو هم از دست بدم. وقتی خواستی تنها باشی و تنها زندگی کنی، علی‌رغم همه‌ی اعتقادات و افکارم، این اجازه رو بهت دادم. الان باید جنازه‌ات رو تحویل من بدن؟
با گریه گفتم :

-بابا من که کاری نکردم. اصلا شما چه طور دلت اومد که بگی من چیزی مصرف می‌کنم؟
 اشکم شدیدتر شد و اونم این پا و اون پا می‌کرد. نهایتا کل ابراز احساساتش این شد که یه تیکه از موهام رو که روی صورت تم پخش بود، به آرامی کنار بزنه و پشت گوشم قرار بده. آروم زمزمه کرد :

-می‌دونم که تو هم مثل بهار من رو مقصر همه چیز می‌دونی، حرفی نیست؛ ولی برای خودت خوب زندگی کن. برای چی کاری می‌کنی که به این روز بیفتی و منم دیوونه بشم و کار و زندگیم رو ول کنم تا ببینم که آیا این یکی دخترمم مرده و یا نگران بشم که مگه چی مصرف می‌کنه که حال و روزش اینه، هان؟

-تو ما رو تنها گذاشتی. تو مامان رو ول کردی و بهار رو به اون حال و روز انداختی. یادته چه قدر گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت؟ یعنی پسردارشدنت این قدر مهم بود که دوباره تا چابهار اسکورت فرستادی که این زن رو برگردونی و به غیر از مامان، بهار رو هم دق بدی؟

عصبی شد و چند قدم ازم فاصله گرفت .

-باز شروع کردی؟ باز می‌خوای حرف‌های بهار رو تکرار کنی؟ چرا داری پات رو درست جای پای اون می‌ذاری؟ ندیدی زندگیش به کجا رسید؟ تو هم می‌خوای یه داغ دیگه روی قلبم بذاری؟

-بابا چرا این طوری می‌کنی؟ مگه دارم چی کار می‌کنم؟ من که جز خونه و دانشگاه، جایی نیستم و کاری نمی‌کنم. اصلا قضیه‌ی این عکس‌ها چیه؟ واسه من مأمور گذاشتی؟ من رو تعقیب می‌کنی؟

با عصبانیت کتش رو در آورد و روی مبل تک‌نفره‌ی اون سمت اتاق پرت کرد و با قدم‌های بلند به سمتم اومد .

-پس چی؟ فکر کردی یه دونه دخترم رو توی این شهر درندشت پر از گرگ ول می‌کنم؟ چه خیال خامی! اگه هر شب گزارش سلامتی و کارها به دستم نرسه که نمی‌تونم سرم رو راحت روی زمین بذارم. فکر کردی سر خود هستی که ندونم کجا میری و چی کار می‌کنی؟

دوباره به گریه افتادم .

-بابا مگه من کجا میرم؟ من که جز دانشگاه جایی رو ندارم که برم!

درمونده، چشم توی چشمم شد .

-فعلا بمون تا برم سراغ دکترت و ببینم جواب آزمایشت چیه. برگردم و نباشی، خودت می‌دونی ترنج! فعلا یه دو سه روز میای پیش خودم تا تکلیف کارها و رفتارها معلوم بشه. نه غر می‌زنی و نه با زیبا بدرفتاری می‌کنی! یه طوری باش که اونم بتونه چند روز باهاش بسازه، حالیت شد؟

این رو گفت و با فوت غلیظی که بیرون فرستاد، از اتاق خارج شد .

یه طوری بودم. تحمل زور و فشارهای این مرد رو نداشتم. حس کردم حرارت بدنم رو به ازدیاده. عصبی بودم و دلم می‌خواست جواب این دیکتاتورهایش رو بدم. با بهار هم همین کارها رو کرد که اون نفس من، شبونه از خونه بیرون زد

و یه نامرد بهش کوبوند و راهی اون دنیاش کرد. اونم رفت و داغدار و تنهام گذاشت. خودش و مامان، کنار هم راحتند و تن خسته‌ی من رو بین این همه سنگدلی‌ها رها کردند.

خشمم فوران میشه و بدون هیچ تفکری، از تخت می‌پرم و سِرُم دستم کشیده و به خون میفته. سطح زمین پر از لکه‌های خونه و من افسار گسیخته با ملحفه‌ی صورتی گلدار، دست و بالم رو پاک می‌کنم و به سمت تنها کمد داخل اتاق می‌رم. سریع لباس‌هام رو برمی‌دارم و داخل سرویس بهداشتی عوض می‌کنم. دست می‌اندازم کیفم رو از کمد بردارم که بابا سر می‌رسه. عصبی به سمتم میاد و کیف رو چنگ می‌زنه و با شدت پرتش می‌کنه و با توپ پُر میگه:

- مگه نگفتم صبر می‌کنی تا با خودم بری؟ برای چی شال و کلاه کردی؟ چرا حرف گوش نمیدی؟ پس مظلوم‌نمایی‌های دو دقیقه پیشت چی بود، هان؟

با کف هر دو دستم، شدید و محکم و پشت سر هم به تخت سینه‌اش می‌کوبونم و با نیروی عجیبی توی حنجره‌ام، صدام رو فریادگونه بلند می‌کنم:

- چی از جون ما می‌خوای؟ چرا دست از سرمون بر نمی‌داری؟ هر چی بالا بود سر مادرمون آوردی، حالا نوبت این ترنج بدبخته؟ ولش کن و بذار به حال خودش باشه. مگه پسر نمی‌خواستی؟ مگه مامان سیمای عزیز من که بعد از دو تا دختر، سرطان گرفت و دیگه نمی‌تونست برات پسر بیاره، باعث عذابت نبود؟ مگه نمی‌گفتی از اولم عاشقش نبود؟ مگه نمی‌گفتی مستحبی زن گرفتی و حالا بعد ده سال زندگی مشترک، عاشق یکی دیگه شدی؟ هان؟ دیگه از جون ما چی می‌خوای؟

نداشت حرفم رو تموم کنم؛ با دست‌های قوی‌اش، من رو به شدت به آغوش گرفت و اجازه‌ی هیچ حرکتی بهم نمی‌داد. به قدری فشار دستش زیاد بود که حس خفگی بهم دست و به سرفه‌های شدیدی افتادم. سریع من رو رها و شروع به مالیدن پشتم کرد.

- ترنج، ترنج، عزیزم، آخه چت شده؟ ترنج مظلوم و سر به زیر من کجاست؟ این حرف‌ها و کارها چیه؟ آزمایشتم که پاک پাকে، پس چته ترنج؟ هان؟!

با نفس‌زدن‌های پی در پی و گلوی زخمی به حرفم اومدم:

- این قدر نگو ترنج، من ترنج نیستم. این رو روزی هزار بار برای خودت تکرار کن و هر دفعه با آوردن اسم اون کوچولوی مظلوم، من رو دیوونه نکن. اسم من بهاره، می‌فهمی؟ بهاره. من بهار نوریانی هستم. اگه بخوای ترنج رو اذیت کنی و زجرش بدی و به خونه‌ای ببری که اون زن عفریته‌ات حاکم و فرمانرواشه؛ به خداوندی خدا، خودم و ترنج رو یک جا می‌کشم. این رو خوب توی گوشت فرو کن!

در برابر چشم‌های مبهوت و به خون‌نشسته‌اش، به سمت کیفم رفتم و از روی زمین برش داشتم و راه افتادم. در رو که باز کردم، قیافه‌ی شهاب رو مقابلم دیدم که شبیه آدم‌های تصادفی بود و ظاهراً همه‌ی حرف‌هامون رو شنیده و عمیقاً توی

فکره و به من هم خیره .

باورش نمی شد که طوفان چند دقیقه‌ی قبل، کار من باشد. تنه‌ای بهش زدم و اونم که انتظارش رو نداشت، بدجور به دیوار کناری خورد و منم راهم رو کشیدم و رفتم .

حالا مونده تا اینا بدوند با چه چیزی مواجه هستند. به خیال خام خودشون یه ترنج ببو و بی زبون رو رها کردند و حالا یه بچه هیولا تحویل گرفتند . بشینید و ببینید از کجا خوردید! برای اون ثنای عوضی و دوستای بدتر از خودشم دارم. باید حالیشون بشه که دیگه با ترنج، کاری نداشته باشند.

شیک ترین لباس‌هایی رو که داشتم، به تن زدم و با آرایش ملایم و زیبایی، راه افتادم تا به گالری مالک برم. موقعی که از ساختمون بیرون اومدم، روی کارینای عزیزم دستی کشیدم و اروم بهش گفتم: «جلوی اون تیپ آدم‌ها ببرمت، مسخره‌ات می کنند و منم طاقت ناراحتی تو رو ندارم!»

این رو گفتم و سوار ماشین آژانس شدم. موقع رد شدن از کنار ال نود مشکی، یه چشم‌غره هم به اون‌ها رفتم. دیگه می‌دونستم که دنبالم میان تا گزارش کاملی رو به بابا بدن. به جهنم !

گالری مالک، در بهترین نقطه‌ی شهر و میشه گفت که برجسته ترین فضای تجاری رو به خودش اختصاص داده. باید هم این طور باشه؛ جواهرات برنَد خریدن از عهده‌ی هر خانواده‌ای برنمیداد .

از پشت شیشه‌های شکیل و وسیع گالری، به راحتی می‌تونستی بانوان زیبا و خوش استایلی رو ببینی که جهت راهنمایی قشر مرفه جامعه، چه‌طوری خودشون رو به آب و تاب می‌زدند تا بهترین‌ها رو بهشون معرفی کنند. ظاهرا همگی لباس فرم شیکی به تن داشتند و تنها یک نفر لباسش، شخصی و خاص بود که شامل یک بالاتنه‌ی ارغوانی پر از زرق و برق و دامن دانتل کلوش بسیار شیک و شال چندرنگی که نگاه هر بیننده‌ای رو به سمت خودش می‌چرخوند و مرتب به این‌ور و اون‌ور می‌رفت تا به سایر کارمندها، خرده فرمایش بده. به نظرم خیلی آشنا می‌اومد؛ ولی از این فاصله و با اون همه آرایشی که به چهره داشت، تشخیصش برام سخت بود .

کمی دودل شدم که بی خیال این جا بشم و برم؛ ولی درست لحظه‌ای که می‌خواستم پشت کنم و برگردم، چشم‌هامون با هم تلاقی کرد. به سرعت از پشت میز اشرافی‌اش که در بهترین گوشه‌ی گالری قرار داده بود، بیرون اومد و به سمت ورودی حرکت کرد. دیگه دیر بود و بهترین کار، مسلط‌بودن و اعتماد به نفس داشتن در برابر این شازده‌ی زرنگ و از خودراضیه. کنارم که رسید، لبخند وسیعی صورتش رو گرفت و چشم‌های پر از برقش رو از پایین تا بالا چرخوند و دوباره روی لب‌های سرخ رز زده‌ام، زوم کرد. طلبکارانه نگاهش کردم و گفتم :

-غرق نشی؟ !

-چی بهتر از این؟ !

- بهتر از غرق شدن، دارزدنه که همین الانم طنابش رو داری و با زور می‌خوای بچیونی توی دستای من !

دوباره خنده‌هاش رو از سر گرفت و با نگاه پُرهوشش بهم چشم دوخت .

-برای کار اومدی یا باز دنبال جنگ و انتقامی؟ گرچه من روح عشق رو در این زیبای مقابلم بیشتر پذیرا هستم .
نگاهی گذرا به تیپ و رخت و لباس‌های عالی‌اش انداختم و گفتم :

-رودل می‌کنی. از این جا هم معلومه که گالری جواهرات نیست و حرامسرای شاهانه‌ست. یه وقت بی زن نمونی جناب !
می‌خندید و سرخوش نگاهم می‌کرد .

-هزار تا هم دور و برم باشه، تا الانش هیچ کس مثل تو باعث شادی روح و روانم نشده عزیز؛ کجا بودی تا حالا؟
-شرمنده، روح‌مونی مون تازه توی تئاتر شهر، دِ اند شد و افتخار این رو داشتم که جهت مزاح و شادی شازده،
سرفرازتون کنم .

یه نفس توأم با خوشی بیرون فرستاد و با دست به گالریش اشاره کرد .

-من که از پس تو برنمیام؛ بیا هم از نزدیک محل کارت رو ببین و هم یه قهوه‌ی اصل و اعلا‌ی اون‌ور آبی مهمونت کنم تا
بیشتر با هم آشنا بشیم.

بد هم نمی‌گفت، شاید اگه تو فضای چشم‌نواز جواهرات قرار بگیرم، بیشتر خوشم بیاد .

هنوز دو قدم داخل نشدیم که چشم تو چشم اون عوضی، ثنا شدم. گفتم که به نظرم آشنا می‌اومد؛ ولی باورم نمی‌شد که
این دختر هم این جا کار کنه. بین عشق مالک به کجا کشوندتش! با عصبانیت به سمتش رفتم و یه هُل کوچیک بهش
دادم و اونم ترسیده، تموم سعی‌اش رو کرد که روی ده سانتی‌هاش، لق نخوره و روی زمین نیفته .

-بچه ربقوی لق لقو، تو غلط کردی که با دو تا لندهورتر از خودت عین‌هو این چاله میدونی‌ها افتادی به جون ترنج من؛
مظلوم گیر آوردی؟! بعد با خیال راحت پا میشی میای این جا و ادای خانومای همه چی تموم و تاپ رو درمیاری و با افتخار
رژه میری؟! هه، غلط زیادی !

جو گالری به هم خورده بود و مالکِ مبهوت هم، نمی‌دونست مشتری‌هاش رو دعوت به آرامش بکنه یا من رو دریابه و
ساکتم کنه. بالأخره تصمیمش رو گرفت و به سمتم اومد و دستم رو توی دستش گرفت و رو به انتهای گالری حرکت کرد.
در کسری از ثانیه، با زور زیاد دستم رو بیرون کشیدم و مشتش کردم و با قدرت روی بازوش کوبوندم و مسیر رفته رو،
دوباره برگشتم. ثنا هم هاج و واج من رو نگاه می‌کرد و نمی‌دونست چه عکس‌العملی نشون بده. موقع خروج، دوباره
برزخی نگاهش کردم و گفتم :

-خبر نداشتم که سه جلد خونواده‌ی ما رو جنابعالی از ثبت احوال گرفتی که با پروویی از تعداد و نفرات ما حرف زدی.
نزدیکش بشی، آبرو برات نمی‌ذارم؛ حواست رو خوب جمع کن!

با سرعت بیرون زدم. مالک هم تا بخواد به خودش بیاد، به اون طرف خیابون رسیده بودم و به سمت ال‌نود مشکی رفتم و
با یه ضرب آهنگ ناگهانی، درش رو باز کردم و خودم رو روی صندلی عقب پرت کردم. اون دو نفر جلو هم که شوکه شده

بودند، بی اختیار به سمت من برگشتند و من هم خیلی عادی گفتم :

-واسه چی دوبرابر سوخت مصرف کنیم تا همزمان به مقصد من برسیم؟ خب برید دیگه، منتها سمت مقامی؛ امشب اون جا می خوابم .

زبون بسته ها به خاطر ترس از بابا بدون هیچ کلامی راه افتادند و در مسیری که گفتم، قرار گرفتند .

با خودم فکر کردم به جای اینکه با دو سه روز تعقیب و گریز از خونه ی مهری خانوم سر در بیارند، این طوری دیگه یه ساعت دنبال تاکسی خالی نگشتم و اون مالک رو هم پیچوندم. واقعا حوصله ی هیزبازی ها و دست گرفتن هاش رو نداشتیم؛ با اون حرمسرا و اون کارمندگرفتنش! پس بهترین کار همراهی با ایناست و بابا هم راحت تر سرش رو می ذاره و می خوابه.

اسامی خیابان ها از ابتدای داستان تا به انتها، همه تخیلی است.

جلوی تلویزیون نشسته بودم و شیر کائو با بیسکویت مادر می خوردم. به پیام هایی که از مالک می رسید، بی توجه بودم و فکر می کردم که چه طوری ترنج رو از دم دستش دور نگه دارم تا اون هم بی خیال من بشه .

با شنیدن زنگ آپارتمان، شکی نداشتیم که یا داوره و یا پولاد؛ چون غیر از اونا کسی دیگه ای رو توی ساختمون ندیده بودم. نگاهی به خودم انداختیم؛ لباس راحتی هام پوشیده بود. در رو که باز کردم، یه پسر دوازده سیزده ساله رو که همون داداش کوچیک داوره، پشت در دیدم. لبخندی زدم. اونم با دیدنم کمی هول شد و با صدای خروسی، شروع به حرف زدن کرد :

-سلام. داداشم گفت ماکارونی داریم، شما هم بیاید با هم بخوریم .

با شنیدن اسم ماکارونی تموم غدد بزاقی دهنم شروع به ترشح کرد؛ خیلی وقته که نخورده بودم .

-سلام. اسمت رو نمیگی؟

بازم با شتابی که مختص سمنه، گفتم :

-اسمم داراست. میاید؟

-خب، باشه. ده دقیقه دیگه بالا هستم .

خندید و هیجان زده از پله ها دوتا یکی بالا رفت. بامزه بود. دماغش کمی باد داشت و موهایش هم کپه ای و رو به بالا و یه خط تیره هم پشت لب هاش در حال رویش بود. چشم های درشت و شوخش، شبیه داداشش و یه صدای خشار مخصوص نوجونی هم داشت. فکر کنم از اینکه یکی دو نفر، دور و برشون هست و از تنهایی با داداشش دراومده، ذوق زده است .

برای اینکه بالا برم، احتیاج به تعویض لباس داشتم. بدم هم نمی‌اومد که کمی ضد حال می‌شدم. به سمت اتاق رفتم و یه تیشرت مناسب‌تر پوشیدم و بعد یه مانتو و شلوار تیره‌ی جین با یه شالی که کیپ تا کیپ صورتم رو گرفته و موهام رو هم پوشونده. برای اینکه دست خالی نرم، هر چند تا شیرکاکائویی رو که برای خودم خریدم، از یخچال برداشتم و از آپارتمان خارج شدم.

زنگشون رو که زدم، داور خوشتیپ با یه ست راحتی مردونه، مقابلم قرار گرفت. نگاهش پر از سوال بود. نمی‌دونست این دختر با حجب و سر به زیر و پوشیده‌ی مقابلش، کیه؛ ولی وقتی چشمش به دستم افتاد، یه هو زیر خنده زد. با صدای بریده‌بریده از خنده گفت:

-مگه اومدی باز دید از مهد کودک گل‌ها، اینا چیه با خودت آوردی؟

منم خیلی آروم، فقط نگاهش می‌کردم. شک کرد، خنده‌اش رو جمع کرد و با آرامش گفت:

-بیخشید، ترنجی؟!!

سکوتم رو که دید، باز یه چرخه به رخت و لباس‌ها و شال سرم زد و دوباره مستاصل گفت:

-بهار خونه نبود؟ بفرما داخل، چرا دم در؟

پولاد هم که من رو دید، کمی غریبه‌تر جلو اومد و سلام داد. همون طور وسط هال، شیرکاکائو به دست ایستاده بودم و هر دوشون هم طوری بودند که انگار نمی‌دونند چه طوری باید برخورد کنند. یه دفعه گر گرفتم و همون جا روی فرش نشستم و قوطی‌ها رو جلوی پام گذاشتم و دست به شالم بردم و کمی گشادش کردم و نهایتاً جلوی چشم‌های ماتشون، از سرم درآوردم و به گوشه‌ای پرت کردم. موهام هم که مطابق معمول چمن در باد، به هر طرف جهیده بود. خیلی خونسرد دکمه‌های مانتوم رو هم باز کردم و شوت کردم روی شال و جلوی چشم‌های جفتشون، جوراب‌هام رو هم درآوردم و انگار که با پاهام نفس می‌کشم، یه بازدم عمیق بیرون فرستادم. دیگه مرض و دیوونگی که شاخ و دم نداره. یه آخیشی گفتم و بلند شدم و اون چند تا قوطی رو روی آپن آشپزخونه گذاشتم. قیافه‌هاشون دیدنی بود. اول از همه داور به خودش اومد:

-بهار تویی؟

با آرنجم یه نیش تنه بهش زدم و از کنارش به سمت مبل راحتی رفتم و ضمن نشستن، با صدای خشن شده گفتم:

-خب پس کیه؟!!

انگار جو بهتر شد و پولاد هم صمیمی‌تر، یه سلام گفت. خنده‌ی خوشگلی تحویلش دادم و سرخوش نگاهشون کردم. داور با نگاهی به سمت اون خوشمزه‌های دوست‌داشتنی روی سنگ آپن گفت:

-حالا اینا دیگه چیه که با خودت آوردی؟

-دلت هم بخواد، من شیرکاکائو هام رو به هر کسی نمیدم. خیلی بهتون افتخار دادم که برای دسر و آرامش قبل از خواب، براتون آوردمشون .

دارا هم بدون رودربایستی، یکیشون رو برداشت و سریع نی اش رو داخل کرد و هورت پرفشاری کشید .

داور خیلی آروم یه پشت گردنی بهش زد و گفت :

-داداش خفه نشی! مگه شام نمی خوای بخوری؟

از محبتش خوشم می اومد و با حس آرامش، بیشتر توی مبل فرو رفتم و خطاب به پولاد گفتم :

-مامان مهری رو دیدی؟

اونم ظریف و با کلاس روی مبل نشست و گفت :

-آره با داور رفتیم و طفلی اون قدر از دیدن من ذوق کرد که پرستارها من رو دعوا کردند که ممکنه همین خوشحالی شدید، یه فشاری باشه که قلب تازه عمل کرده اش رو اذیت کنه. بهم گفتند اول باید یه آمادگی می دادیم و بعد این جوری ظاهر می شدیم. البته حق داشتند و خود من باید به این نکته توجه می کردم؛ ولی اون قدر برای دیدنش عجله داشتم که به همه چیز بی توجه بودم . خیلی هم اصرار داشت که به خونه بیارمش؛ ولی باید سه چهار روز دیگه تحت کنترل باشه . سری تکون دادم و گفتم :

-خیلی خوبه، همین قدر که بعد از اون حال خراب، الان در شرایط ثابت و می تونه تا چند روز دیگه مرخص بشه، جای شکر داره .

-من می دونم خیلی به مامان کمک کردی؛ واقعا قدر دانم. اگه به دادش نمی رسیدی، از دست داده بودمش .

-نه بابا، کاری نکردم. خوشحالم که از بحران جدی دراومده و به زودی به خونه میاد .

چشمم به داور افتاد که خیلی مردونه، بشقاب و لیوان ها رو روی اپن می داشت و از یه شیشه، زیتون و از اون یکی خیارشور بیرون کشید و بعد هم یه دوغ خانواده از یخچال بیرون آورد و رفت سر قابلمه ی ماکارونی. در همون حال هم گفت :

-پاشید بیاید این جا روی این سه پایه ها بشینید که می خوام غذا رو بکشم .

منم خوشحال از ماکارونی خونگی، سریع شتاب گرفتم و پریدم روی یکی از اون سه پایه ها نشستم .

دیس ماکارونی که جلوم قرار گرفت، چشم هام به دریای نومیدی تبدیل شد . رشته های بی رنگ تقریبا له شده با هویج و

قارچ‌های درشت و فلفل‌دلمه‌ای‌هایی که انگار درسته توی قابلمه انداخته باشند و منم که همیشه از مزه‌شون متنفر بودم .
قیافه‌ام باعث شد که هرسه تاشون به خنده بیفتند. داور خیلی حق به جانب گفت :

-بخور، بخور که بهتر از این گیرت نیما. قیافه‌ات رو هم اون جویری نکن، مزه‌اش حرف نداره!

با بی‌میلی از یه گوشه‌اش، توی بشقابم کشیدم و هر چی هویج و فلفل‌دلمه‌ای بود، جدا کردم. اولین نوارهای باریک رو که به سمت دهنم بردم، از داغی و طعم خاصی که داشت، خوشم اومد و با اشتیهای بیشتری شروع به خوردن کردم. داور هم که متوجه‌ی حسم شد، با خنده گفت :

-دیدید گفتیم! چاشنی‌هام حرف نداره .

منم با لبخند گفتم :

-آره، خیلی خوبه .

-خداروشکر، بازم بکش .

پولاد بهم خیره بود و انگار توی صورتم، دنبال چیزی می‌گشت. با چشم‌هام بهش حالی کردم که چیه؟ سری تکون داد و مشغول غذاش شد. دارا هم دست می‌انداخت و از هر طرف یه چیزی برمی‌داشت و با اشتها غذاش رو می‌خورد. لیوان دوغم رو که زمین گذاشتم، با پشت دست، لبم رو پاک کردم و یه "عالی بود" گفتم .

داور با محبت نگاهم کرد و گفت :

-نوش جوننت! کم خوردی .

بلند شدم و دوباره خودم رو روی همون مبل مخمل طوسی، انداختم. چشم‌هام رو خواب گرفته بود و غذای داخل معده‌ام، روی پلک‌هام سنگینی می‌کرد. آرامش محیط و اون آدم‌های مهربون، حس خوبی رو بهم تزریق می‌کرد و همون‌طور که به کارهاشون نگاه می‌کردم و به زمزمه‌هاشون گوش می‌دادم، خواب عمیقی من رو دربرگرفت و چشم‌هام فرو افتاد .

صدای زمزمه و آروم حرف‌زدن دو مرد جوون، باعث شد که پلک‌هام بپره و کم‌کم مغزم هوشیار بشه. یه حس ترس، به همراه آرامشی که انگار پیش زمینه‌ی ذهنم بود، من رو احاطه و مدام این فکر رو توی سرم می‌چرخوند که کجا هستم و آیا هنوز در بیمارستانم؟ ولی با کرحتی که در دست و پام حس کردم و خودم رو مچاله دیدم، باورم شد که روی مبل به خواب رفتم. تازه متوجه‌ی ملحفه‌ای شدم که روم کشیده شده و فکرم به چالش افتاد تا بتونم به هر چی که من رو در این شرایط قرار داده، دست پیدا کنم.

بهتر دیدم که از اون حالت دربیام و چشم باز کنم و به اطرافم نگاهی بندازم. وقتی پاهام رو پایین کشیدم و ملحفه رو هم کناری زدم، از دیدن اون دو تا که نگاهشون روی من بود، متعجب شدم و تا حد زیادی شرمنده. بازم در یک فضا و شرایط ناخواسته قرار داشتم و خجالت باعث می شد که نتونم رفتار درستی داشته باشم. بزرگ ترین نقطه ضعفم در حالت های بحرانی، اشکه که بی اختیار از گوشه ی چشمم سرازیر میشه و کنترلی روشن ندارم. دست بردم و اشک هام رو به کناری کشیدم و ناخواسته لب ورچیدم. اون دو نفر حیرت زده به من نگاه می کردند و هر دو در یک زمان، از جاشون خیز برداشتند و به سمت من اومدند.

داور پیش دستی کرد و جلوی پای من، روی زانو نشست.

-بهار، بهار چی شده؟ خواب بد دیدی؟

گریه ام شدیدتر شد. از اینکه اینا هر بار به من می رسیدند و بهار بهار می کردند، قلبم از شدت غم می خواست بترکه. ناله وار گفتم:

-چه قدر می گید بهار؟ چند بار بگم که من بهار نیستم! اصلا من کجام و این جا کجاست؟ چرا روی این مبل خوابم برده؟ من که بیمارستان پیش بابا بودم؛ چه طوری از این جا سر درآوردم؟

هر دو به هم نگاهی انداختند و سعی کردند ملایم تر باشند. پولاد گفت:

-ترنج جان، یادت نیاد که برای شام اومدی و خیلی هم از ماکارونی داور خوشت اومد و بعد روی این مبل خوابیدی؟

-من؟! چی میگی، من دو ساله که از ماکارونی متنفرم و لب هم بهش نزد!

هر دو نگاهی به هم انداختند و سعی کردند کمی فاصله بگیرند. روبه روی من چهارزانو روی فرش نشستند و به من خیره شدند. پولاد با آرامش بیشتری شروع به صحبت کرد.

-ترنج دوست داری از آخرین چیزهایی که یادت میاد به ما بگی؟ اینکه کجا بودی و کی رو دیدی و چه چیزهایی برات پیش اومد.

با تعجب نگاهی بهش انداختم و کمی هم ترسیده گفتم:

-چرا باید این چیزها رو به شما بگم؟ من واقعا نمی دونم چرا این جا هستم؛ ولی باید خیلی زود به خونه ام برم. بابا اگه

ببینه و بفهمه که این قدر سر خود شدم و این جا توی خونه ی چند تا غریبه خوردم و خوابیدم، با زور من رو پیش خودش می بره.

اومدم از جام بلند بشم که با دیدن ریخت و قیافه‌ام وحشت کردم. ملحفه رو بیشتر دور خودم پیچوندم و ناخودآگاه دستم به سمت موهام رفت. از اینکه این قدر راحت کنار این دو جوون با لباس‌های خونه و بدون هیچ شال و حجابی نشستم، متحیر و سرگردان و تا حدی هم وحشت زده شدم. هردوشون گیج بودند و نمی‌دونستند که برای من چه کاری می‌تونند انجام بدن. دوباره اشک‌هام جاری شد. پولاد خیز برداشت تا نزدیک‌تر بشه که بی‌اراده، یه جیغ خفیف کشیدم و همین اون رو مجبور به عقب‌نشینی کرد. داور بدون اینکه حرکتی داشته باشه، آروم گفت :

-ترنج نترس، ما دوستاتیم. شاید تو یادت نیاد؛ ولی امشب با پای خودت اومدی و برامون شیرکاکائو هم آوردی. دوست داری یکیش رو بیارم بخوری تا کمی آروم‌تر بشی؟

فینم رو بالا کشیدم و با تکیه سر گفتم:

-باشه .

اونم بلند شد و به سمت یخچال رفت. پولاد به محض رفتن داور، یه خیز پر شتاب برداشت و مثل یه جنگنده، با یه خشونت شدیدی در چشم و صورتش، به سمت من حمله کرد و در یک لحظه، حس دفاع در من غالب شد و دستم رو با قدرت هر چه تموم‌تر بلند و به پهلوش کوبوندم و اون رو روی زمین پرت کردم. یه آخ شدیدی گفتم و داور هم که قوطی به دست به سمت ما می‌اومد، با وحشت به طرف پولاد دوید و جلوی هیکل ظریف پهن‌شده‌اش، زانو زد.

- پولاد، پولاد چت شد؟ خوبی؟

یه آخ و اوخی کرد و به سختی بلند شد و کنار داور نشست. به هر دو نفرشون خیره شدم؛ قیافه‌هاشون دیدنی بود. اول صدای داور بلند شد :

-ترنج؟! این چه کاری بود؟

هیچی نگفتم. یه نگاهی به پولاد انداختم. انگار می‌خواست نظر اون رو بپرسه. حرکت چشم پولاد، تاییدی بود برای اینکه به حرف بیاد .

-بهار؟! !

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و زل زدم توی چشم‌هاش و با قلدری گفتم :

-واسه چی این قدر ترنج ترنج می‌کنی؟ چرا هنوز این جام؟ بیدارم می‌کردی تا برگردم پایین .

هردوشون جا خوردند؛ ولی معلوم بود که سعی می‌کنند خوددار باشند. از زمین بلند شدند و روی مبل دونفره کنار هم

نشستند و به هم خیره شدند. چشمم به قوطی شیر کاکائوی روی زمین افتاد. خم شدم و برش داشتم و با خونسردی مشغول فروکردن نی و سرکشیدنش شدم.

یه طوری نگاهم می کردند که انگار توی شک و دودلی برای گفتن چیزی که می خوان بگند، هستند.

-بگید دیگه! یه ساعته به چی زل زدید؟ اصل مطلب رو بگید تا برم و زودتر به خوابم برسم.

پولاد به داور علامت کوچیکی داد و اون هم با تته پته، مقرر اومد:

-راستش امروز که به همراه پولاد به دیدن مهری خانوم رفته بودیم ..

آروم گفتم:

-چی شده؟

پولاد، خیلی عمیق نگاهم می کرد. داور هم به موهای طلایی مجعد و به هم ریخته ام زل زده بود و یقیناً با خودش فکر می کرد که یه تخته ام کمه.

-پس چرا ساکتی؟

حواسش جمع شد و مطلب رو از سر گرفت:

-پولاد برای کارهای اداری، مجبور شد که فرم جدید رضایت خویشاوند رو پر کنه. حدس بزن که چه چیز جالب توجهی رو تو فرم قبلی دیده؟

بهش خیره بودم تا حرف آخر رو بزنه؛ اون هم معطلم نکرد.

-پای برگه، امضای ترنج نوریانی بود و یه اثر انگشت. امروزم که ترنج رو ترسیده و لرزون توی ساختمون دیدیم که مثل گیج و مبهوت ها، به در و دیوار نگاه می کرد. الانم که تا پنج دقیقه پیش، گریه می کردی و ادعات این بود که ترنجی و بعد هم با حمله ی پولاد، کانال عوض کردی. فکر کنم که وقتشه یه توضیحی به ما بدی.

پولاد به جلو خم شد و با نگاهش من رو می کاوید. انگار می خواست از لابه لاشون، حرف اصلی و حقیقت رو بخونه. من هم مثل خودش خم شدم و در کمال پرویی گفتم:

-برای چی باید به شما دو تا توضیحی بدم؟ رو چه اصلی این جا نشستید و من رو بازجویی می کنید؟

این بار پولاد خیلی ملایم و مهربون، زبون باز کرد:

-خانوم بهار، یا بهتر بگم ترنج؛ من تخصص خودم رو در رشته ی روانپزشکی گرفتم و در خیلی از مناطق با کیس های

زیادی، مواجه بودم. می‌تونم بگم که ترنج و شما یک نفر هستید و اون دختر ترسیده‌ای که امروز صبح و ده دقیقه پیش دیدیمش، مسلماً داره از این عارضه رنج می‌بره و نمی‌تونه بفهمه که مشککش چیه. تو باید کمک کنی و بذاری اون به خود اصلیش برگرده و زندگی واقعیش رو از سر بگیره. اگه همکاری نکنی، ترنج همیشه سردرگمه و نمی‌تونه از زندگیش لذت ببره. تو هم می‌رسی به اون‌جا که در کنار شخصیت ترنج قرار بگیری و خیلی آروم با اون زندگی کنی. یه قهقهه‌ی فروخورده زدم و خودم رو راحت‌تر روی مبل ول کردم و با خونسردی گفتم:

- مسخره‌ترین حرفیه که تا حالا شنیدم. ترنج خودش من رو خواست، اون خودش به من وجود و ماهیت داد. اصلاً ترنج اصلی منم. اون همیشه خواهر بزرگترش، یعنی بهار رو به خودش ترجیح می‌داد. ترنج یه بچه‌ی مظلوم و زبون بسته‌ایه که نمی‌تونه حق خودش رو از کسی بگیره. از بچگی همین‌طور بوده و الانم هست. همیشه آغوش من بوده که اون رو آروم می‌کرده. پناهش من بودم و شجاع‌ترین آدم زندگیش هم من هستم. منم که می‌تونم ازش حمایت کنم، منم که بهش آرامش میدم. وقتی توی سه سالگیش اون قضایا پیش اومد، خودش خواست که من به‌وجود بیام. اگه همون موقع و علی‌رغم همه‌ی بچگی‌های خودم، توی آغوشم نگرفته بودمش و اگه دست‌هام رو روی چشم‌هاش نمی‌داشتم تا اون صحنه‌های دردناک رو نبینه، وابستگی و عشقش به من چند برابر نمی‌شد. موقعی که اون سانحه‌ی سنگین برای بهار اتفاق افتاد، خودش خواست که من پیام و دردش رو تسکین بدم. فکر می‌کنید من و ترنج یکی هستیم؟ سخت در اشتباهید؛ من چهار سال از ترنج بزرگترم و تموم درد و آلامش رو می‌شناسم و مرهم همه‌ی زخم‌هاش هستم.

پولاد آروم بود؛ ولی چهره‌ی داور پُر از حرف و چرا. انگار دلش می‌خواست این پوسته‌ی مقابلش رو از جا بکنه و اون خود اصلی شخصیت مقابلش رو ببینه؛ اما همچنان محبت و مهربونی نگاهش، حاکی از هم‌دلی و همراهی بود.

خیز برداشتم و به سمت مانتو و شالم رفتم. کلید رو از جیبش بیرون کشیدم و بدون پوشیدنشون به سمت در آپارتمان پا تند کردم. جفتشون بلند شدند و دنبال اومدن. معلومه که دارا داره خواب هفت اقلیم و پادشاهیشون رو می‌بینه که با این همه صدای ما، سر و کله‌اش پیدا نشده. پولاد یه قدم نزدیک‌تر شد.

- خواهش می‌کنم مواظب کارهات باش. گاهی ممکنه خشونتت، دست خودت نباشه؛ مثل همین الان که من رو هل دادی. اگه نسبت به کسی شدیدترش رو نشون بدی، ترنج توی دردسر میفته، متوجه‌ای؟ تو که این قدر دوشش داری، پس مواظب کارهات باش.

یه نگاه خشمگینی بهش انداختم و در آپارتمان رو کوبوندم و به پایین رفتم. تو افکارم غرق بودم و به هیچ عنوان حاضر

نبودم که از شخصیت و هویتم کوتاه بیام. این منم و زندگی جدیدی که در مقابلم قرار داده، از آن منم و به هیچ کس برش نمی گردونم!

روی مبل نشستیم و به نامه‌ی مقابلم خیره شدم؛ دست خطی مابین من و بهار. خودکاری که کنارش بود، نشون می داد که پس از نوشتن این نامه، بر روی مبل کنار میز به خواب عمیقی فرو رفتم. سعی کردم خونسرد باشم و با دقت نامه رو بخونم؛ بلکه درک کنم که چرا این چند روز و بعد از بیدارشدن، خودم رو در این خونه می بینم و نه در اون ساختمون بیست واحدی. مضمون نامه این بود:

«ترنج عزیزم، من بهار هستم؛ همون آدم شجاع و جسوری که همیشه خواهانش بودی. تو، کنار من در امنیتی و هیچ وقت کاری نمی کنم که باعث آسیبیت بشم.

شاید دوستانی بخواهند که راضیت کنند تا من رو رها کنی و به تنهایی با مسائل روزگارت، روبرو بشی؛ اما اون ها نمی دونند که تو عاشق منی و بی من، توان زندگی نداری؛ پس هیچ عملی برای رهایی از من کارساز نیست و بهتره که مثل من به حرفشون اهمیتی ندهی.

کنار تو هستم و آرامش رو بهت برمی گردونم. تو خاموش باش و همین طور مخفی بمون. عاشقانه دوستت دارم: بهار»

نامه رو تا کردم و برای رفتن آماده شدم.

در آخرین پیچ راه پله ها، صدای دو نفر آشنای این روزهام رو به خوبی می شنیدم.

داور: مطمئنی که میاد؟

پولاد: صبر داشته باش. مثل دیروز اگه از خواب بیدار بشه و بترسه، ممکنه با وحشت خودش رو از ساختمون خارج کنه.

باید صبر کنیم تا کمکش کنیم. تو رو چون بیشتر می شناسه، بهت اعتماد می کنه.

-چه قدر به تشخیصت اطمینان داری؟

-با یکی دو بار دیدن، نمیشه نظر قاطعی داد؛ ولی احتمال هویت پریشی زیاده. اگه کمکش نکنیم، ممکنه در شرایطی قرار بگیره که هم برای دیگران ایجاد خطر بکنه و هم برای خودش.

-اگه دیشب اون دو حالتش رو همزمان ندیده بودم، زیاد به حرفی که می زنی اعتماد نمی کردم. من هردوشون رو جاهای مختلف و زمان های متفاوت، به طور تکی دیدم، باورم شده بود که دو نفر مختلفند؛ ولی دیشب، یه چیز دیگه بود. هنوز

تصاویر روی روانمه .

-درست میشه. با کمی روانکاو و هیپنوتیزم درمانی، مشکلاتش حل میشه. من چند ساله که با مریض‌های زیادی مواجه‌ام و درمانشون رو هم دیدم، جواب میده .

-برای دیدن مهری جون اومدی و حالا این‌طوری درگیر شدی .

-طوری نیست. گذشته از پزشک‌بودنم، بالآخره مدیونش هم هستم؛ اون بود که برای نجات مامان اومد .

-الآن کدومشون کمک کردند، بهار یا ترنج؟

-خب سوال ریزیه. شاید واقعا بهار کمک کرده. شاید شخصیت ترنج طوری نباشه که جسارت و ریسک کنه؛ ولی به هر حال این‌ها لایه‌های پنهان شخصیت یک بیمار با اختلالات تجزیه‌ی شخصیتیه .

به گوش ایستاده بودم و حرف‌هاشون بدجوری آزارم می‌داد. احساس می‌کردم مثل موش ضعیفی‌ام که توی یک آزمایشگاه و زیر ذره‌بین یافته‌های علمی اونا قرار گرفتم. خیلی جدی و آروم به سمتشون رفتم. جفتشون با دیدن من سیخ شدند .

-سلام .

داور: سلام ترنج، خوبی؟

پولاد: سلام خانوم .

معلوم بود که پولاد هنوز به اینکه کی هستم، شک داره. به سمت داور نگاهی انداختم .

-آقا داور، من امروز کلاس دارم. بعد هم به خونه‌ی خودم میرم .

دست توی کیفم بردم و نامه رو بیرون آوردم و به سمتش گرفتم. ادامه دادم :

-این نامه، روی میز بود. من همه‌ی حرف‌هاتون رو شنیدم. نمی‌دونم واقعا چه اتفاقی برام افتاده؛ ولی به کمک کسی

احتیاج ندارم. تحت هر شرایطی اگه دوباره با بهار مواجه شدید، بهش بگید که ترنج هیچ‌وقت باعث نابودیش نمیشه .

اگه اون دوست داره بمونه، من کنار میرم .

پولاد یه قدم جلوتر اومد و با قیافه‌ی حق به جانبی گفت :

-داری اشتباه می‌کنی. اون بخشی از وجود توئه که داره خودش رو بهار معرفی می‌کنه. این بهار، خواهر واقعی تو نیست،

بلکه بخش بیمارگونه‌ی تو هست و در واقع باعث از بین رفتن شخصیت حقیقی تو میشه. باید کمک کنی که به خود

اصلیت برگردی و بهت قول میدم که همون قسمت تاثیر گرفته از خواهرت، در وجود تو و کنار تو حضور داشته باشه .
خیره نگاهش می کردم و نمی دونستم که کار درست چیه .
-فعلا باید برم؛ کلاسم دیر میشه، با اجازه .
داور با من همپا شد و به سمت در ساختمان رفتیم .

-میگم ترنج، اگه چند دقیقه صبر کنی، منم وسایلم رو برمی دارم و با ماشین من می ریم، وایمیستی؟
حالا در باز شده بود و کوچه پیدا بود. تا اومدم جوابش رو بدم، چشمم به ماشین مدل بالای مقابلم افتاد، راننده ی قدیمیش رو هم از چند سال پیش می شناختم. تپش قلب گرفتم و حس سرما کردم. در عقب باز شد و مردی پا به بیرون گذاشت. قیافه یبرزخیش، گواه عصبانیت بیش از حدش بود. یه نگاه به من می کرد و یکی هم به داور.
همون موقع پولاد هم از در بیرون اومد و کنار ما قرار گرفت. بابا با دیدن دو مرد در کنار من، صورتش به سرخی زد و هر ثانیه ممکن بود که به خاطر افکار نادرستی که به ذهنش خطور کرده، عکس العمل بدی نشون بده. در نهایت ناتوانی فقط یه زمزمه ی "بابا" از حنجره ام بیرون اومد؛ ولی همون کافی بود که داور و پولاد به عمق موضوع پی ببرند .
داور، تر و فرزند به سمت پدر رفت و با سرعت باور نکردنی شروع به توضیح دادن کرد. فقط یه چیزهایی از حرف هاش رو می شنیدم و مغزم ثبت می کرد. اینکه این جا خونه ی مهری خانومه و من باعث نجاتش شدم و چه و چه و چه .
یعنی اگه قرار بود بابا دوباره اون حرف ها رو از من بشنوه، بعید می دونستم که بتونم به درستی انتقالشون بدم. هر چند سرخی بابا کمتر شد؛ اما عصبانیت، توی عمق نگاه ترسناکش بیداد می کرد. بهم اشاره زد که نزدیک بشم. صداش خشم داشت وقتی خطاب به من گفت :

-هر کی هر کی شدی؟! این از اون جنجال های توی بیمارستان، اینم خودمختاریت برای هر شب یه جا خوابیدنت ...
یه لحظه انگار نتونست خشمش رو کنترل کنه که بی اراده دستش بالا رفت تا به هدف کوبوندن روی صورت من، فرود بیاد. بی اراده به پشت داور چرخیدم و صورتم رو روی بلوزش چسبوندم. کیفم از دستم افتاد و دستم به سمت دست داور رفت و بلندش کردم و کف اون رو روی چشم هام گذاشتم. نمی تونستم قیافه هاشون رو ببینم و حس هاشون رو درک کنم؛ ولی حال و روز داور نشون می داد که خیلی شوکه است .

همون طور که دستش رو به آغوش داشتم و کفش رو روی چشم هام نگه داشته بودم، مثل طفل کوچیکی شروع به گریه کردم و با صدایی که از ته حنجره ام می اومد و شبیه دختر بچه های سه چهارساله بود، گفتم :

-بابایی، ببخشید. بابایی دعوا نمکن .

سکوت عجیبی تموم کوچه رو فرا گرفت. هیچ صدایی به جز گریه‌های کودکان و نجواهای بچه‌گونه‌ی من به گوش نمی‌رسید. حضور کسی رو در کنارم احساس کردم. دستی به سمتم اومد و آروم شونه‌ام رو گرفت. صدای محبت‌آمیزش به گونه‌ای که جلب اعتماد می‌کرد، من رو متوجه‌ی خودش کرد :

پولاد: دختر جون آروم باش، گریه نکن، باشه عزیزم، آروم باش .

حق‌هقم آروم‌تر شد؛ ولی همچنان دست داور رو محکم گرفته بودم و رها نمی‌کردم .

-عزیزم، سرت رو بالا بیار تا ببینم دختر قشنگ ما چرا گریه می‌کنه؟

آروم آروم سرم رو از پشت داور بلند کردم و به آدم‌های مقابلم، با چشمانی پر از اشک نگاه کردم و پشت سر هم لب ورمی‌چیدم. بابا دیگه عصبانی نبود؛ تموم ماهیچه‌های صورتش از بهت، بالا پریده و در حال ترکیدن بود. داور به نظر آروم می‌رسید و حس حمایت داشت؛ ولی توی صورت اونم می‌شد تعجب رو دید. از همه آروم‌تر و خونسردتر، پولاد بود. به سمتم خم شد و در نهایت ملایمت و مهربونی گفت :

-میشه اسمت رو به من بگی؟

کمی خودم رو عقب کشیدم و باز کف دست داور رو به سمت چشمم بردم .

-نه، نترس. ببین؛ هم داور دوستته و هم من. حتما من رو بارها با ترنج دیدی، درسته؟ حالا مثل بچه‌های خوب بهم بگو اسمت چیه؟

دست داور رو آروم پایین آوردم و در حالی که کمی توی جام تکون می‌خوردم و این پا و اون پا می‌شدم، به آرومی گفتم: -موری !

«چی؟!» بابا غلیظ و کشیده بود؛ طوری که می‌خواست صدایش رو توی حنجره خفه کنه. دوباره خودم رو به داور چسبوندم. پولاد به سمت بابا برگشت و ضمن اینکه به دور و برمون توی اون کوچه‌ی خلوت نگاه می‌کرد که کسی توجه‌اش به ما نباشه، گفت:

-آقای نوربانی، موری رو می‌شناسید؟

بابا ناباور به سمت پولاد برگشت و گفت:

-بهتره بریم یه جای دیگه صحبت کنیم. من باید بفهمم که چه بلایی داره سر بچه‌ام میاد و شما کی هستید و این جا

کجاست.

ده دقیقه‌ی بعد توی هال خونه‌ی مهری خانوم نشسته بودیم و من همچنان بازیگوشانه، دست داور رو این‌ور و اون‌ور می‌بردم؛ ولی ره‌اش نمی‌کردم. گاهی یه شکلات از توی شکلات‌خوری، با خجالت و ترس برمی‌داشتم و سریع بازش می‌کردم و توی دهنم می‌ذاشتم. ظاهراً توجه همه به من بود؛ ولی جوری وانمود می‌کردند که کاری به کار من ندارند. پولاد به سادگی از ترنج می‌گفت و حس خفگی بابا، سر به قیامت می‌زد. از بهار می‌گفت و از من که خودم رو موری معرفی کردم و یقیناً شخصیت آروم‌کننده و اطمینان‌بخش ترنجم. بابا توضیح داد که موری چه عروسک عزیزی بوده و می‌تونسته خیلی راحت ترنج رو آروم کنه و توی حوادث تلخ، باعث آرامشش بشه. کم‌کم احساس خستگی می‌کردم و دوست داشتم لم بدم و بخوابم. دست داور توی دستم شل شد و ضمن گذاشتن پیشونیم روی بازوش، چشمام افتاد و آروم‌آروم، خواب بود که من رو فرا می‌گرفت؛ اما توی خواب و بیداری، حرف‌هاشون رو به وضوح می‌شنیدم. پولاد به بابا می‌گفت که احتمالاً دست بلندشده‌اش به هدف کوبوندن، خاطره‌ای رو تداعی کرده و ترنج هم دقیقاً با این حس که در اون لحظه توسط چه چیزی آروم می‌شده، به شخصیت تجزیه‌شده‌ی همون زمان، گریز زده و اینکه در حال حاضر دو شخصیت دیده شده و احتمال داره که شخصیت‌های دیگه‌ای هم در حالات و شرایط متفاوت، از ترنج بیرون بریزه و ظاهر بشه. صدای مستاصل بابا رو می‌شنیدم که راه‌های درمان رو می‌پرسید و اینکه این اختلال چه خطراتی می‌تونه داشته باشه. زمزمه‌های پولاد دورتر و دروتر می‌شد؛ ولی این ترس رو با تموم وجودم توی صداسش حس می‌کردم که گاهی یکی از همین شخصیت‌ها چه قدر می‌تونه خطرآفرین و یا هدایت‌کننده به خودکشی باشه. دیگه صدایی به گوشم نمی‌رسید و من به خواب عمیقی فرو رفتم.

- ترنج، ترنج؟

صدای آروم بابا، توی صفحه‌ی خاموش دهنم می‌پیچید و اصرار داشت که من رو به عالم هوشیاری بکشونه. کم‌کم صداهاشون برام واضح می‌شد.

داور: آقای نوریانی، اجازه بدید همین جا بمونه. ظاهراً به ما اعتماد داره و می‌تونیم راضیش کنیم که برای درمان همراهی کنه.

بابا: پسر، شما خیلی محترمید و ایشون هم که یک پزشک و محرم اسرار؛ ولی چه‌طور انتظار دارید اجازه بدم دخترم توی یه ساختمون با چند تا جوون مجرد تنها بمونه؟ به من پدر حق بدید. فکر کردید تحملش برای من خیلی آسونه که

دختر من، از بازوی یه پسر غریبه و نامحرم آویزون بشه و هرچند بیمارگونه، ولی دست و بالش رو ول نکنه تا از حال بره. شما خودت رو جای من بذار، می تونی همچین چیزی رو تاب بیاری؟

پولاد: حق با شماست. بالأخره پدرش هستید و یقینا به این مسائل حساس؛ اما دختر شما در حال حاضر و در وهله ی اول، یک بیمار هویت پریش. اصلا نمی تونید تصور کنید که چه خطراتی می تونه اون رو تهدید بکنه. مادر من فردا مرخص میشه و بهتون قول میدم تا ایشون مهمون ما هستند، من همون بالا پیش دوست و همسایه ام بمونم و دختر شما با مادرم باشند. این طوری تنها هم نمی مونه و به یه محیط غریب و ناآشنا هم نمیره که عواقب بدتری داشته باشه. منتها شما هم باید در روند درمانش کمک کنید. هر آن ممکنه یکی از این شخصیت ها، مشکل حادی براش به وجود بیاره و حتی تشویق به خودکشی کنه. گاهی بدون اینکه خود شخص اصلی و در واقع شخصیت حقیقی، آگاه باشه؛ شخصیت های مجزا شده ای که گرایش به خشونت دارند، به دیگران آسیب می زنند. اصلا همین الانش معلوم نیست که بعد از بیدار شدنش، با کدوم یکی از شخصیت هاش مواجه بشیم ...

بابا وسط حرفش پرید :

- خب منم دردم همین. اگه الان بیدار بشه و باز ادا و اطوارهای بچه گونه داشته باشه، چه طوری می تونم این جا ولش کنم و با خیال راحت برم دنبال کار و گرفتاری و مسئولیت هام. یا نه، حتی اگه ترنج خودم بیدار بشه، چه تضمینی هست که به قول فرمایش شما، بهار یا چه می دونم این موری، چند ساعت دیگه ظاهر نشه و اون رو تشویق به یه کار ناباب نکنه؟ شرایط اجتماعی من طوری نیست که اون رو رها کنم و بهتر از همه اینه که پیش خودم ببرم و شش دونگ حواسم بهش باشه تا کار بی ربطی نکنه .

چشم هام هنوز بسته بود؛ ولی با خودم فکر می کردم از کی بوده که حاج دانش این جواری بال بال چیزی رو می زده؟ از کی بوده که نگرانش، مانع رتق و فتق امورات اداره کل حقوقی اش شده و چندین ساعت، وقتش رو صرف این تنها بازمانده ی زندگی قبلیش کرده؟ بابا واقعا ما رو دوست داشت؛ به قول خودش پاره ی تنش بودیم؛ اما کم کم اولویت هاش تغییر کرد، احساساتش درگیر شد.

مامان سیما توی دفترش نوشته:

« سرطان من رو آزاده نمی کنه، بی وفاییه که از پام درمیاره. اینکه مرد زندگیت، جلوت می ایسته و میگه از باب استحباب گرفتم. اینکه شیخ محله نشونده و از دختری گفته که نون آور مادر پیرشه و پدری بالای سر نداره و منم که توی محل

معروف به دینداری و تدین بودم و نگاهم از کفش‌هام بالاتر نمی‌رفت و تا اون روز، چشم هیچ زنی به چشمم سایه ننداخته بود؛ روزی که شیخ گفت اگه می‌خوای سنت پیغمبر رو با یک عمل خداپسندانه و پرتواب به انجام برسونی، به خونه‌ی این دختر برو و وجدان یک محله رو آروم کن. اینکه این دختر، مومنه و با سیلی صورتش رو سرخ نگه می‌داره و من چشم و گوش بسته، تو رو که دو سه سال ازم بزرگ‌تر بودی، به زندگیم آوردم تا چند هدف مقدس رو، با یه تیر به سرانجام برسونم. این حرف‌هایی بود که جیگرم رو می‌سوزوند و نفس بیمارم، بالا و پایین نمی‌شد.»

مامان سیمای قشنگم، منم جیگرم سوخته‌ست، منم داغدار دو تا عزیزم و این فردی که الان ایستاده و ابراز نگرانی برای جگرگوشه‌اش می‌کنه، بیشتر از هر چیز نگران موقعیت شغلی و پست مهمنش و زندگی جدیدی که برای خودش ترتیب داده، هست. می‌خوام کاری کنم که شب‌ها با اون زن عوضیش، راحت سر به بالین نذاره. می‌خوام از خودم بگذرم تا انتقام ناله‌ها رو بگیرم. می‌خوام تا مرز جنون برم؛ ولی درس عبرتی برانش باشم. چیزی هم ندارم که از دست بدم؛ خونه‌ی آخرش اینه که بیام پیش شما و کنارتون آروم بگیرم.

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو باز کردم. اولین تصویر مقابلم، قیافه‌ی پر از سوال و منتظر بابا بود. حتما نمی‌دونست که باید انتظار چی رو داشته باشه. چشم چرخوندم و به داور و پولاد هم نگاهی انداختم. اونا هم دست کمی از حاج دانش نداشتند.

یه هووف غلیظی کشیدم و با یه جهش از بلبل بلند شدم و مقابلشون نشستم. مقنعه‌ام کنار رفته بود و مانتوم هم، کج و کوله و بدمدل روی پاهام بود. ایستادم و کمی خودم رو مرتب کردم و رو به بابا گفتم:

-سلام حاج دانش خودمون؛ این طرفا حاجی، راه گم کردی؟

یه نگاه به اون دوتا که ابروهاشون پرانتزی شده بود کردم و گفتم:

-شما نگهش داشتید؟ چند بار بگم به کار ما کاری نداشته باشید؟ حرف توی گوشتون نمیره؟

دوباره به سمت بابا چرخیدم. قیافه‌اش مبهم بود و هیچی رو نمی‌شد ازش فهمید. اگه عاشق اون چهره و نگاه جذابی نبودم، کار برام راحت‌تر بود. همیشه این برازندگیش باعث می‌شد که عشق داشتن چنین پدری، من رو خاموش و بی‌سلاح بکنه؛ اما مگه مامان و آبجی هم عاشقش نبودند؟ مگه دلشون رو نشکوند؟ نمی‌تونم دلخوشی داشتن این مرد رو به تنهایی و فقط برای خودم بخوام. بدون اون‌ها و بی‌بوی خوش عطر بهارنارنجشون، دنیا رو هم نمی‌خوام.

طغیان‌زده گفتم:

- شما بفرمایید به کارهای مهمتون برسید؛ من خودم حواسم به ترنج هست و نمی‌ذارم آب توی دلش تگون بخوره. راستی احتمالا امروز فرداست که دو مرتبه بابا بشی و دیگه وقت سرک کشیدن به این تفاله‌ی از زندگی قبلیت‌مونده رو نخواهی داشت. پس این‌جا نیست و کاسه‌ی چه کنم دستت بگیر. این آقایون هم میرن سراغ کار و زندگی خودشون. اگه نگران آبروت برای زندگی تک و تنهای یه دونه دخترت هستی، حالا حالاها مونده که قسر دربری. خوش اومدی پدرجان، بفرما .

دستم رو به سمت در بدم و اشاره به خروج کردم. چشم‌های بابا دو تا کاسه‌ی خون بود. می‌دونم که بیشترین چیزی که الان دلش می‌خواد، نشون دادن زور بازو شه؛ همون مشتهای محکمی که هیچ کس نمی‌تونه از زیرش سالم بیرون بیاد . یه قدم برداشت که به سمتم بیاد که صدای پولاد دراومد :

-آقای نوریانی! صحبت‌هامون که یادتون نرفته؟ هر حرکت غیرعادی می‌تونه یه شخصیت جدید بروز بده. خواهش می‌کنم کمی ملاحظه کنید .

-بفرما، اینم یه سخن از دکتر خونوادگی عروس !

اون قدر گرما اذیتم می‌کرد که بدون هیچ ملاحظه‌ای، دست انداختم و مقنعه‌ام رو کندم و روی مبل پرت کردم. بابا با عصبانیت به سمتم اومد تا دستم رو بگیره که با دست مخالفم یکی محکم روی دستش کوبوندم؛ طوری که دستش به سمت شکمش پرت شد و به خودش خورد. صدام خفه و عصبی بود :

-نزدیک بشی، بد می‌بینی. من مامان نیستم که می‌موند تا هر چی زور و حرف‌های یامفتی که دلت می‌خواست، حواله‌اش می‌کردی. من بهارم و از زیر و بم زندگی و کارهات خبر دارم. از این‌جا برو و سرت به زندگی خودت باشه، وگرنه کاری می‌کنم که داغ این یکی بچه‌ات رو هم ببینی .

بابا ترسیده و پر از استفهام بود. داور با چهره‌ای گرفته و داغون نزدیکم شد و به آرومی گفت :

-بهار، بیا بریم بالا یه شربت خنک بهت بدم تا کمی حالت جا بیاد .

بعد رو به بابا کرد و گفت :

-آقای نوریانی، با اجازه‌تون تا شما با آقای دکتر بیشتر صحبت کنید، دخترتون رو می‌برم بالا تا حالش عوض بشه . بهم نگاه کرد و با مهربونی گفت :

-بریم؟

منم بدون هیچ نگاهی به بابا، همراهش راه افتادم و از آپارتمان بیرون اومدم. ساکت بود و پله‌ها رو دو سه تا جلوتر از من، بالا می‌رفت. وارد واحدشون که شدیم، دوباره رفتم و روی همون راحتی تکیه زدم و به روبه‌رو چشم دوختم. شربت خنکش خیلی حال رو بهتر کرد و متوجه شدم که خودش هم توی فکر عمیقیه و بی‌حواس، لیوانش رو بالا و پایین می‌بره. شاید هیچی هم از مزه‌اش متوجه نمی‌شد.

-امروز کار و زندگی نداشتی که خودت رو مچل ما کردی؟
نگاهش متوجه من شد.

-چرا، هم کلاس داشتم و بعدشم باید می‌رفتم آموزشگاه. زنگ زدم و از یکی خواستم که جام، کلاس رو بچرخونه. اوضاع جواری به هم ریخته بود که با وجود پدرت، نمی‌شد تنهات گذاشت.
-چرا درگیر من و مشکلاتم میشی؟ با من به جایی نمی‌رسی؛ وقتت رو تلف نکن. نه بهم توجه‌ای داشته باش و نه اهمیتی بده. حواست به کار خودت باشه و زندگی‌ت رو بکن.

-این رو میگی ولی وقتی ترنج، دختر بچه‌ای میشه که بین آدمای دور و برش به من می‌چسبه و من رو منبع اعتماد و آرامش می‌دونه، مگه از سنگم که همون جا بی‌خیالش بشم و برم سراغ درس و دانشگاه و کارم، هوم؟
-موری غلط اضافی کرد که خودش رو وسط انداخت. اگه یه لحظه صبر داشت، خودم حی و حاضر بودم تا جلوی مشت پیچیده‌ی حاج دانش رو بگیرم. دیدی که همین چند دقیقه پیش چه‌طوری حالش رو جا آوردم.
یه طور شگفت‌زده‌ای نگام می‌کرد که نمی‌تونستم نخندم. از خنده‌ی بی‌موقعم، اونم لبخندی زد و گفت:
-چه‌طوره که تو از وجود ترنج و موری باخبری؛ ولی خود ترنج چیزی ازتون نمی‌دونه.
-ترنج همیشه ترسو بوده و هیچ‌وقت نخواست که بیاد جلو و حرفش رو بزنه. شایدم خیلی چیزها از ما می‌دونه و به روی خودش نمیاره.

-فکر نکنم حرفت درست باشه. پولاد می‌گفت شخصیت اصلی در خصوص اختلالش و شخصیت‌های دیگه، ناآگاهانه.
یه حالت حمله به خودم گرفتم.

-این قدر برای من شخصیت اصلی اصلی نکن. اصل وجود اون دختر بچه، روی من بنا شده. نفر اول منم!
یه اووف غلیظی کشید و به جلو خم شد و با یه حس بامزه‌ای گفت:
-که اصل تویی، بله؟ اگه همین موری بیاد جات بشینه و نذاره تو پیدات بشه، اون موقع در درون ترنج، خفه نمیشی؟

آرزوت این نمیشه که لااقل خود ترنج بود و در کنار شخصیت اول و اصلی، این شجاعت و جسارتت رو نشون می‌دادی و عرض اندام می‌کردی؟

ساکت شدم و به لیوان شربت خیره موندم. این داور از خیلی چیزها خبر نداشت و بهتر هم بود که به همین شکل بمونه .
-میگم بهار، می‌خواهی کمی از وضعیت خونه تون بگی؟ اینکه واقعا چه اتفاقی افتاده و چه چیزی این چالش رو در ترنج به وجود آورده؟

سرم رو بالا آوردم. نمی‌تونستم حس واقعیش رو بفهمم، از محبتش سر در نمی‌آوردم. مگه میشه یه آدم به سه حالت مختلف یک انسان، به یه شکل و اندازه محبت و مهربونی عطا کنه؟ !

-داور! خودت رو درگیر ما نکن. من اصلا سردر نمی‌ارم که چرا چسب ما شدی؟ هیچ فاز عاشقانه‌ای هم ندیدم که بخوام بگم مثلا عاشق منی و یا روی ترنج نظر خاصی داری. نه مثل مالک چشم‌چرون و هوسبازی و نه مثل پولاد، داعیه‌ی طبابت و قسم پزشکی و این حرف‌ها؛ پس دردت چیه؟

بهم عمیق شد و تا ته چشمای قهوه‌ای پر از حرفم فرو رفت. نفسش رو بیرون داد و با جدیت گفت :

-حرفم اینه که این مسخره‌بازی‌ها رو دور بریز. هیچ بهار و یا موری وجود نداره. فیلم‌هات روی من بی‌اثره؛ تو هیچ هویت پریشی نداری، پس جلوی من غلاف کن !

کل صورتم رو لبخند عمیقی پوشوند .

-حق با توه؛ هیچ هویتی پریشی وجود نداره. این ترنج و بقیه رو هم اگه به درک واصل کنم، می‌تونم یه زندگی فوق‌العاده و بی‌نظیری داشته باشم. حالا اصلی‌ترین کارم مونده و با حاجی نوریانی هم کارها دارم .
به مبل تکیه داد و دست به سینه به من عمیق شد .

-منظورت از اون ترنج و بقیه چی بود؟ مگه جز موری، کس دیگه هم هست؟

-فضولیش به تو نیومده. از همون روز اول که توی این ساختمون دیدمت، این فضولیت بزرگ‌ترین شاخص و بدترین عیبته. حالا بماند که چه زود پسرخاله هم میشی .

خنده‌ی با نمکی کرد و گفت :

-اون روز که پشت در ساختمون با مأمورای اورژانس، بال‌بال می‌زدی که داخل بشی رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.
اون قدر مغزم درگیر خواب بود که همش به نظرم یه شوخی توی در و همسایه‌ها می‌اومد .

من هم خندیدم و چه قدر اون اتفاقات به نظرم دور می رسید .

-ترنج؟

سکوت کردم .

-ترنج، خواهش می کنم؛ دوست ندارم این جوری ببینمت. تا کی می خواهی پشت این پرده ای که برای خودت درست کردی، نقش بریزی و با روح و روانت بازی کنی؟

-خیلی بامزه ست! دکترمون تشخیصش رو داده و اون پایین هم داره نسخه می پیچه، بعد تو بیمارستان صحرایی راه انداختی و مثلاً می خواهی مَخ بنده رو اصلاح بذری و نباتات کنی؛ جمع کن بابا !

-می دونی اون موقع که مثل بچه آویزونم شدم و دستم رو توی دستات گرفتی، گرچه منم باورم شد و هنوزم یقینم کامل نیست؛ ولی حس کناره گیریت و اینکه از گرفتن دستم، برقی توی دستات بود و این حس رو به من القا می کرد که این دست، مال یه دختر بچه نیست؛ بلکه دست یه بانوییه که با ناگزیری دست یه مرد رو گرفته و مجبوره که توی این نمایش، دل به کاری بده که با روانش سازگار نیست .

بلند شدم و به سمت در آپارتمان راه افتادم. کلافه دنبالم اومد و هم قدمم شد .

-باشه، حرفی نیست، هر جور که تو بخوای. حتماً یه چیزی اون قدر ناراحت کرده و برات اهمیت داره که این رفتارها رو پیش گرفتی؛ اما بذار منم کنارت باشم و بهت کمک کنم .

با عصبانیت به سمتش برگشتم و با نوک انگشت اشاره ام به سینه اش زدم .

-بهت گفتم فضولی موقوف! بهت گفتم بیخیال من شو، بهت گفتم به ما اهمیت نده. بیشتر کش بدی، دیگه رنگمون رو نمی بینی .

این رو گفتم و مقابل چشم های شوخ و متفکرش، در آپارتمان رو باز کردم و خارج شدم.

بابا رضایت نداد که اون جا بمونم. منم از خدا خواسته یه ساک بستم و با یه تیپ عالی که مطمئناً بابا رو به وجد میاره، از اتاق بیرون زدم تا مثلاً همراهیش کنم. خشم توی نگاهش هویدا بود؛ ولی احتمالاً به خاطر توصیه های پزشکی پولاد

سکوت اختیار کرد. من هم به سمت دکتر جذابمون برگشتم و گفتم :

-دوست داشتم مهری خانوم رو می دیدم؛ سلام من رو بهش برسونید .

هردوشون سری تکون دادند و موقعی که از کنارشون رد می شدم، داور کنار گوشم آروم گفت:

-دانشگاه می بینمت .

نمی دونم از کجا این قدر مطمئنم که من هویت پریش نیستم و اینکه فقط ترنجه که همه چیز رو بازی گردونی و هدایت می کنه؟ !

به هر حال نباید قافیه رو می باختم و اجازه می دادم که از کارهام سر دربیاره. یه چشم غره بهش رفتم و از در خارج شدم؛ اما چیزی که انتظارش رو نداشتم، دیدن شهاب و ماشینش، جلوی ماشین بابا بود. خیلی برازنده و آقامنش به ماشینش تکیه داده و با دیدن ما صاف شد و به سمتمون اومد. داور که کنارم رسید، جدی و زمزمه وار گفت :

-این دیگه کیه؟

منم مثل خودش آروم گفتم :

-زیردست باباست؛ ولی خودش رو یه پا فامیل می دونه !

با تعجب نگاهی بهم انداخت و دوباره خیره ای اون چشم آبی جذاب شد .

شهاب نزدیک تر شد و یه نگاه کلی به همه انداخت و رو به بابا گفت :

-سلام حاجی، گوشت رو جواب نمی دادی نگران شدم .

سمت ماشین بابا و راننده اش چشم چرخوند و حرفش رو ادامه داد :

-آخرش به سید زنگ زدم. بهم گفت که از صبح علی الطلوع این جایید .

دوباره نگاهش سمت داور چرخید و یه دور به قد و بالا و بعد هم کل صورتش رو ارزیابی کرد .

-چه خبر شده حاجی، این جا کجاست؟ مجبور شدم تموم جلساتتون رو کنسل کنم .منتها قرار یه ساعت دیگه تون رو حتما باید بهش برسید؛ حیثیتیه !

اون قدر «هه»ام بلند بود که همه نگاهشون سمت من اومد.

بابا غیظش رو فرو داد و گفت :

-می دونم؛ چاره ای نبود. حالا که این جایی، ترنج رو ببر ساختمون حقوقی و توی دفترم نگهش دار تا من برگردم .

با عصبانیت گفتم :

-من بهارم؛ چرا حرف توی گوشتون فرو نمیره؟

شهاب که انگار دیگه بعد از اون یکی دوبار، نخ دستش بود با حرص گفت :

-بهار خانوم بفرمایید سوار شید تا حاجی به قرارش برسه .
 یه چپ چپی نگاهش کردم و با تکیه دادن سری برای داور و پولاد، راه افتادم .بابا هم متوجه شد که اصلا محلش نداشتیم؛ اما اهمیتی نداشت، اون بره به قرارش برسه .
 هنوز جاگیر نشده بودم که شهاب با خشم مشهودی ماشین رو روشن کرد و تا پیام کمربندم رو ببندم، یه گاز سنگینی داد و از پارک خارج شد. کم مونده بود که سرم به داشبورد بخوره. کلافه به سمتش چرخیدم و گفتم :
 -هووی، چته؟! افسار پاره کردی. جلوی حاجیت که مثل موش می مونی، به من که می رسی عقرب میشی، نیش می زنی!
 حرفی داری رک بگو، چرا با جونم بازی می کنی؟
 با خشم غلیظی گفت :
 -بشین و حرف نزن که بدجور شکارم. اون دو نفر کی بودند؟ اون پسر که بهت چسبیده بود و دم گوشت وزوز می کرد، چه صنمی باهات داره؟
 با حالت مسخره‌ای، هندل خنده زدم و گفتم :
 -ترمز بگیر با هم بریم! نکنه باورت شده که یه کاره‌ای هستی و یه خویشاوندی باهامون داری. نه جونم از این خبرا نیست، بکش کنار باد بیاد .
 خشمش روی پدال گاز سرریز شد و یه لحظه احساس کردم که می خوام بالا بیارم؛ اما مطمئن بودم که داره با برنامه این کار رو می کنه؛ چون اونی که همیشه از سرعت می ترسید، ترنج بود نه بهار !
 دوباره به خنده افتادم .
 -اوه چه با حال! کیف می کنم با این رانندگیت. خیلی وقته پیست نرفتیم و یه زورآزمایی نکردیم .
 متعجب به من نگاهی انداخت و کمی سرعتش رو پایین آورد. پس درست حدس زدم، می خواست من رو آزمایش کنه.
 چه احمقانه !
 -پس تموم حرفت اینه که تو بهاری، درسته؟ خب، نظرت چیه که راجع بهت با حاجی حرف بزنم؟
 مسخره، یه آزمایش دیگه. بچه می ترسونه!
 یه نگاه خریدارانه بهش انداختم و با کمی مکث گفتم :
 -گرچه یه زمونی روی بورس بودی؛ ولی جدیداً کیس‌های جدیدی دور و برم رو گرفتند و با اون نامردی‌هایی که کردی،

دورت رو خط قرمز کشیدم. با حاجی هم حرف بزنی، جواب من منغیه .

یه نگاه «خودتی» بهم انداخت و دوباره مشغول رانندگی شد .

-خب، بهتره بذاریم نظر حاجی رو بدونیم. تا چندسال پیش که بدش نمی‌اومد دامادش بشم. حالا بذار بفهمیم نظر جدیدش در مورد من و تو چیه.

-نه، واقعا اعتماد به نفست عالیه! فکر کردی حاجی هم بله بده، من قبولت می‌کنم. فکر کردی یادم رفته که هنوز چهلم مامان نشده بود، پشت بابا رو گرفتی که بره سراغ اون زیبایی نابکار؟ نه آقاجون از این خبرا نیست. کسی که یه بار با پای خودش رفته، اگه با التماس هم برگرده، دیگه توی حریم ما راهی نداره، این رو به اون مغز خاک گرفته‌ات بسپار .

-تو بچه بودی و چیزی یادت نیست. حاجی تازه سی و دو سه‌سالش بود که با پرونده‌ی زیبا، توی اداره کل مواجه شد. من تازه یه دانشجوی ترم دوی حقوق بودم که پدرت به خاطر همون یه نیمچه نسبت فامیلی، من رو آورد زیر پر و بال خودش و یه کار هم توی دفترش بهم داد. درگیری پرونده‌ی یه دختر هفده‌ساله که به خاطر عشق و عاشقی دو تا کله‌گنده، منجر به تیراندازی خیابونی شد، بدجور سر و صدا راه انداخته بود. یه طرف قضیه یه سرگرد کارکشته‌ی شهربانی که از اسلحه‌اش برای اهداف شخصی، سوءاستفاده کرده و طرف دیگه هم یکی از آقازاده‌های کلفت که چند وقتی دل به این دختر بچه داده بود. خود زیبا هم که تک و تنها با یه مادر بزرگ لاجون تهرونی و یه عمویی که توی چابهار، اسم و رسمی واسه‌ی خودش داشت .

-خب، به من چه؟ اینا چیه که نشستی و برای من سرهم می‌کنی؟ از تک‌تک اتفاقات با خبرم. می‌خوای باقیش رو من بگم تا حالت جا بیاد و یه نفس بفرستی توی اون حنجره‌ی خشک‌شده‌ات؟ !

-نه! تو هیچی نمی‌دونی ...

سرش داد زد :

-تویی که هیچی نمی‌دونی! تویی که سرت فرو رفته توی برف و نمی‌خوای واقعیت رو قبول کنی. سر همین قضیه‌ی تیراندازی خیابونی و ادعای حمایت حقوقی از این دخترک که با هزار تا عشو و ناز، مردها رو سرانگشتش می‌چرخوند، باعث شد تا بابای ساده و مثلاً چشم‌پاک ما توی بازجویی‌هاش، چشمش هرز بره و خود خرس یه دل که نه، صد دل عاشق این آشغال خیابونی بشه. بعدش چی شد؟ سه سال این در و اون در زد و به هر شیخی که رسید درخواست استخاره کرد که ببینه می‌تونه با یه زن پا به ماه و یه دختر بچه‌ی چهارساله، مثلاً به خاطر رضای خدا، این دختر طفلی هـ

سر*زه رو هم عقد کنه یا نه؟ حکمت خدا رو شکر که هیچ کدوم از استخاره‌هاش، خوب نیومد. بعد سه سال که این در و اون در زد، اومد به مادر بیچاره‌ی من متوسل شد و چه دل‌ها که ازش نشکوند. بازم طالبی که باقیش رو بدونی یا خفه می‌گیری؟!

اونم مثل من از کوره در رفت و صدا بلند کرد :

-این چه طرز حرف‌زدن با بزرگتره؟ می‌دونی چند سال ازت بزرگترم؟

-هه! خوبه که خودتم اعتراف می‌کنی که جای بابامی و حرف از فامیل‌شدن می‌زنی. دست از این سیاه‌بازی‌هات بردار و من رو هم به چالش نکش. اون قدر دلم ازت چرکی هست که هیچ ملاحظه‌ی سن و سالی نکنم .
یه نگاه پر از دلخوری بهم انداخت و ماشین رو داخل پارکینگ بر جشون برد و نزدیک ورودی و آسانسور بزرگ و مدرنشون پارک کرد .

داشتم کمربندم رو باز می‌کردم تا پیاده بشم که صداش متوقفم کرد :

-ترنج! نمی‌دونم چته و حاجی باید بیاد و کامل برام تعریف کنه و بگه که می‌خواد باهات چی کار کنه؛ ولی مطمئنم که اگه لب تر کنم که حتی شده با یه صیغه تو رو ببرم خونه‌ام و زیر نظر خودم ازت مراقبت کنم، نه نمیگه ...
هنوز حرفش تموم نشده بود که سیلی محکمی روی صورتش خوابوندم. تا بخواد به خودش بیاد، یکی دیگه رو خیلی محکم تر کوبوندم .

شوکه زده نگاهم می‌کرد و لال شده بود. چونه‌اش رو با انگشتم چلوندم و غرش‌وار و خیلی هم لاتی، توی صورتش صدام رو بالا بردم؛ طوری که تموم تف‌های دهنم به چشم و چالش می‌پرید :

-هوی یاردان قلی، بیا چی از اون گاراژت بیرون میاد! فکر کردی با کی طرفی؟ یه بار دیگه تو روی آبجی ما از این زرت و پرت‌ها دُر‌فشانی کنی، با تیزی من طرفی‌ها، گفته باشم .

بعد چونه‌اش رو با فشار به عقب هل دادم و از ماشین پیاده شدم و خیلی لاتی گفتم :

-دِ پیاده شو دیگه نفله! پیر برو یه غذایی، کبابی، بریونی چیزی بگیر مردیم از صبح هیچی توی این گاله نریختیم .

اون قدر قیافه‌اش بهت‌زده بود که بدون نگاه‌کردن به من، شماره‌ای رو گرفت و دم گوشش گذاشت. نمی‌دونم چی پچ زد و چی شنید؛ ولی سعی کرد بدون هیچ ترس و واهمه‌ای پایین بیاد و من رو به سمت آسانسور راهنمایی کنه. صورتش به خاطر کشیده‌های محکم من کاملاً سرخ بود و یقین داشتم که سوزش شدیدی هم داره .

سعی کرد ملایم باشه وقتی که پرسید :

-میشه خودت رو معرفی کنی؟

-دِ کی! یعنی رفیقت رو به خاطر نداری؟ خب حقم داری، خیلی زمون می گذره؛ ولی خونه باغ رو یادته؟ پسر کربلایی جواد، اون موقع یازده دوازده سال بیشتر نداشتم و ترنج اینا که می اومدند باغ نارنج، از بغل من پایین نمی اومد. یه بارم خواستی با زور بگیریش که برگردید تهرون و منم یه مشتش به شکمت زدم و اونم غش غش می خندید و از زور و بازوی من حال می کرد. حالا یادت اومد؟ یه بار دیگه هم آبجیم رو اذیت کنی، من می دونم و خودت .

دست بردم و از همون جای پنهون همیشگی مانتو هام، یه تیزی درآوردم و به سمتش نشونه رفتم. از ترس یه قدم به عقب برداشتم و حیرت زده نگاهم کرد .

-این رو می بینی؟ هر کی نزدیک بشه با این طرفه! خواست باشه که چی میگی و چه می کنی. هسته آلو که نیستم داداش. احترامت رو نگه دار که احترامم بینی . هه !

یه هو چشم به لباس هام چرخوندم و با یه بهتی گفتم :

-این لباس های زنونه چیه تن ما کردی؟! چرا من رو به شکل خانوم خان باجی ها درآوردی لامروت .

تندتند شالم رو از سرم کشیدم و شروع به باز کردن دکمه ها و کندن مانتوم کردم.

شهاب به سمتم یورش آورد و دست هام رو گرفت و با نگرانی گفت :

-چی کار می کنی دیوونه! این جا پر از دوربین مدار بسته است. الان ده نفر دارند نگاهت می کنند. بپوش اینا رو لامذهب، چرا با آبروی حاجی بازی می کنی؟

دستم رو با خشونت از دستش بیرون آوردم و فریادگونه گفتم :

-یعنی اگه یه مرد، لباس زنونه بپوشه آبروریزی نی؟ اسم خودت رو مرد گذاشتی، تن لش نامرد؟

با خشونت دستم رو کشید و من رو پشت ماشین برد و ملتسمانه گفت :

-بین هر چی تو بگی؛ ولی به همون مرام و لوتی گریت، یه دقیقه اینا رو بپوش و بذار بی سر و صدا تا اتاق حاجی بریم. اون وقت هر غلطی دلت می خواد بکن .

حرص زده به چشم هاش نگاه کردم و اونم آبی های کدرش رو توی تخم چشمم فرو کرده بود و عاجزانه تمنا می کرد .

مانتو رو روی دوشم انداختم و شال رو هم شل، آویزون سرم کردم و با اشاره ای نشون دادم که آماده ام .

هووفی کرد و با یه فاصله‌ی مناسب از من به راه افتاد و منم با همون حس لاتیم دنبالش می‌رفتم .

سعی می‌کرد طوری قرار بگیره که توجه‌ی هیچ‌کدوم از کارکنان اون ساختمون بزرگ، به من جلب نشه. از آسانسور تا اتاق بابا، دو تا راهروی عریض رو باید می‌گذروندی تا به دفتر اختصاصیش برسی .

منشی دفترش به محض دیدن شهاب، به پا شد و به سمت در رفت و حین باز کردن قفلش، گفت :

-سلام قربان، حاجی گفت که تشریف میارید؛ بفرمایید داخل .

اول به من اشاره زد که برم داخل و بعد به اون جوونک گفت :

-اگه غذای سلف سرویس تموم شده، زنگ بزن دو سه تا غذای درست و حسابی از بیرون بیارند. مخلفات هم داشته باشه .

-بله قربان، همین الان سفارش میدم.

شهاب که در رو بست، به سمتم چرخید و وقتی من رو بدون مانتو و حجاب، مثل یه جنازه‌ی افتاده روی مبل دید، به سمتم اوامد .

-ترنج، ترنج خوبی؟

ناله‌وار و خسته گفتم :

-ای بابا، بشر چه قدر تو خنگی! الان گفتم که من ممد، پسر کربلایی جواد، یادت افتاد؟ حالا این ناهار کوفتی کی میاد بخوریم و از این جا خلاص بشیم؟ این حاجی هم که هر دفعه، یه برنامه واس ما داره .

خودم رو روی مبل، لش تر ول کردم و سرم رو روی کوسن‌های کوچیک گذاشتم و چشم بستم. الان برای یه چرت

کوچیک بهترین وقته و شهاب هم می‌تونه توی این فاصله، به اندیشه‌هاش سر و سامون بده!

یادمه اولین بار که به این دفتر جدید بابا اومدم، مخم سوت کشید. ما یه زندگی معمولی داشتیم. اونچه که از سال‌های بچگی به خاطر دارم، یه نمای مخدوش‌شده از بعضی روزهای خوب و خیلی روزهای تلخه .

مامان سیما نوشته:

« اوایل زندگی‌مون همه چیز قشنگ و سرشار از مهربونی بود. دانش برای راحتی من هر کاری می‌کرد و من هم مثل هر زن عفیف و پاکی، نهایت زنانگی و کدبانوگری‌ام رو به کار می‌گرفتم و براش انجام می‌دادم. زندگی ما در خونه‌ی پدرشوهرم در محله‌ای که منزل پدری خودم هم اون جا بود، شروع شد .

پیرمقداد، پدر دانش، مرد با خدا و خوش خلقی بود که همیشه حرمت‌ها رو حفظ و فرزندانش رو به رعایت احترام و اخلاق خوش، نسبت به خودشون و خانواده‌هاشون دعوت می‌کرد. یک سال بعد از عقدمون، مادرم به رحمت خدا رفت و من که تازه بهار رو باردار بودم، با کسالت و افسردگی، ترم دانشگاه رو سپری می‌کردم و دانش به جهت مشغله‌ی زیاد، کمتر به حال و روز من توجه‌ای نشون می‌داد.

پیرمقداد که همیشه هوشیار اوضاع و احوال اطرافیان‌ش بود، دانش رو به خاطر شرایط من سرزنش کرد و این شد که اولین خاطره‌ی مسافرتی رو که در واقع یک سفر سه روزه به شمال بود، در زندگیمون ثبت کردیم. دانش مهربون بود؛ ولی گاهی به طرز بدی محبتش رو نشون می‌داد. یادمه که در مسیر شمال، کامیونی با سرعت زیادی از ما سبقت گرفت و بوق تند و گوشخراشی هم حواله‌ی ما کرد. من ناخودآگاه و از سر ترس، دست‌هام رو به سمت شکم بردم. دانش با دیدن این حرکت من، دیوانه‌وار از کامیون جلو زد و راننده رو مجبور به کنارکشیدن و توقف کرد. بلافاصله طوری از ماشین پیاده شد و به سمت راننده حمله و مشت بارونش کرد که خدا رو گواه می‌گیرم از شدت دلهره و ترس، جنین کوچکم رو مرده فرض کردم...»

بابا این طوری بود؛ محبت‌هاش هم که فوران می‌شد، عمیق و با فکر نبود. اگه ارتباطات شغلی و مراوداتی که منجر به کشیده‌شدنش در طیف جریان اسم و رسم‌دار و پول‌سازی رخ نمی‌داد، شاید هنوز توی خونه‌ی آقا جون خدایا مرزم و تو همون محله‌ی قدیمی که در جنوبی‌ترین نقشه‌ی شهر قرار داره، به سر می‌بردیم. حتی اولین خونه‌ای که تونست با درآمد خودش بخره، توی یک محله‌ی درست و حسابی نبود؛ اما بعد از اون، پول بود که روی پول جمع کرد. مطالبات کلانی که برای پرونده‌های آدم‌گنده‌ها به جیب اون و اداره‌ای که صرفاً مربوط به موارد خاص بود؛ ریخته می‌شد و شهرت بابا هم در به نتیجه‌رسوندن موضوعات پرحاشیه‌ی اجتماعی، کولاک کرد و همین باعث رسوندنش به عرش اعلا می‌شد.

جیب‌هاش که پر پول شد، موقعیت بهتری برای ریخت و پاش‌های اضافی پیدا کرد. خونه‌مون تبدیل به یکی از بهترین ساختمون‌ها در معروف‌ترین منطقه‌ی شهری و ماشین زیر پاش، از وطنی‌هایی که همیشه ادعای تاج سریشون رو داشت، با وارداتی گرون‌قیمت عوض بدل شد. وسایل خونه همه نو و با بهترین برندها، چیدمان شد. طوری که مامان سیمای عزیز منم، از سرریز شدن این پول‌ها توی زندگیمون، ترسان و غصه‌دار بود.

این‌جا و در این برج بیست‌طبقه که روز به روز به تکاثر بابا اضافه می‌کنه، من به دنبال چیز دیگه‌ای هستم. اولین بار پونزده سالم بود که به این دفتر لوکس پا گذاشتم. همه چیزش جالب و دیدنی و شیک بود.

نمی‌دونم گروه اصلی این برج و تموم کارهایی که باید از سمتشون هدایت بشه، توسط چه اشخاص شاخ‌تری برنامه‌ریزی میشه؛ ولی با تیتتر رئیس‌کلی که به بابا داده شد، موقعیت شغلی اون هم حساس‌تر و تنها همین بود که کمی به زندگی ما آرامش عطا کرد؛ چون شرّ زیبا از سرمون کنده و بابا اون رو پیش عموش فرستاد تا در جریانات شغلی پرهیاهوش، گرفتاری‌های شخصی و خونادگیش، نیزه‌های تیز انتقاد رو به سمتش حمله‌ور نکنه .

بهترین جای این دفتر، اتاق مخفی هست که خیلی مدرنیتنه، برای استراحت و مثلاً عبادت طی روزش، فضا سازی شده و از سمت دفتر اصلی، کاملاً ناپیدا و ظاهراً غیرقابل دسترسیه. خود بابا هم نمی‌دونه؛ ولی موقعی که فکر می‌کرد من از فرط خستگی روی تختش به خواب عمیقی رفتم، شاهد یه بخش مخفی‌تری توی همون اتاق و توسط خودش شدم که مثل یک کتابخونه و یا بهتر بگم یه کمد رمزداری که پرونده‌های مهم گردن کلفت‌ها و یا کارگزاران پرآوازه‌ی دوایر خاص رو توی اون نگه می‌داشت، جاسازی شده بود .

من همیشه آروم و بی‌سر و صدا بودم و هیچ‌کس باکی از من نداشت و در یک کلام، آدم حسابی نمی‌کردند. کل چیزی که شاید همه در مورد من به زبون می‌آوردند، یکی زیبایی‌ام بود که مشخصاً هم من و هم بهار، به سیما جونمون بیشتر شباهت داشتیم که اکثراً من رو تکامل یافته‌ی همه‌ی زیبایی‌های پدر و مادرم می‌دونستند .

دومین چیز هم، هوش ریاضی‌ام بود که خیلی خوب اعداد رو می‌شناختم و به بازیشون می‌گرفتم که این رو کسی به جز مادر و خواهرم بهش اهمیت نمی‌دادند . اون موقع دونستن همچین کمد مخفی، چیز شاخی برام بود و این طوری شد که به جز بهار، با کسی در موردش صحبت نکردم و الآن مهم‌ترین و اصلی‌ترین کارت من، برای برنده‌شدن در بازی هست که طرف مقابلش حاج دانش نوریانیه.

از وقتی بابا به دفتر اومده، به تموم شخصیت‌هام یه سرکی کشیدم و همه‌ی اون‌هایی رو که تا به حال دیده بودند، مجدداً به نمایش گذاشتم. حاجیمون با شهاب، به‌طور خصوصی در مورد من صحبت می‌کرد و احتمالاً تموم چیزهایی رو که از پولاد شنیده، براش روی دایره می‌ریخت .

شهاب ناباور بود؛ ولی به‌خاطر برنامه‌ی ظهر و سبیلی خوردنش، ازم فاصله می‌گرفت. احتمالاً همون تیزی کوچیک، برای ترسوندنش کفایت کرده .

دیروقت شده و بابا هم بی‌حوصله و کلافه و شهاب هم به‌خاطر یه کار ضروری، دفتر رو ترک کرد. قبل از خروج شهاب، در نقش موری بودم و گوشه‌ی اتاق استراحت مخفی، کز کرده و مثل یه بارون موسمی، اشک بود که از چشم‌هام می‌ریخت

و نه شهاب و نه کس دیگه، نمی تونستند آروم کنند .

هر کدومشون هم که نزدیک می شدند، خودم رو جمع می کردم و لب ورمی چیدم و آبجیم رو می خواستم. بابا از اینکه نمی دونه با این ترنجی که به اسم موری شده باید چی کار کنه، دفترش رو هی بالا و پایین می رفت .

می دونستم از غدی زیادشه که حاضر نیست با پولاد که یک روانپزشکه و این همه هم گفته که می تونه چنین کیسی رو درمان کنه، تماس بگیره و من رو تحویلش بده. مسلما با این اوضاع من، صلاحش نبود که به خونه که نه، به قصرش ببره و به زیباخانوم نشونم بده. البته من بدم نمی اومد که اون جا برم و توی نقش ممد، یه درس درست حسابی به اون خونه خراب کن بدم؛ ولی نقشه ام چیز دیگه ای بود .

بابا نزدیکم شد. با احتیاط دستی جلو آورد و اشک هام رو پاک کرد .

- دختر بابا، خودت بگو چی کار کنیم؟ الان دیروخته، تو رو کجا ببرم؟ پیش کی بذارمت؟

خودم رو جمع کردم و کمی هم عقب کشیدم. بابا ناراحت شد و دستش رو پایین آورد. منم با اون همه اشک که نمی دونم از کدوم رودخونه، سرریزشون می کنم که البته استارت همیشگی، فکر کردن به مامان و بهار عزیزمه، با صدای کاملاً بچه گونه ی ریزی گفتم :

- بابایی بریم خونه پیش آجی .

بابا کلافه شد و دوباره به دفتر اصلی برگشت و منم یه لبخند مودیانانه پشت سرش فرستادم .

بعد از رفتن شهاب، بابا هم دیگه سراغم نیومد و زمان همچنان در حال گذر بود .

این بار لبه ی تخت نشستیم و خیلی خانم و مظلوم، سرم رو با دست هام گرفتیم . صدای پای بابا رو به سمت اتاق می شنیدم. همون طور موندم و عکس العملی نشون ندادم. وقتی به بالای سرم رسید صدام زد :

- ترنج؟

به آرومی سرم رو بالا گرفتم، مظلوم توی چشماش نگاه کردم .

- بابا! من چرا هنوز این جام و خونه نرفتم؟ صبح دانشگاه دارم.

بابا حیرت زده من رو نگاه می کرد. توی این سه ساعتی که به دفتر برگشته، از دست من به ستوه اومده .

- ترنج خودتی؟

متعجب نگاهش کردم .

-یعنی چی بابا؟ خب خودمم دیگه .

سری تکون داد و نخواست بحث رو ادامه بده. احتمالا از دستورالعمل‌های پولاده .

کنارم نشست و دستش رو دور شونه‌ام انداخت .

-میای شب رو بریم و پیش ما باشی؟

رمیده خودم رو عقب کشیدم و اون هم از ترس اینکه با یکی دیگه از شخصیت‌هام مواجه نشه، فوری گفت :

-نه، اصرار نمی‌کنم. اصلا بیا ببرمت همون ساختمونی که اجاره کردی، چه‌طوره؟

جریان به اون شکلی که دوست داشتم پیش نمی‌رفت. باید یه ترفندی رو پیش می‌گرفتم .

-بابا نمی‌دونم چی شده؛ ولی این همسایه‌مون مدام از من می‌پرسه خواهرت بهار خانوم کجاست؟ اصلا دارم از دستش

کلافه میشم. خیلی به رفت و آمدهای منم کار داره .

-خب میگی چی کار کنم؟ دوساله که لج کردی؛ نه به یکی از جاهایی که خریدم میری و نه اجازه میدی که من برات

جایی رو اجاره کنم. اون از خورد و خوراکت و اینم از وضعیت زندگیت. خودت بگو ترنج، باید با تو چی کار کنم؟

اشک‌هام دوباره جوشید .

-بابا من اصلا از کارها و حرف‌های دیگران سر در نمی‌ارم. از تو هم که چیزی نخواستم، اصلا ولم کن تا به حال خودم

بمیرم؛ مگه برای تو فرقی می‌کنه؟

دوباره داشت عصبی می‌شد؛ ولی معلوم بود که به شدت به خودش فشار میاره تا کارش با من بالا نگیره.

-خیلی خب، آرام باش. فقط یه امشب رو تحمل کن، فردا همه چیز رو راست و ریست می‌کنم .

خودم رو غرق فکر نشون دادم و آخرش با یه حالت بی‌میلی که این پیشنهاد هم شاید چیز جالبی نباشه، گفتم :

-بابا میشه تا صبح که شما بیاید و منم باید به دانشگاه برم، همین جا بخوابم؟

قیافه‌ی بابا یه طوری شد؛ معلومه که داره فکر می‌کنه که شاید این بهترین کاره. دفترش از امنیت بالایی برخورداره و غیر

از اینکه همه جا به دوربین‌های آخرین مدلی مجهزه، در هر شیفته‌ی برای این برج عظیم، ده نگهبان کشیک توی لیست

هستند .

با حالتی که انگار چاره‌ای نیست، نفس عمیقی کشید و بیرون فرستاد .

-خیلی خب، پس همین جا بخواب. سرویس بهداشتی که هست و خوراکی و نوشیدنی هم توی یخچال زیاده. در رو هم

قفل می‌کنم و به همه‌ی نگهبان‌ها می‌سپرم که امشب بیشتر از همیشه، حواسشون به این طبقه باشه. صبح یه پا زودتر میام تا ببینم برای اوضاعی که داری، چی کار میشه کرد .

خیلی غمگین سرم رو پایین انداختم و خودم رو عقب کشیدم و به دیوار تکیه زدم .اون هم در رو بست و بعد از شنیدن صدای قفل در اصلی دفترش، یه نفس راحت کشیدم .

خب این هم از این! به راه طولانی که این دوسال طی کردم تا بدون مشکوک شدن بابا، از این اتاق مخفی سردربیارم که کاملاً دربست در اختیار من باشه، فکر کردم. گرچه سخت بود؛ ولی بالأخره انجام شد .

خوب که نگاه می‌کردم، بعضی از اتفاقات فقط به کمک دست قهاری صورت گرفته .اینکه به کمک زنی بشتابم که پسرش دکتره و زودتر از هر زمانی می‌تونه بابا رو قانع کنه که من هویت پریشی دارم و اینکه کسانی در محدوده‌ی زندگی من قرار بگیرند که روی این قضیه صحنه بذارند. همه‌ی این‌ها رو مدیون اون نیروی قدرتمند اصلی بودم، وگرنه بابا می‌بایست خیلی تحت فشار قرار می‌گرفت تا راضی بشه که یه روانپزشک من رو ویزیت کنه و اون هم معلوم نبود که کی به این تشخیص می‌رسید و شاهدانش چه کسانی می‌تونستند باشند .

به هر حال این موقعیتی که به سختی به دست آوردم و باید به بهترین نحو ازش استفاده کنم .

ساعت ده شب که شد، با یه ضریب اطمینان بالا که دیگه خودم هستم و هیچ مزاحمی هم نخواهم داشت، به سمت قسمت مخفی اتاق رفتم و با کشیدن اهرمی که کنار یک آویز دولامپه‌ی دیواری قرار داره، دکور کتابخونه حرکت کرد و کمد رمزارش نمایان شد.

به همه‌ی زوایاش نگاه دقیقی انداختم. اولش به نظرم فقط یه صفحه‌ی نمایشی اعداد می‌اومد که با خاطره‌ای که در ذهن داشتم، سه عدد اول رو بابا چهار - هفت - یک زده بود. خب این اعداد بی‌منطق بودند؛ یعنی هیچ الگویی از تاریخ‌های تولد و یا شماره شناسنامه‌های هیچ‌کدوممون رو نداشت. می‌موند اون زنجیره‌ی داغون که اگه می‌خواستیم احتمال این رو بدم که بابا از اعداد مربوط به اون استفاده کرده باشه، احتمال داره که نصف دیگه‌اش مربوط به اعداد خودش باشه.

این‌طوری می‌تونستم با قاعده‌تر جلو برم. البته همه‌ی فرضیاتم به این برمی‌گشت که توی این سال‌ها، تغییری توی رمزش نداده باشه و هنوز هم شش عددی باشه. به هر حال من چیزی غیر از این توی آستین نداشتم .

می‌خواستیم شروع به وارد کردن اعداد کنیم که نگاهم به یک نور قرمز خیلی خفیف در گوشه‌ی پایین و در یک نقطه‌ی نسبتاً پنهان افتاد .

بیشتر که دقت کردم، یه سیم ظریف هم در امتدادش دیده می شد که ظاهراً توسط سوراخ ریزی به داخل کمد رفته بود. کمی ترسیدم و عقب کشیدم. هیچ بعید نبود که بعد از چند بار رمز رو اشتباه وارد کردن، بوق هشدار از این جا ارسال بشه. شاید اگه اتاق تاریک بود، زودتر متوجه اش می شدم؛ ولی چون با خیال راحت و در روشنائی لامپ های پرنور اتاق، کارم رو شروع کردم، در وهله ی اول متوجه اش نشدم .

دست بردم و عرق پیشونیم رو پاک کردم. خدا خیلی هوام رو داشته که زودتر از هر اقدامی، اون نور ضعیف رو دیدم. حالا مشکل اصلی اینه که بتونم ساکتش کنم؛ ولی چه جوری؟

روی تخت نشستم و به اون کمد و سیم باریک مویی اش خیره شدم. یه چیزهایی از دبیرستان توی ذهنمه؛ ولی امتحان کردنشون ریسک بزرگی به حساب می اومد. یه لحظه یاد داور افتادم که موقع معرفی خودش گفته بود که فیزیک خونده. شاید اون بهترین کسی باشه که بتونه راهنماییم کنه .
سریع گوشی رو از کیفم بیرون آوردم و پیامی براش نوشتم :
-گفتی فیزیک می خونی؟

به یه دقیقه نکشید که جوابش اومد :

-کجایی؟ پیش باباتی؟ خوب هستی؟

-اول جوابم رو بده (شکلک خشم).

-اول تو بگو (خنده).

-بچه جون روی اعصابم نرو. هم خودم و هم جایی که هستم، خیلی خوبه .

-که این طور. آره فیزیک می خونم، چه طور؟

-یه مشکلی با یه سیم و یه لامپ دارم .

-یعنی چی؟

-اگه یه سیمی از پشت صفحه ی کیبورد یه کمد رمزارد رد شده باشه، می تونه بوق خطر باشه؟

-کجایی ترنج؟

-بهارم (شکلک عصبانی).

-خر خودتی (شکلک خنده).

-جواب میدی یا برم پی کارم؟

-بین ترنج خانوم، تا ندونم و نفهمم داری چی کار می کنی، شریک جرمیت نمیشم؛ تو هم خودت رو توی خطر نداز. مستاصل شدم؛ نمی دونستم چی کار کنم. می دونم که پسر قابل اعتمادیه؛ ولی هر چی کمتر بدونه برای خودش بهتره؛ اما این وقت شب از چه کس دیگه ای می تونستم کمک بگیرم، پس با احتیاط نوشتم :

-بین داور، یه کمد پُر از اسناد که توشون دنبال یه پرونده خاص می گردم. همه شونم مال بابامه. خواهشا بگو، کارم گیره .

-ترنج خودت رو توی دردسر نداز. (شکلک خواهش)

-داور کمک می کنی یا یه اتفاقی میفته و بوق هشدار به صدا درمیاد و اون وقت کارم زاره ها. (شکلک وحشت)
یه دقیقه گذشت؛ ولی جوابی نیومد. دیگه داشتم ناامید می شدم که بوق گوشی ام به صدا دراومد. سریع بازش کردم .
یه چند تا عکس از جهات مختلف بفرست تا بینم اوضاع چیه؟

خوشحال شدم و با سرعت، کاری رو که خواسته انجام دادم و براش ارسال کردم .
بعد از سه چهار دقیقه پیامش اومد .

-زنگ هشدارش ظاهرا ساده و ابتدائیه. احتمالا بابات خیالش راحت بوده که پای کسی به دم اون کمد هم نمی رسه؛ چون انگار فقط برای یه ضریب اطمینان بالاتر این زنگ رو گذاشته، وگرنه خاموش کردنش خیلی ساده است .

-خب بگو دیگه، چه جوری؟

-ترنج از کاری که می خوای بکنی مطمئنی؟

جوابی ندادم. دوباره فرستاد .

-یه چیزی بگو .

سریع تایپ کردم و براش فرستادم .

-داور مجبورم. به خاطر مادر خدایا مرزم و خواهر عزیز از دست رفته ام .

بازم یه دقیقه طول کشید .

-پس یه قوی بده .

-چی؟

-فردا دانشگاه بیای و همه چیز رو برام تعریف کنی .

دودل بودم؛ نمی‌دونستم چه جوابی بهش بدم. خم شدم و سرم رو روی پاهام گذاشتم. وقت زیادی نداشتم و باید از این فرصت به‌دست‌آورده نهایت استفاده رو می‌کردم. به داور که فکر می‌کنم، برام محترم و قابل اعتماد میاد؛ ولی آیا درسته که همه چیز زندگیم رو بیرون بریزم و به کسی که تازه چند روزه می‌شناسمش، از جزئیاتش بگم؟ جوابی براش نداشتم ! چه شب دلهره‌آوری برام شده! یا باید به داور دست اعتماد ندم و یا اینکه حرمت این دست رو نگه دارم و باهاش صادق باشم. این رو از آقاچونم یاد گرفته بودم . تصمیمم رو گرفتم و بالأخره براش پیام دادم :

-باشه، قبوله. حالا بگو باید چی کار کنم .

-ترنج؛ به ترتیب کارهایی که بهت میگم، دقیقا همون طور عمل کن. اگه بخوای دوباره سرهمش کنی که کسی متوجهی کارت نشه، باید با ظرافت پیش بری تا لطمه و خدشه‌ای توی سیم و اون بوق هشدار رخ نده. دستکش داری؟ -آره. یه نخ‌اش دسته .

-اوه خیلی حرفه‌ای هستی‌ها! (شکلک تفکر)

-بجنب دیره. (شکلک عصبانیت)

-باشه بابا، ریلکس باش. پس مرحله به مرحله بهت میگم چی کار کنی. فقط مواظب باش کار خرابی بار نیاری؛ اما اگه قراره بهم اعتماد کنی، چرا شماره‌ام رو نمی‌گیری تا راحت‌تر صحبت کنیم؟
خب راست می‌گفت دیگه. برای هر توضیحی می‌خواست هی تایپ کنه و من هم بخونم .شماره‌ای رو که در ادامه‌ی حرف قبلی‌اش برام فرستاد، گرفتم و هنوز یه بوق نخورده، جواب داد :
-ترنج تویی؟

-نه‌خیر، مهری خانومم و از بیمارستان تماس گرفتم !

-خب بابا، اعصابتم ضعیفه‌ها! طفلی چرا پای اون بنده خدا رو وسط می‌کشی؟

-داور تند باش، دیر میشه‌ها! می‌ذارم روی آیفون، تو هم خیلی آروم بگو چی کار کنم .

-اُکی، شروع کن. اول بین این نوری که توی عکس‌ها، تقریبا از پشت این کمد بیرون زده، حتما تو یک قابی قرار داره. خیلی آروم دست بنداز و از پایین جستجو کن تا قابش رو که می‌تونه خیلی هم کوچیک باشه، پیدا کنی. خواست باشه یه دفعه انگشتت به سیم ظریفش گیر نکنه و بکشی و پاره بشه .

نشستم کنار کمد و با انگشت‌هام، آروم از پایین شروع کردم و درست جایی که نورش قوی‌تر بیرون می‌زد، با یه جسم کوچیک مکعبی برخورد کردم .

-داور پیداش کردم، حالا چی کار کنم؟

-حواست رو جمع کن، معمولاً این قاب رو با چسب به بدنه‌ی جایی می‌چسبونند تا مجبور به سوراخ کردن و پرچ نباشند، متوجه‌ای؟

-آره خب؛ ولی باید چی کار کنم؟

-یه چیز تیز با خودت داری؟

-آره، یه تیزی همراهمه .

-ماشالله، دیگه چی‌ها همراهته؟ !

-داور! الان وقت این حرف‌ها نیست. بابا که با موندنم توی اون خونه موافقت نکرد، هر چی رو که فکر کنی توی این ساک دستیم گذاشتم و اومدم. چون پیش‌بینی هر چیزی رو می‌کردم .

-آفرین به دختر ما! حالا با نوک اون تیزی‌ات، از کناره‌ی اون جعبه‌ی کوچیک چسبیده به چوب کمد، فاصله بده. خیلی آروم هم این کار رو بکن .

علی‌رغم اینکه انگشت‌های باریکی دارم، با زحمت تونستم تیزی رو از جرز بین کمد و دیوار رد کنم و به زیر اون جعبه‌ی کوچیک فشار بيارم تا جدا بشه .

چیزی که باعث حواسم پرتی‌ام شد، بوق گوشیم بود که نشون می‌داد شارژش در حال اتمامه. وای فقط همین رو کم داشتم !

-داور شارژ گوشیم داره تموم میشه. اگه قطع شد، نگران نباش .

-به به، شارژر نداری؟

-چرا، بذار ببینم این به کجا می‌رسه .

بالآخره جعبه‌ی لجباز، از چوب فاصله گرفته و بعد با انگشتام و خیلی ملایم، اون رو کامل جدا کردم و به سمت بیرون کشیدم .

-داور، الان توی دستمه. یه جعبه‌ی سیاه خیلی کوچولو با یه لامپ قرمز، این یه ذره مگه چه صدایی ایجاد می‌کنه؟

-ممکنه بوقش خیلی قوی نباشه؛ ولی امکان اتصالش به بلندگوی مرکزیشون رو نمی تونی نادیده بگیری .
-ای بابا، حالا چی کار کنم؟

ببین تو اصلا نمی خواد به اون جعبه کار داشته باشی. یکی از اون سیم های ظریف به داخل کمد و پشت صفحه کیبورد وصل شده؛ ولی اون یکی دیگه رو اگه امتدادش رو بگیری، حتما به یه منبع برقی وصله. دقت کن سیم رو نکشی !
به ساعت نگاه کردم. خدای بزرگ! یازده و نیم شده و هنوز هیچ پیشرفتی نداشتم. اون همه اعداد رو هم باید امتحان می کردم تا به رمز اصلی برسم .

سیم خیلی نازک و سیاهی که از سر دیگه جعبه و از کنار دیوار کتابخونه به بیرون کشیده شده بود، از یه جعبه تقسیم رد می شد و بله، از کنار یه پریزی که پشت یخچاله، به داخلش ورود پیدا می کرد .

تا اومدم همه ی مشاهداتم رو به داور بگم، صدا باز شدن قفل دفتر اصلی بابا اومد. قلبم لرزید. به سرعت روی پام چرخیدم و جعبه رو به داخل جرز فرستادم و اهرم رو کشیدم. در کمتر از یک ثانیه، چراغ اتاق رو خاموش کردم و پریدم روی تخت و رواندازش رو روی سرم کشیدم. صدای پا کاملا نزدیک بود که صدای داور اومد :
-ترنج اون جایی؟

ای وای این رو کجای دلم بگذارم .

چنگ انداختم و گوشی رو از میز کنار تخت برداشتم و با خودم اون زیر بردم و آروم گفتم :
- داور ساکت باش، یکی داره میاد .

بعد سریع از بلندگو بیرون آوردم و کنار گوشم گرفتم. بی نفس حرف می زد و گوشیم هم دوباره اخطار اتمام شارژ می داد .
-ترنج کجایی؟ قطع نکنی ها، نگران میشم. کی داره میاد؟ مواظبت باش. اون تیزی دم دستته؟
در اتاق باز شد. صدای قدم هایی رو می شنیدم که نزدیک می شد. وقتی بالای سرم رسید، از بوی ادکلنش تشخیص دادم که شهابه؛ ولی این جا چی کار می کنه؟

حس کردم که فاصله گرفت و روی تک صندلی توی اتاق نشست. یقین داشتم که به من زل زده. کم کم سردی عرق رو در پشت گوش ها و کناره های گردنم حس می کردم. تیزی موهای به هم ریخته ام روی خیسی پوستم، حس فرورفتن سوزن های ریزی رو توی کل بدنم بوجود می آورد .
صداش زمزمه وار به گوشم رسید:

-ترنج خانوم ببین کارت به کجا رسیده! به جای اینکه توی قصر پادشاهی بابات، سرت رو جای گرم و نرم بذاری، توی این دخمه‌ی بی‌هوا، خودت رو حبس کردی و معلوم نیست که چی در انتظارت. فکر کردی من زخم نخوردم، فکر کردی بعد مرگ بهار، مثل آدم زندگی کردم؟ تا حالا از خودت پرسیدی که طی این دو سال از غم دوریش، چه حالی داشتم و چه طوری روزگارم گذشت؟ فکر کردی فقط خودت عاشق بهار بودی؟ نمیگی چرا زن و زندگی ندارم؟ تو اگه روانت چند تیکه شده، من تموم قلبم پاره‌پاره‌ست. تو اگه این جا خوابت برده، من شبگرد دائمی هستم. بی بهار مثل مرده‌ها هستم؛ اما از وقتی که تو عروسی بابات دیدمت، حس بهار برام رنگ و بوی جدیدی گرفته، بدم نیامد توی همون شخصیت بهار، همیشگی بشی. شاید که بهار دوم من هستی و خدا تو رو سر راهم قرار داده. اگه به مریضیه، ترجیح میدم تا آخر عمرت مریض باشی؛ ولی بهار من بمونی. حاضرم اونای دیگه رو هم به محفلم راه بدم و هر از گاهی، بالماسکه‌ی بهاره به نمایش بذاری؛ ولی خودت رو هم در اختیار داشته باشم. ترنج نباش، بهارم باش. دلم برای عطر شکوفه‌های نارنجت تنگه بهارم.

کم کم از لرزش تنم، نزدیکه که خودم رو لو بدم. یعنی این به چه جراتی این وقت شب پا شده و به دفتر بابا اومده؛ کلید انداخته و هیچ کدوم از اون نگهبونا هم نگفتند توی این دفتر چه غلطی داری می‌کنی؟ یعنی این قدر خرس میره؟! نوای آروم داور توی گوشم پیچید:

-ترنج؛ این مرتیکه چی زرت و پرت می‌کنه؟ چرا پا نمیشه بره؟ ماشالله فک و فامیلی چند تخته کم دارید! چیزی نمونه بود که توی اون شرایط، پقی بزnm و با صدای بلند به خنده بیفتیم. فقط شانس آوردم که باتری کاملاً خالی و گوشیم هم قطع شد و از ناراحتی اون، حس خنده‌ام رفت.

شهاب با همون ملایمت، دوباره پچ زد:

-بخواب کوچولوی من، این بار که با بهاربودنت جلوی من ظاهر بشی، کاری می‌کنم که حالا حالاها توی اون حالت بمونی و برای من باشی. دیگه نمی‌رنجونمت یا کاری نمی‌کنم که از جلد بهار بیرون بیای. توی این چند ساعت یه چرخه زدم و یه چیزهایی هم از این وضعیت دستم اومد. دیگه حواسم هست و ملاحظه‌ات می‌کنم. تو بهار باش، من دنیا رو زیر پات می‌ذارم. دیگه اجازه نمیدم از دستم بری، عروس قشنگم!

اینا رو گفت و آروم بلند شد و کنارم اومد و چند نفس عمیق کشید و به همون آرومی هم به سمت در رفت و با شنیدن صدای قفل، نفس حبس شده‌ام بیرون پرید. هنوز جرأت نداشتم سرم رو بیرون بیارم. نفس تنگی هم داشت خفه‌ام

می کرد. چنین حرکتی رو به هیچ وجه از شهاب انتظار نداشتیم. اون همیشه معقول بود و اون یک سالی هم که علنا با بهار حرف دل می گفتند، هیچ رفتار رمانتیک گونه ای ازش نمی دیدیم.

مردک احمق، دنبال بهار می گرده و حاضره من رو بیمارگونه به شکل اون داشته باشه. زهی خیال باطل! کاری می کنم که مدام با ممد طرف بشی و یا گریه های موری، برات عذاب آلیم بشه. واقعا که به قول داور چند تا تخته اش کمه! وای یاد داور افتادم که الان حتما نگرانم مونده.

یه ربعی گذشت و با حس اطمینان به سکوت محیطی، کم کم رواندازم رو کناری زدم و توی تاریکی چشم چرخوندم. مردمک هام که گشادتر شدند، تونستم فضای اتاق رو تشخیص بدم و با خیال راحت از تنهایی مطلقم، پا شدم و اول از همه لامپ ها رو روشن کردم.

بلافاصله گوشیم رو برداشتم و به شارژر وصل کردم و با سرعت، شماره ی داور رو گرفتم. مثل وحشی ها گفت:

-کجایی دختر؟ سکنه کردم. اون عوضی باهات چی کار داشت؟ بابات خبر داره؟ اصلا تو کجایی؟

-آروم بگیر، چه خبرته! من امشب رو توی دفتر بابام موندم که کارم رو با این کمدمش تموم کنم و این عوضی هم نمی دونم به چه بهونه ای، این وقت شب به این جا اومده؛ ولی فقط یه چند تا زر مفت زد و راهش رو کشید و رفت. داور تو رو خدا داره صبح میشه ها! من تازه باید رمز رو پیدا کنم.

-باشه باشه. فقط خودمونیم ها، چه ترنج و چه بهار، شخصیت خشنی داری، حواست هست؟

خنده ام گرفته بود و همون طور که سعی می کردم نیشم رو جمع کنم، از توی یخچال یه آبمیوه برداشتم تا کمی رفع تشنگی کنم و قندش هم، مغزم رو فعال تر کنه.

گوشی رو همون طور که شارژ می شد، روی بلندگو گذاشتم و ضمن نوشیدن، گفتم:

-شروع می کنی یا همین جور می خوای وقتی رو هدر بدی؟

-باشه بابا، فقط بگو به کجا رسیده بودیم؟

-بین من اون سیم نازک رو دنبال کردم و به یه پرز که پشت یخچاله، رسیدم.

-خب با همون تیزیت باید پیچ پرز رو باز و اتصال سیم رو با محل برق گیریش، قطع کنی. حواست باشه دستت به جاهای بدون روکشش نخوره؛ دستکش هم که داری.

-آره؛ ولی مشکل اینه که باید یخچال رو جابه جا کنم تا بتونم راحت کار کنم.

-بیام کمک؟

نفسم رو بیرون فرستادم و این بار با یه خشونت ساختگی گفتم :

-ساکت باش و خوشمزگی نکن تا بتونم تمرکز کنم.

طفلی اون هم ساکت شد و منم با این جثه و بازوهای بی جونم، زور زدم تا تونستم یخچال رو کمی تکون بدم و یه جایی برای نشستن و اجرای عملیاتم روی اون سیمی که از باریکی زیادش می ترسیدم هر لحظه پاره بشه، پیدا کنم. مشغول بودم که باز صدای داور بلند شد .

-میگم این یارو که اومد، چی ها می گفت؟ صداش خیلی مبهم بود. با تو صنی داره؟

نه خیر، مثل اینکه نمی تونه ساکت باشه. من هم جوابش رو ندادم و با تیزی ام سعی می کردم پیچ پریز رو باز کنم. مدل پریزه خیلی جدید و امروزیه و پیچ های ریزش به شدت به داخل فرو رفته و ناپیدا بود. دوباره شروع کرد :
-بابات خیلی بهش اعتماد داره که به خودش اجازه میده این وقت شب، به اتاق خصوصی که دخترش در امان اون خوابیده، پادرازی کنه؟

هیچی نگفتم و بالأخره موفق شدم با کمی فشار دادن، پریز رو شل و نهایتا از دیوار جداش کردم. اووف خسته شدم و تا حدی خواب آلود؛ ولی اصلا نمی تونستم به این چیزها فکر کنم .

-آخیش بهش رسیدم. یعنی میگی اگه این سیم رو از برق جدا کنم، اون بوق هشدار خاموش میشه؟

-اگه داور ساربونه که دارم بهت این اطمینان رو مدم. فکر کنم بابات این رو به عنوان سوپاپ اطمینان جاسازی کرده، وگرنه اگه کل امنیتش به این بوق بی مصرف باشه، تا حالا تموم دفتر دستکش روی هوا بود .

حق داشت؛ بابا اطمینان داشت که کسی از این کمد مخفی چیزی نمی دونه و تازه با رمزی هم که روی قفل درشه، مراحل رسیدن بهش کار هر کسی نمی تونه باشه .اون همه نگهبان و مدارهای بسته و اتاق استراحت و کمد مخفی و... اووف این بوق کوچولو دیگه برای چی اش بود؟

بالأخره سیم رو قطع کردم و چراغ قرمز روشنمون، خاموش شد. بازدم پُرم رو با شدت بیرون فرستادم و عرق از صورتم پاک کردم و به سمت کمد، شتاب گرفتم .

-ترنج کجایی؟ منفجر که نشدی؟

-واقعا که! فیزیکدان ما رو ببین، درست حدس زدی؛ همین الان ریزنانو هام توی فضا پخشه و از اون دنیا صحبت می کنم.

یعنی آخه من منفجر بشم، تو هیچ صدایی اون طرف نمی شنوی؟

-خب، گفتم شاید از داخل ترکیدی .

مطابق معمول از سر دل شادیش، برای خودش خندید .

-داور دیگه باید قطع کنم تا تمرکز کنم. پیدا کردن رمز، خیلی زمان می گیره .دعا کن زود به جواب برسم، وگرنه بابا

سحر خیزه و هنوز خورشید طلوع نکرده، این جا حاضری می زنه .

-باشه؛ ولی صبح حتما بهم پیام بده تا همدیگه رو ببینیم .

-باشه، فعلا بای .

-بای و... استغفرالله، مثل آدم خدا حافظی کن .

-خب بابا، خدا حافظ .

-خدا حافظ و موفق باشی.

ساعت نزدیک سه و نیم شبه و من هنوز نتونستم اعداد رمز رو به دست بیارم. کلافه روی تخت می شینم و به این کمد خراطی شده‌ی شیک نگاه می کنم. مغز بابا برای دعاوی حقوقی مثل ساعت کار می کنه؛ ولی چیزی که همیشه توی خونه به اون اعتراف داشت، بی حوصلگی مفرطش نسبت به جزئیات بود. برای همین باورم نمیشه که هیچ الگویی برای رمز این کمد نداشته باشه تا به راحتی و سریع، درش رو باز کنه. شاید من دارم راه رو اشتباه میروم و نباید از اون سه عدد قبلی استفاده کنم .

اون روز که بابا من رو به این دفتر آورد، اوضاع بدی توی خونه جریان داشت .گرچه بابا و ماما با یه توافق ضمنی، سعی به سکوت و آرامش داشتند؛ ولی اینکه بابا توی هر مکالمه سن بیشتر ماما رو به رخش می زد و یا با یک آه پر سوز، خواسته‌ی دلش رو که در واقع وجود یه فرزند پسر در زندگیش بود فریاد می کرد، موجب به هم ریختگی همون نیمچه آرامشمون شد و بهار هم که همیشه واسه‌ی بابا شمشیرش رو از غلاف بیرون می آورد، همون روز یه سر و صدای اساسی و یه جسارت بیش از حد نسبت به بابا نشون داد. ماما تصمیم گرفت که یه چند روز به باغ نارنج ببردش و من هم به خاطر آخرین امتحانم، پیش بابا موندم .اما تازه بعد از اون، غصه هامون بیشترم شد؛ چون علائم ماما، از داستان تلخ جدیدی خبر می داد .

سیما جون نوشته:

«اولین باری که به خاطر بعضی از علائمم به پزشک مراجعه کردم، تنها چیزی که به ذهنم خطور نمی کرد، سرطان بود. اینکه بدونی به قدری جوون هستی که هنوز یک کدوم از تارهای انبوه موهاست سفید نشده؛ ولی باید اون ها رو بتراشی تا شیمی درمانی و رادیوتراپی و ده ها قرص و دارو، نه تنها گیسوان فروافتادهاست رو، بلکه سال های از دست رفته ی زندگیت رو به رخت نکشند و آرزوهاست، به شکل فناشده ای از مقابل چشمت گذر نکنه .

باور دارم که یکی از عوامل ایجاد سرطان در بدن بی قوت من، درد نامردی مردیه که سال ها زخم زبون ها و کنایه هایش رو به دوش کشیدم و بی وفاییش رو تحمل کردم و نهایتا خون سیاه زخم این دوران ها رو بالا آوردم. شاید در تموم این رنج کشیدن هام، فقط یک بار مرد من مرهم شد و اون هم زمانی بود که با شکوه گفتم در تموم زندگی مشترکمون، همیشه یادم رو به فراموشی سپردی؛ وای به مرگم که یقینا هیچ خاطره ای رو از من به یاد نخواهی آورد .

اون موقع بود که با کمی چاشنی مهربانی غریبانه اش به من گفت: قول میدم کاری کنم که هر روز، یادت در خاطرم زنده بشه»...

این هم برگ نوشته ای از دفتر مامان سیما بود که مثل تمامی صفحاتش، از حفظم و پس از اون هم، دست نوشته های بهار عزیزمه که در صفحات واپسین، به یادگار گذاشته .

جمله ی بابا توی مغزم اگو شد: «قول میدم کاری کنم که هر روز یادت در خاطرم زنده بشه»...

ناگهان به سمت کمد پرواز کردم و شش عدد رو به ترتیب سال تولد مامان، ماه و روزش وارد کردم. خوش ترین نوا در اون لحظه، بوق چراغ سبز چشمک زن و باز شدن قفل کمد بود. باورم نمی شد که بابا واقعا چنین کاری کرده باشه. هم ذوق باز شدن در رو داشتم و هم بهت زده از کار بابا بودم. از صمیم قلب مطمئنم که دست حامی مامان روی دوشمه .

تا شش صبح، زمان در اختیار دارم و گرچه این سرگیجه به شدت کلافه ام کرده؛ ولی باید دقیق و مرتب باشم تا به چیزی که می خوام برسیم. تازه بعد از اتمام کارم، باید بوق هشدار رو هم وصل کنم و همه چیز رو به حالت قبلی برگردوندم؛ پس با ذهنی سبک شروع به کار کردم.

صبح که بابا وارد دفترش شد، مقابلش روی مبل چرمی سه نفره اش، لم داده بودم و زنجیری رو دور انگشت هام می چرخوندم. توی سرویس، تا جایی که امکان داشت موهام رو با قیچی بریدم تا مردونه تر باشه و از بین لباس هایی که توی ساکم گذاشته بودم، یه تی شرت چرک مرده ی داغون کش اومده رو تنم کردم. شلوار جینم، مناسب بود و کاری باهاش نداشتم .

در حال حاضر، صورتم مثل شب سفید و رنگ پریده‌ست و پای چشمم، به خاطر شب‌بیداری کبود و چشم‌هام هم دودو می‌زنه .

بابا به محض دیدنم، یکه‌ای خورد و پایی که برای داخل شدن به جلو آورده بود، دو قدم هم عقب‌گرد کرد. با ترس به پشت سرش نگاهی انداخت و به منشی دفترش، با تحکم گفت که فعلاً مزاحمش نشه .
سریع به داخل اومد و در رو هم بست و یه قفل هم انداخت. خیلی مشکوک بهم نگاهی انداخت و منم ریلکس، زنجیرم رو می‌چرخاندم. بالأخره تصمیم گرفت که حرف بزنه :

-ترنج؟! موهات چرا این‌طوری شده؟ چرا این‌قدر رنگ‌پریده‌ای؟ زیر چشمت چرا این‌طوریه؟
یه پووفی کشیدم و گردنم رو چپ و راست شكوندم و با یه حالت دلخوری و جاهلی گفتم :

-دِ کی، حاجی خیلی بی‌مرامی. یعنی ما این‌قدر ضایعیم که با اون ترنج زپرتی اشتباه می‌گیری؟ حالا خوبه همیشه وردست بودیم و چای و قلیونت توی خونه باغ، با کوچیکت بوده. ترنج زرزروت‌ام که یا روی شونه‌هام و یا به پشتم، این‌ور و اون‌ور می‌بردمش. دیگه بی‌مرامیه که ممد رو ترنج صدا بزنی !

حس شکستگی بابا رو می‌تونستم از توی چشم‌هش بخونم. انگار یه حرفی و یا یه خواهشی رو با نگاهی فریاد می‌زد؛ ولی به خاطر غرورش حاضر نبود به زبون بیاره. کمی شکسته و دولا اومد و مقابلم نشست. مشت‌هش طبق معمول همیشه به هم گره داشت و رگ‌های دست‌هش، در حال انفجار بود. تکیه‌اش رو بیشتر به پشتی مبل فرو داد و عمیق نگاهم کرد .

-خب ممد آقا چی شد از این‌ورا تشریفتون رو آوردی؟

یه پا رو بالا آوردم و موهام رو به عقب کشوندم و این بار زنجیر رو دور مچم گرد کردم و خیلی مشت‌ی‌وار با انگشت شست و اشاره‌ام حس گرفتم و گفتم :

-وقتی بابای آبجیمون، یعنی جناب حاجی این غزه معرفت نداره که دختر دسته‌گلش رو این‌جا رها نکنه که یه گرگ‌صفتی، نصف شبی سراغش نیاد و زهله‌اش رو نترکونه؛ خب بایست غلومت پیداش بشه و ازش با این تیزی مراقبت کنه !

در همون حال تیزی رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و به سمت بابا یه چرخ دادم؛ طوری که ترسان خودش رو عقب کشید.

قیافه‌اش دیدنی بود؛ بدتر از من حالا اون بود که رنگ به چهره نداشت. متفکر بلند شد و گفت :

-کدوم گرگ‌صفتی، سر و کله‌اش رو توی این دفتر انداخته؟

-ها، این دیگه کار خودِ حاجیمونه که سر در بیاره که کی بی‌اجازه سرش رو توی هر آخوری فرو می‌بره و باعث میشه

ترنجکم اون قدر بترسه که از ممد، پسر کربلایی جواد یاری بطلبه !

بابا سری تکون داد و همچنان متفکر گفت :

-باشه، خودم ته توی قضیه رو درمیارم. حالا بلند شو، می‌خوام ببرمت خونه‌ی همون دکتر. اگه راست گفته باشه و امروز

مادرش رو بیاره، می‌ذارم همون جا بمونی و برای دوا و درمونت هم هر چی لازم باشه در اختیارش می‌ذارم .

-هه، می‌خوای نوکرت رو از سر باز کنی و ما رو حواله‌ی غریبه‌ی بدی حاجی، خوشا به مرامت. دم همون دُکی رو عشقست.

لااقل اون دلش واسه‌ی آبجی ما بیشتر از تو می‌سوزه؛ گرچه من تازه دارم رو میام و خودم حواسم به همه چیز هست.

حتی اجازه نمیدم این بهار ورپریده‌ی بیاد و جای ترنجمون رو بگیره. اصلا می‌دونی چیه؟ این ضعیفه‌ها یه مرد لازم

دارند و کی از من بهتره که دربست در خدمتشونم و کل بچگیام با اینا گذشته. غمت نباشه حاجی، خودم مواظبشون

هستم .

بعد خیلی لاتی، دست انداختم و موهام رو مرتب و به پشت گردنم هم دستی کشیدیم و گفتم :

-بفرما تا دیر نشده بند و بساطمون رو جمع کنیم و بریم سر کلاس آبجیمون بشینیم تا عقب نیفته طفلی .

این بار دیگه بابا با عصبانیت شدید فریاد زد :

-چی؟! تو بی‌جا می‌کنی بخوای آبروی همه‌ی ما رو ببری. حواست رو جمع کن چی میگم؛ فقط ترنج می‌تونه دانشگاه بره،

وگرنه کاری می‌کنم که همگیتون حبس بشید و هیچ تنها بنده‌ای هم سراغ ترنج رو نگیره، حالیه؟

منم غلاف کردم و گفتم :

-ای بابا حاجی چته، چرا بی‌اعصاب بازی درمیزی؟ حالا ما هم دلمون خواست یه چند ساعتی سر درس و حساب و جدول

ضرب بشینیم. خیلی خب بابا نمی‌ریم، ارزونی خودتون .

بابا دیگه کاملاً مستاصل شده بود و نمی‌دونست با من چی کار کنه. اون قدر خواهش و تمنا کرد تا یه مانتو به تنم و یه

شال هم به سرم انداخت و با ساک دستی‌ام، از دفترش خارج و بدون اهمیت‌دادن به هول زدن‌های منشی‌اش برای

یادآوری جلسات و مذاکرات و بازدیدهای امروزش، من رو سوار آسانسور کرد و بالأخره توی ماشینش نشوند و راه افتاد و

الآن هم نیم ساعته که من رو این جا رها کرده و رفته.

نمی دونم به خاطر ترس از چیزیه که براش ناشناخته ست به این روز افتاده، یا از بی آبرویی و هیاهویی که ممکنه گریبانش رو بگیره ست که به هر راه و طریقی چنگ می اندازه .

واقعا باورم نمیشه که بخواد یه زمانی از ترس کارهای من، یه جایی پرتم کنه و در رو ببندد تا هیچ کس از هیچی با خبر نشه؛ اما من می دونم کجا ترمز بگیرم و کجا تو قالب شخصیت هام پنهون بشم و حرفم رو پیش ببرم .

خیلی خانوم و متین و با حجاب کامل، آماده شدم که به دانشگاه برم. پولاد هم به بیمارستان رفت تا کارهای ترخیص مهری خانوم رو انجام بده. من هم تموم مدارک و کارت شتاب و رسید پولایی رو که از بیمارستان گرفته بودم، تحویلش دادم تا مشکلی از این بابت نداشته باشه .

در آپارتمان رو که باز کردم، قیافه ی خسته اش رو دیدم که به دیوار روبه رویی، تکیه زده و سرش رو هم از پشت، به دیوار فشار میده که ظاهرا دردش رو کمتر کنه. با صدای من چشم باز کرد و راست ایستاد .

-باورم نمی شد که بابات برت گردونده باشه. پولاد بهم پیام داد. دیشب به خیر گذشت؟ اتفاقی نیفتاد؟

با طمانینه کفش هام رو پام کردم و در رو هم بستم و به سمتش رفتم. اون که از آرامش من کلافه بود، دوباره به حرف افتاد :

-قولت رو که فراموش نکردی؟

چپ چپ نگاهش کردم و اروم گفتم :

-خیر؛ فراموش نکردم. حالا اگه اجازه بدی برم که به کلاس هام برسم .

-خب منم دارم میرم. از دست تو که تا صبح خواب به چشم نداشتم، بیا تا قبل از کلاس کمی برامون شفاف سازی کن تا ببینم این وسط با چه کسی شریک دزدی و از اون طرف هم رفیق گرمابه و گلستان شدم !

-مطمئنی ضرب المثلت درسته؟

-حالا هر چی؛ اون قدر خوابم میاد که چشمم باز نمیشه .

-خب ببخشید حالا. آدم واسه یه شب نخوابیدن که این همه ناله نمی کنه؛ مثلا منم تا صبح بیدار بودم. ضمنا هیچ چیزی هم ندزیدیم، فقط از یه سری مدارک مهم عکس گرفتم .

«چی؟! ای که گفت، من رو هم یه متر بلند کرد .

-چته بابا ساکت! حالا بعدا برات توضیح میدم .

هنوز پر از استفهام بود؛ ولی دزدگیر ماشین رو زد تا سوار بشیم.

با دلخوری گفت :

-واسه بی خوابی ناله نمی‌زنم، خیلی نگران بودم. این کاری هم که کردی واقعا خطرناکه و دردسر بزرگی هم برات درست

می‌کنه. حالا مثلا با این عکس‌ها و مدارک می‌خواهی چه کار مهمی انجام بدی؟

-اولا گفتم که به ما اهمیتی نده و توجه‌ای نداشته باش ...

هنوز دومی رو نگفته بودم که بهم پرید :

-نه بابا، بازم که ما.. ما می‌کنی؟ دیگه پیش قاضی و معلق بازی؟ اصلا باید از اول برام بگی که این چند شخصیتی رو از

کدوم خورجینی بیرون کشیدی که همه رو ذله کردی؟

-از مامان خدا بیامرزم !

-چی؟! مامانت؟ خب خدا رحمتش کنه؛ اما ایشونم هویت پریش بودند؟

صدام بالا رفت و ملامتگرانه گفتم :

-چی میگی واسه‌ی خودت؟ مواظب حرفات باش!

-خب آخه خودت گفتی .

-مامانم فوق لیسانس روان‌شناسی داشت، پایان نامه‌ی ارشدش در مورد هویت‌پریشی‌هاست و منم از دو سال پیش،

روز و شبم مطالعه‌ی این رساله و چندین کتب و فیلم مربوط به این بیماری که توی لوازمش پیدا کردم، بوده . جالبه که

بابام هیچ‌وقت نفهمید که مامان کی به دانشگاه میره، کی امتحان داره و یا رساله‌اش درباره‌ی چیه! اگه یه کم درمورد

زنش می‌دونست، حداقل الان یه کم به من شک می‌کرد .

-مشکل تو با پدرت به خاطر بی‌مهری‌هاش به مامانته؟

-هم اون و هم چیزهای دیگه. سال‌های زندگی من پُر از پریشانی‌هاییه که اگه واقعا در برابرشون ایستادگی نداشتم و

غمخوار عزیزی مثل خواهرم در کنارم نبود، بی‌برو برگرد به این بیماری گرفتار می‌شدم. من و خواهرم، پدرم رو مسبب

تموم تلخی‌های زندگیمون می‌دونستیم. بهار نه فقط خواهر، بلکه بهترین دوستم بود. علاقه‌ی عجیبی به من داشت و

خودمم به شدت بهش وابسته بودم. بعد از فوت مادرمون، بابا دنبال عشق و عاشقی‌هاش رفت و می‌خواست به زور، اون

رو به ما بقبولونه و جایگزین مادر از دست رفته مون کنه؛ ولی بهار دیگه مثل مامان صبور و خوددار نبود، حملاتش به بابا وسعت گرفت و جنگ اعصابی نبود که هر روز و شبی توی خونه‌ی ما نباشه. با اینکه بابا می‌خواست با سماجت خودش، بساط عروسیش رو با شهاب راه بندازه و بعد هم خودش عروسیش رو به خونه بیاره؛ ولی بهار عین شیر ایستاده بود و می‌گفت تا سال مامان تموم نشه و تکلیف من و ترنج هم به یه نحوی معلوم نباشه، حق چنین کاری رو نداره.

-این شهابی که میگی ...

-آره همونه که جلوی در خونه دیدی و دیشب هم سراغ من اومد، دیوونه باورش شده که روح بهار توی من حلول کرده و سرخوش از اینکه می‌تونه من رو تصاحب کنه .

چشم‌های داور گرد شد. کمی فکر کرد و گفت :

-که این طور؛ ولی نگفتی که چه جوری با مهری خانوم ما قاتی شدی؟

خنده‌ام گرفت و کل جریان رو براش تعریف کردم. اینکه از دو سال پیش، با جداشدن از بابا، سعی‌ام بر این بوده که تا جایی که ممکنه با درآمد خودم زندگی کنم و مشغول‌بودنم تو بخش اپراتوری مخابرات و بالأخره رسیدم به اون جا که مهری خانوم شماره‌ی اورژانس رو اشتباه گرفت و به‌خاطر کمک و پیدا کردن کلید توی جاکفشی، سر از خونه‌اش درآوردم. دست می‌کشید روی سرش تا ببینه شاخی سبز نشده باشه. باور نمی‌کرد که اصل قضیه یه شماره‌گیری غلط باشه. از کارهای خنده‌ام گرفت و سرم رو به سمت خیابون چرخوندم. بالأخره زبونش چرخید و گفت :

-واقعا چه قدر عجیب و جالب! همه‌ی این‌ها بهونه‌ای بود که این آشنایی صورت بگیره؛ ولی نمی‌خوای با پولاد صحبت کنی تا حقیقت رو بدونه؟ می‌خوای همین‌طوری به نقشی که داری بازی می‌کنی، ادامه بدی؟ اگه یه جا کم بیاری و یا سوتی بدی، می‌دونی چه قدر برات بد میشه؟

به مسیر خیره بودم و فکرم درگیر حرفش بود؛ ولی فعلا جوابی نداشتم که بهش بدم .

فقط چیزی رو که ذهنم رو از دیشب مشغول کرده بود، به زبون آوردم :

-داور یه سوال ازت دارم؟

-بپرس .

-چه جوری شد که راحت بهم اعتماد کردی و تو کاری که ممکنه برات عواقب داشته باشه، درگیر شدی؟

همون موقع ماشین رو به کناری کشید و مقابل کافی‌شاپی که یه خیابون پایین‌تر از دانشگاه و همیشه این موقع صبح مشتری‌های خودش رو داره، نگه داشت و پارک کرد .

-آفرین، سوال خوبی! اما فعلا ببر پایین تا قبل از شروع کلاس‌ها یه قهوه و یک بخوریم تا بتونیم تا ظهر دووم بیاریم؛ منم در مورد مقوله‌ی اعتماد، باهات یه صحبت اساسی بکنم .

ظاهرا چاره‌ای نداشتیم. با هم به سمت کافی‌شاپ رفتیم و پشت تنها میز خالیش نشستیم. فضای ساده و صبحانه‌های دلچسب و نسبتا ارزون قیمت این کافه‌ی نزدیک دانشگاه، باعث شلوغی اون در این وقت صبح می‌شد. چشم که می‌چرخوندی، اکثرا دانشجوهای خودمون با تک و توکی از کارمندان جوون رو می‌دیدي که به سرعت سفارششون رو می‌خوردند تا زودتر به کارشون برسند.

داور هم نگاهی به اطراف انداخت و حتی برای یکی از میزها سری تکون داد و بعد به من خیره شد و نهایتا شروع به صحبت کرد:

-من فکر می‌کنم که اعتماد، باارزش‌ترین چیزیه که بین آدم‌ها به‌وجود میاد. گاهی تو فرایند زمان و با الگوی رفتاری و کرداری و صداقت نشون داده‌شده، خودش رو به‌وجود میاره و گاهی همون ابتدا به ساکن، مثل یه نخ نامرئی بین دسته‌ای از آدم‌ها ایجاد میشه و مسلما هر کسی هم لیاقت داشتن اعتماد ما رو نداره. گرچه بعضی اشخاص و در بعضی مواقع، با برنامه پیش میرن و متاسفانه یه اعتماد دروغین رو بین خودشون و مخاطبینشون ایجاد می‌کنند و اون‌ها هم کورکورانه تحت تاثیر قرار می‌گیرند؛ ولی یقینا طول عمر این جور باورها، کوتاه و متاسفانه لطمه‌زننده‌ست. من و تو همزمان با هم درگیر مهری خانوم شدیم و شخصا در درون تو، انسانی رو دیدم که نمی‌تونه نسبت به آدم‌ها و ناتوان‌ها و افراد تنها و بی‌کس، بی‌تفاوت باشه و اینکه در هر کدوم از شخصیت‌هایی که قرار گرفتی؛ چون در وجود خودت یک انسان خوب هست، قادر به خاموش کردن وجدانت نمی‌شدی و رفتارهای نادرست هم نمی‌کردی. همین باعث شد که بتونم بهت اعتماد کنم. ولی اگه بخوای به دروغ گفتن‌ها ادامه بدی و آدم‌های خوبی رو مثل پولاد و یا مهری خانوم گول بزنی، شاید دیگه نتونی به خلق خوبت برگردی و اون پرده‌ی اعتماد آدم‌های ساده و مهربون رو هم پاره می‌کنی. پس بهتره به کاری که می‌خوای انجام بدی، عمیق‌تر بشی و بعد تصمیم بگیری.

هر دومون در سکوت مشغول خوردن کیک و نسکافه‌مون بودیم که سایه‌ی کسی روی میزمون افتاد. همزمان به سمت طرف چرخیدیم.

-به به ببین کی اینجاست! ترنج ساده‌ی ما که این همه التماسش کردیم و حاضر نشد با ما یه لیوان آب ساده میل کنه، حالا ور دل این آقا نشسته و لاو می‌ترکونه، همه چی برای ما بد بود؛ جوجه طلایی؟

با اون تیشرت سفیدی که پوشیده بود، سیاهی‌اش خیلی توی چشم می‌زد و یه کمی هم آدم ازش می‌ترسید. کمی عقب کشیدم؛ ولی داور با عصبانیت میز رو یه هل کوچیک داد و خودش رو بیرون کشید و قد به قدش ایستاد و گفت:

-هوی، حریم خصوصی سرت نمیشه که عین چی سبز میشی و سایه‌ی سنگینت رو روی صبحونه‌ی دونفره‌ی ما می‌ندازی

و مزاحمت ایجاد می کنی؟

فهمیم که معلومه هنوز زخمی اون شب گالری بود، یه نگاه ریزبینانه‌ای به من کرد و گفت :

-ببین جوجو خانوم، به اون قلت هم بگو که بازی هنوز تموم نشده. هیچ کی حق نداره فهم مالک رو قال بذاره و بیچونه! دادم ردتون رو گرفتند و اگه گفتی به کی رسیدند؟ بله، حاج نوریانی معروف که اتفاقا پدر صد مرتبه معروف تر بنده هم یکی از موکلین اداره کل حقوقی ایشونه. بالآخره امروز و فردا دیدی که با یه سبد گل و چند دوری شیرینی واسه‌ی معارفه و پررنگ شدن ارتباطات خدمت رسیدیم. به اون بهار خانوم هم بگو حالا حالاها بی خیالش نمیشم .

این رو گفت و یه نگاه خشن به داور انداخت و راهش رو کشید و رفت.

داور هم با یه نگاه چپ ، بهم چشم دوخت و با ناراحتی گفت:

-این چش بود؟ مگه غیر از اون روز جلوی دانشگاه، بازم تو رو دیده که این قدر نوسان و اتصالات مغزیش سنگین شده؟ خنده‌ام گرفته بود که مثال هاش هم مطابق رشته‌شه؛ ولی بازم خیلی جدی بی خیال بقیه‌ی کیکم شدم و کیفم رو برداشتم و از پشت میز بیرون اومدم و بدون هیچ توجه‌ای، از کافه بیرون زدم و پیاده به سمت دانشگاه راه افتادم . لازم نمی‌دونستم که بخوام هر چیزی رو براش توضیح بدم .

تا داور بخواد میز رو حساب کنه و دنبالم بیاد، با سرعتی که به پاهام دادم، یه خیابون رو طی و به خیابون اصلی دانشگاه رسیدم. اما با بوق ممتدی که پشت سرم بلند شد، به عقب برگشتم و اون رو که خیلی خشمگین و از کوره دررفته پیاده می‌شد و به سمتم می‌اومد، دیدم. فایده نداشت، باید می‌ایستادم و خط و نشون‌هام رو باهاش می‌کشیدم. نزدیکم شد و همون طور که کمی نفس می‌زد، گفت :

-اختلال چند شخصیتی هم نداشته باشی، یه درد و مرض دیگه‌ای توی این اعصاب و روانت داری، نه؟! تو دفتر و کتاب‌های مامانت بگرد بلکه به یه خود تشخیصی هم بررسی. اگه مرام و ظرفیتت هم، به همین اندازه‌ست که ما رو به خیر و تو رو به سلامت .

این رو گفت و برگشت و به سمت ماشینش رفت، حتی نشد که یک کلمه هم من بگم . درمونده بودم و نمی‌دونستم چی کارش کنم. از یه طرفی به خودم قول داده بودم که حرمت دستش رو نشکونم و از طرف دیگه می‌دونستم که با مداخله‌هاش، مسلما من رو هم سست می‌کنه و به قول خودش نمی‌تونم توی دروغ‌هام باقی بمونم و با یه عده آدم صاف و صادق، با نیرنگ و دروغ پیش برم. اما اگه به تنهایی سابقم برگردم، شاید دیگه لازم نباشه که نگران این چیزها باشم .

من مرحله‌ی اول برنامه‌ریزی خودم رو انجام دادم و با به‌دست‌آوردن پرونده‌هایی که می‌خواستم، می‌تونستم وارد مرحله‌ی دوم نقشه‌ام بشم. دو سال توی تمرین و ممارست بودم و تو تنهایی‌هام، نقش‌هام رو مثل یه حرفه‌ای، دوباره‌خونی و اجرا می‌کردم.

چندین ماه، اون قدر به خودم تلقین کردم که اول از همه مغز خودم همه چیز رو باور کنه تا بتونم به باور بقیه برسونم؛ به قولی باید اول خودم این دروغ رو باور می‌کردم تا بقیه هم به شک نیفتند.

حتی دوره‌های هیپنوتیزم درمانی رفتم تا اگه بابا تصمیم گرفت که من رو تحت درمان این فرایند، پیش متخصصین فنی‌اش ببره؛ بدونم که با چی طرف هستم و چه‌طوری باید از پشش بر پیام. اما الان در برابر داور و اعتماد و صداقتش قرار گرفتم. با اومدن مالک، حتی نتونستم بهش بگم که دلایل اعتماد من به خودش چی هست!

ماشینش که از کنارم عبور کرد، درد بدی توی قفسه سینه‌ام پیچید. بازم حس طردشدگی به سراغم اومد. حس از دست دادن و فقدان. مگه آدم توی زندگیش، چند بار با کسانی مواجه میشه که بی‌هیچ خواسته و یا ارتباط ویژه‌ای، اعتماد و امنیت حضورشون رو بهت تقدیم کنند؟ اصلا مگه آدم توی کل زندگیش، چند بار با آدم‌های روراست و صادقی تلافی پیدا می‌کنه که با اخلاق و اصیل باشند و به حد و مرزها احترام بذارند و بی‌هیچ چشم‌داشتی، معتمد و وفادار بموندند؟

توی همین مدت کوتاه، داور نشون داد که همه‌ی این‌ها رو بود و لحظه‌ای میان این قدم‌زدن‌هام در مسیری که راه رفته‌ی اون، هدایتم می‌کرد و با دورشدن هر چه بیشتر خودروش، اندیشه و قلبش رو دست‌نیافتنی‌تر می‌دیدم؛ این حس و باور در من رخنه می‌کرد که همچون نامش، من رو و کارها و رفتاری رو که در پیش گرفتم داره داوری می‌کنه

انگار آینه‌ای روبه‌روم بود، صاف و شفاف و بی‌کلک. داشت نشون می‌داد که ممکنه عواقب کارهام، به کجا برسه و اون چند تا آدم خوبای ماجرا رو هم، فدای تیزی برنده‌ی ترازوی عدالتی که برای نامردهای زندگی‌ام بنا کردم، بکنه.

اون رو همچون نامش، داور اعمالم می‌دیدم و به نگرانی و باورهای درستش اعتماد داشتم. یک اعتماد واقعی و پیچیده در یک نخ محکم نامریی.

مامان سیما نوشته:

« شاید بهترین لحظات زندگی ما، زمانی بود که پیرمقداد، همه‌ی ما رو تو باغ نارنج جمع می‌کرد. باغی رو که جدش، با عشق و علاقه به بار رسوند و حالا محلی برای دلخوشی‌های چندروزی نتیجه و نبیره و ندیده‌هاش شده. دانش هم این باغ رو خیلی دوست داره و بعد از فوت پدرش، سهم بقیه رو خرید و به‌خاطر عشق بیش از حد بهار و ترنج به شکوفه‌های

پربرکت سفیدش، سندش رو به نام این دو دخترکان عزیزم زد. اما بدترین خاطره‌ی من در میان انبوه عطر خوش بهارنارنج، زمانی بود که متوجه‌ی بدترین کار دانش با خودم شدم...»

بعد از رفتن داور، بر روی سنگفرش‌های اون پیاده‌روی کذایی، دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رفت. به خونه‌ی مهری خانوم برگشتم و وسایلم رو جمع کردم. از اینکه نشد تا باهاشون خداحافظی کنم، هم غمگین بودم و هم خوشحال که اجباری به دروغگویی نداشتم.

از توی کیفم، یه برگه‌ی یادداشتی درآوردم و توضیح مختصری برای پولاد نوشتم که باید می‌رفتم و برای مادرش هم آرزوی سلامتی کردم. کلیدهای خونه رو کنار اون برگه، روی میز آشپزخونه گذاشتم و بیرون اومدم. وقتی به کوچه‌ی خودمون رسیدم، با دیدن تویوتای کج و کوله‌ی عزیزم، حس خوبی زیر پوستم دوید؛ انگار فامیل نزدیکم رو بعد از مدت‌ها می‌دیدم! می‌دونستم که کمی خطرناکه؛ ولی اگه با احتیاط رانندگی می‌کردم، مشکلی پیش نمی‌اومد؛ نهایتاً دیرتر به باغ می‌رسیدم.

مطابق انتظارم، منصوره خانوم جلوی در ورودی رو گرفت و پشت سر هم از بهار و اینکه شما دو تا کجایید و چرا با صاحبخونه تون تماس نگرفتید و چه و چه و چه... حرف زد. سرم که به درد اومد، نتونستم مثل همیشه خونسرد و خوددار باشم. با دلخوری گفتم:

-منصوره خانوم! به خدا دیرمه و باید جایی برم. هر وقت هم که برگردم، این آپارتمان رو ارزونی صاحبش می‌کنم. حالا فعلاً با اجازه تون!

بهتیش در حدی بود که بتونم گریز بزنم و از کنارش رد بشم و سریع به سمت آپارتمانم برم. لپ تاپ و پرینتر دست دومی رو که قبلاً خریده بودم، به همراه کمی وسایل شخصی، برداشتم و اول از همه به یه تعمیرگاه رفتم تا باد لاستیک‌ها و آب و روغن ماشینم رو چک کنه؛ بعد یه دل سیر بنزین هم توی باکش ریختم و با سرعتی متوسط، وارد جاده شدم. با خودم فکر می‌کردم که اگه به گوش بابا برسه که من رفتم، چه عکس‌العملی نشون میده. از یه طرف خیالش راحت میشه که دور و برش نیستم تا براش مشکلی درست کنم؛ و از طرف دیگه شاید کمی نگرانی به دلش بیاد که در چه موقعیتی‌ام و ممکنه چه دردسری براش بتراشم!

نزدیک پنج‌ساعته که توی جاده‌ام و یه کله به سمت شهسوار می‌روم و به خاطر وسط هفته بودن و ساعت خوب حرکت، با هیچ مشکلی مواجه نشدم. فقط بی‌خوابی و بی‌غذایی که داره داغونم می‌کنه و انگشت‌های پاهام، دیگه رمق

فشار آوردن به پدال‌های ترمز و گاز رو نداره .

جلوی در ورودی باغ که رسیدم، پاهای دردناکم رو به پایین کشوندم و از ماشین تا زنگ کنار اون در بزرگ سفید، به سختی قدم برداشتم. شدیدا به سرویس بهداشتی نیاز داشتم و می‌ترسیدم اگه هر چه زودتر این در باز نشه، کار دست خودم بدم .

در باز شد؛ ولی بر خلاف انتظارم که دیدن کربلایی جواد بود، چشمم به نگاه آشنای دوره‌های دور زندگیم افتاد؛ محمد! خدایا باورم نمیشه که این ممد خودمون باشه. وقتی اول چشمش به توپوتا کاربنای یادگاری آقاجون و بعد هم توی صورت من چرخ خورد، خیلی معصومانه سرش رو پایین انداخت و با وجد و مهربونی گفت :

-سلام ترنج خانوم؛ خوش اومدید. اگه این ماشین رو نمی‌شناختم، شک می‌کردم که خودتونید. بفرمایید، بفرمایید . به حدی با ادب و متین بود که باورم نمی‌شد که اون پسرک لاتی بچگی هامون، به این روز در اومده باشه .

من حیرت زده، حتی احتیاجات فشاردهنده‌ی اولیه رو هم فراموش کردم و فقط به اون جهش یافته، خیره بودم .

صدای مردونه‌ی کربلایی جواد و پشت سرش، لهجۀ مخصوص بهی خانوم، من رو از فکر بیرون آورد و بی‌تعارف توی باغ پریدم و همون طور که به سمت اولین سرویس بهداشتی گوشه‌ی باغ می‌دویدم، داد زدم :

-سلام به همگی، محمدجان اون ماشین رو بی‌زحمت داخل بیار.. بهی جون صبر کن الان میام .

صدای خنده‌هاشون رو می‌شنیدم و من که از وقتی خودم رو یادمه، یا روی دوش‌هاشون، این طرف و اون طرف می‌رفتم و یا روی پاهاشون می‌نشستم و لقمه از دستشون می‌خوردم؛ هیچ حس غریبگی باهاشون نداشتم .

وقتی صفایی به دست و صورت دادم، تازه متوجه‌ی کبودی زیر چشم‌هام شدم. شوخی که نبود؛ بعد از دلهره‌ها و

بی‌خوابی‌های شب گذشته، توی جاده افتادم و غم‌زده از درسی که یک دوست بهم داد، این همه مسافت رو بدون خوردن غذایی، رانندگی کردم .

اکنون و میان این درختان عزیز و پرخاطره، نفس عمیقی می‌کشم و به سمت خونه‌ی ساده و سنگی این خانواده‌ی از فامیل نزدیک‌تر قدم برمی‌دارم. ماشینم رو دیدم که زیر سایه‌بون زرد رنگ کهنه، پارک شده و باغچه‌ی کنار خونه سنگی، پر از بوته‌های گوجه‌فرنگی و بادمجونه. بهجت خانوم که از همون اول، بهی خانوم صداش می‌زدیم، عاشق میرزا قاسمیه و مطمئنم که همه‌ی این‌ها، کار دست خودشه که هر وقت هـو*س کرد، موادش رو به راحتی داشته باشه .

نزدیک خونه‌شون که رسیدم، محمد از درشون بیرون می‌اومد و با دیدن من، یه لبخند بانمک به لب آورد و دوباره سرش

رو پایین انداخت. خیلی آروم و خوش لهجه که یقیناً مربوط به محلیه که سال‌ها اون‌جا اطراق کرده، پرسید :
-چی شده ترنج خانوم، چرا تنهایی به جاده زدید؟ با این ماشین، خیلی خطر کردید.

من هم لبخندی زدم و با مهربونی گفتم :

-محمد، خیلی تغییر کردی. من همون ترنج بچگی‌هامونم، دیگه خانومش چیه؟ اگه توی خیابون می‌دیدمت، اصلاً نمی‌شناختمت. از بعد سربازیت که اصلاً ندیدمت. هر وقت می‌اومدم، بهی خانوم می‌گفت که دلت با اون سرزمین محرومی که نظامت رو گذروندی، گره خورده. می‌گفت همون‌جا درس می‌خونی و درس میدی. اگه نمی‌دیدمت، باورم نمی‌شد که این همه عوض شده باشی .
لبخندی زد و گفت:

-آره، حق داری. دوران بچگی و نوجوونی، اون قدر سرخوش بودم و عشق قیصر و فردینبازی داشتم که وقتی اون منطقه‌ی بی‌آب و علف و مردمان ساده و قانع به پستم خورد، تازه فهمیدم باید برای کی قیصر بود و کجا فردینبازی درآورد. نظام رو که تموم کردم، هر چی مامان و بابا خواستند که من رو نگاهدارند و یه جورایی همین‌جا بگیرم کنند، دلم راضی نشد. برگشتم همون‌جا و دانشگاه قبول شدم. اوایل هم، تدریس رو از رده‌ی ابتدایی شروع کردم. الانم که با استانداری و جهاد همکاری می‌کنم و با کمک خیرین و با احداث مدارس توی روستاها و جذب معلمین داوطلب، سعی‌مون به اینه که بچه‌های کوچیک برای درس خوندن، به جاهای خیلی دور نرن. یه سری کتابخونه‌های کوچیک هم راه می‌اندازیم که کل تفریح کودکانمون، بازی با اون شن‌های داغ و بالارفتن از نخل‌های خشک، وسط اون آفتاب سوزان نباشه.

خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم و خجالت‌زده شدم. من رو باش که با تفکر اون دوران‌های دور، از محمد چه شخصیتی برای خودم ساختم. شخصیتی که نه تنها اون موقع، بلکه همین الان و بیشتر از هر زمانی قابل ارزش‌گذاری و تکیه‌زدن هست. ستون محکمی برای پشت‌داری مردمانی فقیر در سرزمین‌های محروم وطنم .

صدای بهی خانوم ما رو به خودمون آورد. همین‌طور که به سمتم می‌اومد، دست‌هایش رو از هم باز کرد تا توی آغوش مادرانه‌اش بگیره؛ مثل همیشه، سرخ و تپل و خوشمزه با بوی خوش بهار نارنج .

بچگی‌هامون، از اینکه محمد شبیه مادرش بود، مسخره‌اش می‌کردم. بهش می‌گفتم مثل بهی جون تپل و لُپ لُپویی؛ ولی الان به قدری آفتاب سوخته و لاغر شده که تنها چشمان عقیق‌رنگ مادرش رو می‌تونستی توی اون صورت کشیده و

چرم شده از آفتاب، بینی .

معلومه که تموم اوقاتش، در اون مناطقی که براشون جون می‌ذاره و به قول خودش فردین بازی درمیاره؛ زیر آفتاب سوزان و مرگ‌آورش، در حال چرخیدن و خدماتش رو انجام میده .

بهی خانوم من رو به داخل برد و ازم خواست که توی اتاق خودش، رخت و لباس عوض کنم تا کمی خنک‌تر بشم. مقنعه‌ام رو که برمی‌دارم، از موهای کوتاه‌شده‌ام به خنده می‌افتم. مثلاً می‌خواستم بیشتر شبیه ممدلوتی باشم تا بابا و اون شهاب، حساب کار دستشون بیاد؛ ولی حالا حالاها مونده که در حد مرام و شخصیت امثال محمدها قرار بگیرم . من خودم رو درگیر پدری کردم که تا به این سن، متوجه اشتباهات و خطاهاش نشده و به‌قولی می‌خواستم کاری کنم که به خودش بیاد؛ غافل از اینکه آدم‌های سنگ‌قلب، دلشون با هیچ چیز نرم و آب نمیشه .

بابا حتی با مرگ دختر عزیزش، به خودش نیومد. درسته به خاطر نزدیکی مرگ مامان و بهار و به خاطر آبروداری، دو سال صبر کرد تا اون جشن عروسی کدایی رو راه بندازه؛ ولی همه می‌دونستیم که هنوز چهلم مامان نشده، زندگیش رو با اون مجسمه‌ی عذاب شروع کرده بود .

اونچه که بهار رو از شهاب زده کرد و حاضر نبود تن به ازدواجش بده، جانبداری بیش از حدی بود که از بابا می‌کرد. اون حتی به خاطر مشغله‌ی بابا، خودش تا چابهار رفت که عروس خانوم رو با عزت و ناز به تهران بیاره و همین شد که برای ما، دوستی و دوست‌داشتنش، به صفر رسید. بهار تا آخرین لحظه‌ی عمرش، شهاب رو بخشید و یقین دارم که این عذاب وجدان، همیشه با اون مرد چشم‌آبی، همراه خواهد بود.

با لباس‌های راحت و شال سفیدی که به سرم انداختم، احساس سبکی کردم و از اتاق بیرون اومدم. کربلایی مشغول دم‌کردن چای بود و بهی خانوم هم غذاهایی که مسلماً از ناهار ظهرشون مونده، برام داغ می‌کرد. نفس راحتی کشیدم و به سمتشون رفتم .

-به زحمت افتادید. سلام کربلایی، ببخشید که موقع ورودم، نتونستم خوب احوالپرسی کنم.

هر دو دوباره «خوش اومدی» گفتند و به کارشون ادامه دادند .

کربلایی جواد، قوری رو روی سماور گذاشت و به سمتم اومد و با نگاه آشنا و پر تجربه‌اش، لبخندی زد و گفت :

-اون قدر از دیدنت خوشحال شدیم که این تعارف‌بازی‌ها، جایی برای خودش نداره. خیلی خیلی خوش اومدی دخترم. از بابا چه خبر؟ خیلی وقته این جا نیومده.

به ذهنم فشار آوردم و به یاد آوردم که بعد از فوت بهار، بابا دیگه به این باغ نیومد و من هم فقط برای بردن شکوفه‌های بهارنارنج به این جا می‌اومدم و بیشتر از یکی دو روز هم نمی‌موندم؛ یعنی دلش رو نداشتم که بی حضور مامان و بهار، این جا دووم بیارم .

-بله درست می‌گید. بابا خیلی گرفتاره و بعید می‌دونم بتونه به این جا سری بزنه. راستی، واقعا از دیدن محمد شوکه شدم. خیلی تغییر کرده .

بهی خانوم لبخند مادرانه‌ای زد و گفت :

-آره، انگار که اون بچه‌ی تخس و شیطون و بزن‌بهادر سابق نیست. درسته که ما خودمون سال‌ها پیش از منطقه‌ی خشک و محرومی به این جا اومدیم و از اول هم توی این باغ ساکن شدیم؛ ولی محمد بعد از سربازیش، دیگه نتونست این جا دووم بیاره. الان هم شانسی بود که این جاست. دو روز پیش رسیده و ده روز هم بیشتر نمی‌مونه. توی هر فصل، یه ده روز رو با ما می‌گذرونه و بقیه‌ی مشغولیت زندگیش، بچه‌ها و جهاد و اون برنامه‌هاست .

-خیلی عالیه، واقعا تکون دهنده‌ست! از اینکه با اون حال و هوا به این روز و حال رسیده، افتخارآمیزه .

-آره، بچه‌ام خیلی عوض شده. حتی نمی‌ذاره براش آستین بالا کنم. میگه کدوم زن حاضره که عمرش رو با من و توی اون خاکی‌ها تلف کنه. اگه یه همچین کسی هم باشه، من دلش رو ندارم که بذارم اون همه سختی و رنج رو به خاطر با من بودن، تحمل کنه .

این رو گفت و سینی غذا به دست، به سمت میز کوچک و گرد کنار سالن رفت .

-بیا دخترم، امروز باقالی‌قاقوق گذاشته بودم. دوست که داری؟

از شوق زیاد به سمتش رفتم و گفتم:

-فراوون !

خندید و گفت:

-نوش جان.

سبزی خوردن و خیار خُردشده و یه پیاله ترشی و پارچ دوغ؛ کنار اون دیس کته‌ی محلی و خورش پُر از شوید و باقالی دوست‌داشتنی، خیلی اشتهاآور بود. همین‌طور که پشت میز چوبی قدیمی شون می‌نشستم، به اطراف هم نگاهی انداختم. شاید توی این سال‌ها، فقط پرده‌ها عوض شده باشه و تلویزیونشون هم یه خرده مدل بالاتر. فرش‌های پر از گل‌های

قرمز و آبی ساییده و مبل‌های گل صورتی کدر شده‌شون، حکایت از گذر زمان رو داشت. همه چیز این خونه برام آشنا و دوست‌داشتنی بوده و هست و خیلی وقت‌ها که به این جا می‌اومدیم، اصرار زیادم به موندن، صدای همه رو درمی‌آورد؛ ولی باز من راضی نمی‌شدم که به ساختمون خودمون که در منتهی‌الیه باغ قرار داره، برم .

موقع خوردن اون غذای پُرسیر لذیذ، با خودم فکر کردم که با حضور محمد، اون هم توی این شکل و هیبت و محجوبیت، من رو موظف می‌کنه که توی ساختمون خودمون بخوابم؛ تا بلکه این خانواده، توی معذوریت نباشند. اما فعلا باید ساعتی رو باهاشون از این در و اون در، گپ بزنم و با چند تا چایی تازه دم، تداعی خاطره کنم. تقریبا غدام تموم شده بود که بهی خانوم از اتاق بیرون اومد و گفت :

-ترنج جان از لباس‌هات صدای زنگ میاد .

لبخندی زدم و گفتم :

-احتمالا از جیب مانتومه، یادم رفت که بیرونش بیارم .

بلند شدم و خودم رو رسوندم و حالا هم بهش خیره هستم. نام داور اذیت‌کننده‌ترین اسمی بود که می‌شد الان روی صفحه‌ی گوشییم باشه. با تعلل جواب دادم :

-بله؟

-رفتی؟! به همین آسونی؟ پولاد چی میگه؟ چرا کلاس‌هات رو ول کردی؟

همین‌طور که به سمت پنجره قدم برمی‌داشتم و کنار درگاهی‌اش می‌نشستم، نداشتم که ادامه بده. فوری گفتم :

-داور، اجازه بده! بهترین کار همین بود .

-به همین سادگی؟ !

چشمم به محمد ساده افتاد که مشغول درختان باغ بود و از اون طرف هم شلنگ اصلی رو می‌کشید تا از آب چاه، جوب جاری رو که تا انتهای باغ می‌رفت، آبرسانی کنه .

با کمی مکث گفتم :

-چرا باید پیچیده باشه؟ حرف‌هات همه درست بود. من نباید به اعتماد آدم‌ها لطمه بزنم؛ اما حق این رو دارم که نسبت به کسانی که سال‌ها به ما، گوش کن چی میگم؛ دارم می‌گم به «ما»، یعنی من و خواهر و مادرم، سه نفر آدم که هیچ خوشی توی زندگی شون نداشتند؛ ظلم کردند و همه‌اش برمی‌گرده به یه مرد خودخواه و یه زن خودخواه‌تر. زنی که از

اولش می‌دونست پدرم صاحب یه خونواده‌ست؛ ولی به شدت پبله‌ی بابام شد و چشمه چشمه، اشک تمساح می‌ریخت که بی تو عین مرگم و اگه نباشی می‌میرم و دنیا رو یه لحظه بی تو نمی‌تونم تحمل کنم! همون شد که زندگی همه‌ی ما تباه شد، تا اون یه وقت خدای نکرده نمیره و کنار یه نامردی مثل بابام، نفس بکشه. پس بهم ایراد بگیر. بابام باید تقاص پس بده؛ ولی حرف‌های تو هم کاملاً درسته. اومدم یه گوشه‌ای که روی زمین خداهش، لازم نباشه همه رو گول بزنم تا با یکی دیگه در نبرد باشم. از همه‌ی خوبی‌هات هم ممنونم؛ ولی بهم خرده بگیر .

-باشه، باشه. اصلاً من اشتباه کردم. حق متعلق به توئه و لازمه که برای داشتنتش، مبارزه کنی. منم زیاده‌روی کردم و نباید رهاش می‌کردم. حالا بگو کجایی تا همفکری کنیم و بهت قول میدم هر کاری از دستم بریاد، برات انجام بدم .

-چرا داور؟

-چرا چی؟

-چرا این قدر اهمیت میدی و برات مهمه که کمکم کنی؟

-اگه بگم که خودمم نمی‌دونم، باورت میشه؟

محمد خم شده بود و پرنده‌ی کوچیکی رو که معلومه از لونه‌ی درختی‌اش، توی باغچه پرت شده، نوازش می‌کرد و یه نردبون به درخت تکیه داد تا بالا بره و اون رو به لونه‌اش برگردونه. خیلی ملایم گفتم :

-نه؛ ولی بهتره دیگه رها کنی. من و کارهایی که توی برنامه‌ی زندگیمه، با کسی جمع نمی‌شیم. من داغدار روزگارم و مسلماً نمی‌تونم با کسی این داغ رو تقسیم کنم. پس برو به سلامت و ممنون از تموم حمایت‌هات، خدانگهدارت .

کلمه‌ای نصفه‌ای رو که می‌خواست کامل بشه، دیگه نشنیدم. از اینکه این طوری قطع کردم عمیقاً ناراحتم؛ ولی لازمش بود. اون خیلی با اخلاق و درستکاره و من نمی‌تونم داوری‌اش رو توی لحظه لحظه‌ی کارهایی که باید انجام بدم، داشته باشم. من یه همراه می‌خواستم، نه یه قاضی. یه رفیق پایه‌ی بی‌حد و مرز و نه کسی که ممکنه دونه‌های محبتش، رو به جوونه‌زدن باشه و بخواد برای نجات یارش، خیلی کارها انجام بده .

این برای یه منتقم، خطرناک‌ترین تراژدی و من هم از تموم تصمیمات و نقشه‌هایی که با بهار و عطرش، در خلوتمون طراحی و امضا کردیم، کناره‌گیری نخواهم کرد. چشم که بلند کردم، از ورای اون شیشه‌های نم بارون خورده، درمونده‌ی نگاه محمد شدم؛ سوالش رو توی عمق عقیقی‌هاش، خیلی واضح می‌شد خوند: «ترنج، چته؟!»

محمد و کربلایی جواد، تا دیروقت توی باغ مشغول بودند. باغی که شاید بیش از پنجاه اصله درخت نارنج رو در دو ردیف

به فاصله‌ی سه‌متر که از دویست‌متری ورودی باغ شروع و تا پشت ساختمون اصلی ادامه داره در دلش جای داده. به جز درختان اصلی باغ، در یک بخش تقریباً چهارمتر مربعی، سبزی و صیفی‌جاتی هم کاشته و به مصرف روزانه می‌رسید. من هم به خاطر پرخوری بعدازظهرم، دیگه میلی به غذا نداشتم و برای همین، وسایلم رو از پشت ماشین برداشتم و با کمک بهی خانوم، به سمت ساختمون خودمون راه افتادیم. اگه هر موقعی از سال، سرزده به این جا می‌اومدیم؛ امکان نداشت که گرد و خاکی روی وسایل ببینیم. بس که این زن و شوهر، نظیف و وظیفه‌شناس و امانتدار خوبی هستند. توی این ساختمون، در ورودی با یه دهلیز نسبتاً بزرگی به سالن اصلی می‌رسه و موقعی که مامان هنوز خیلی سر حال بود، تموم خونه رو تقریباً به شکل نیمه‌سنتی بازسازی و نوسازی کرد. آشپزخونه کاملاً مدرن شد؛ ولی فضای سالن اصلی، از یک طراحی کاملاً سنتی بهره برد و هارمونی خوبی با فضای درختان نارنج، به وجود آورد.

اتاق من و بهار در انتهای ساختمون و مجاور تراس پشتی قرار داره. به خاطر پنجره‌ی بزرگش، دید کاملی نسبت به باغ داشتیم و عادت همیشگی من این بود که پنجره‌ها رو باز بذاریم تا به وفور از عطر متسع‌شده‌ی درخت‌ها، بهره‌مند بشیم. اما بعد از بهار، دل رفتن به اون اتاق رو نداشتم و هر وقت می‌اومدم، توی اتاق مهمون مستقر می‌شدم. بهی خانوم به آشپزخونه رفت تا بهار نارنج دم بده. من هم فقط لباس‌هام رو توی کمد آویزون کردم و وصل و نصب پرینتر و بقیه‌ی جمع و جورها رو گذاشتم برای موقعی که تنها بودم. دمنوش که آماده شد، روی تخت فرش‌شده‌ی گوشه‌ی سالن خزیدیم و به پشتی‌های قرمز و خوش نقش و نگاری که هنوزم همون حس قشنگ رو در دلم ایجاد می‌کنه، تکیه زدیم. سیما جون نوشته:

«هیچ‌وقت از خاطرم نمیره که چه زمانی برای اولین بار، یقین کردم که همسرم آدم پُرجفاییه. به دلیل اتفاقی که در تهران افتاد و باعث آزار و اذیت بچه‌ها شد، ما رو به زور راهی کرد و به این باغ آورد تا کمی آروم بشیم. قبل از وقوع اون حوادث و هیستریک شدن من، مرد همیشه بی‌توجه و نامهربونم، در نهایت آرامش برام دمنوش‌هایی آماده می‌کرد و با زور به خوردم می‌داد. حتی به من اصرار می‌کرد که در بعضی از ساعات شبانه روز، تیشرت تابستانی صورتی‌رنگی رو مدام به تن کنم. اصلاً از کارهایش سر در نمی‌آوردم و همین من رو بیشتر آزار می‌داد. اما روز دوم حضورمون در باغ، به حقیقت ماجرا پی بردم و همون موقع به‌طور کامل شکستم. شاید ریشه‌های وخیم سرطان، درست پس از این شکستگی در من دوانیده شد و تن و جانم رو به یغما برد...»

نگاه این عزیز در کنارم نشسته، مبهم و غمگین بود. فنجونم رو به دست گرفتم و کمی از دمنوش رو لب زدم. بالأخره

طاقت نیاورد و پرسید :

-ترنج جان، تهران چه می کنی؟ بعد از رفتن مادر و خواهر خدا بیامرزت، حاجی باهات خوب تا می کنه؟ شنیدم زن آورده؛ تو که اذیت نمیشی عزیزم، هووم؟

نمی دونستم چی بگم که دلش برام نسوزه و خودش هم غصه نخوره .

-بهی خانوم، الآن مدتی که تنها زندگی می کنم. اصلا هم با اون زن در ارتباط نیستیم؛ اما دلم می خواد که از شما یه چیزی بپرسم، جوابش هم برام مهمه .

-چی مادر؟ بگو تا اگه بتونم جوابت رو بدم .

-فکر می کنم چند سال پیش، قبل از مریضی مادرم، توی همین باغ چیزی رو می فهمه که خیلی آزرده اش می کنه؛ شما می دونید که چی بود؟

اون قدر قیافه اش جمع و درهم شد که نشون می داد کل ماجرا رو می دونه .

-خواهش می کنم بهم بگید، خیلی مهمه .

دستی به صورتش کشید و اشکی رو که می خواست از چشمش بیرون بزنه، گرفت. آهی از سینه اش بلند شد و بالآخره گفت :

-حق داری مادر؛ منم بعد از این موضوع، دلم با پدرت صاف نشد .

-بهم می گید که قضیه چی بود؟

کمی جابه جا شد و با سرکشیدن فنجونش، گلویی صاف کرد و به حرف اومد :

-یادمه موقعی که به این جا رسیدید، مادرت حال و روز خوبی نداشت. پدرت هم با زور و توی اون همه گرفتاری هاش، به اجبار راهی این سفر میشه. ظاهرا تهران که بودید و توی اوج دعوا و مرافعه هاشون که من دقیقا نمی دونم چی بوده و اون طوری که شنیدم تو و بهارم خیلی گریه می کردید، بدون هیچ برنامه ی قبلی به این جا میاید .

روز دوم که بابات توی باغ مشغول بوده، موبایلش زنگ می خوره و چون اسم منشی شرکت میفته، مادرت بدون درنگ جواب میده. فکر کنم یه خانوم ایبانی نامی بوده که مادرت می گفت منشی جاافتاده و خوبیه و همیشه موقع تماس هاش، نهایت ادب و احترام رو به مادرت می داشته. منتها تا صدای مامانت رو می شنوه، شروع به گریه و زاری می کنه و ازش حالایت می خواد.

سیماجون هم حیرت زده، ولی هوشیار به لحظه زرنگی می کنه و میگه اگه کل ماجرا رو بهش بگه، حالش می کنه. کاشف به عمل میاد که این خانوم معتقد که خیلی هم بابات رو به دینداری قبول داشته، از طرفش مامور میشه که به دعابنویس گیر بیاره و ازش وقت بگیره. ظاهراً حاج دانش بهش گفته بود که برای آرامش خانوم که چند وقتی اعصابش به هم ریخته، دعا می خوام! ولی بعد از اینکه بین عوامل اصلی دفتر حاج آقا، لو میره که لنگ ازدواج با اون زیبای عفریته ست، این خانوم می فهمه که از سادگی اش استفاده شده و اون دعابنویس هم به نیابت حاجی، چیزهایی می نوشته که باید توی آب خیس می خورد و بعد به خورد مادرت می داد. یه بلوز هم براش داده بود که کنار حاشیه هاش یه ورد و دعا بنویسه که مامانت بپوشه و به هر خواسته ی حاجی، جواب مثبت بده. ظاهراً حاجی گیر این بود که از مامانت بله بگیره تا با رضایت همسر اول، اون زن رو به عقدش دربیاره. همه ی این کارها رو موقعی شروع می کنه که هیچ استخاره ای براش خوب نمی اومد و بهش می گفتند که خانومت، خیلی مقرب و تا اون رضایت نده، امر خیرتون به خوبی و سعادت نمی انجامه ! پدرت هم به شدت به این چیزها اعتقاد داشت و یه جورایی دختر رو هم ول کرد؛ ولی بالأخره صدای اونم دراومد و داشت مشکلاتی برای حاجی به وجود می آورد. تا جایی که مادرت از حاجی شنید که به صیغه هم رضایت داده. سیماجون بلافاصله بهش هشدار میده که یا خودش رو می کشه و یا با بچه هاش گم و گور میشه، اون وقت باید جواب پیرمقداد رو خودش بده. اما با شنیدن حرف های خانوم ابیانی، دلش از نامردی های حاجی می شکنه .

نفس عمیقی کشید و با آه پرسوزی گفت :

-مامانت با شنیدن اون چیزها، به قدری شکست و کار روز و شبش، اشک ریختن شد که حاجی هم کمی عقب کشید. بالأخره از سنگ که نبود، زندگی داخلیش خیلی داغون شده بود و به خاطر رودربایستی اش با اقوام و به خصوص پیرمقداد، نمی خواست صدای این جفاکاری هاش به گوش کسی برسه. حتی کل اعضای اصلی دفترش رو عوض کرد و هر کدوم رو به یه جای دیگه فرستاد .

با شنیدن و دونستن این چیزها، به قدری مبهوت و گنگ شدم که صدام در نمی اومد. باورم نمی شد که بابا تا این جاها پیش بره. مگه دنیا چه قدر ارزش داره که به خاطر یه دختر که چه عرض کنم، یه زنی مثل زیبا، دست به این کارها بزنه. زنی که همه رو به گونه ای درگیر خودش کرد و طبق پرونده هاش و با اون زد و خورد خیابونی، کشته و مرده هم به جا گذاشت و یه بدبخت دیگه هم به جرم قتل، گرفتار و نمی دونم با چه حکمی، دادگاهش مختومه اعلام شد!

انگار توی داستان ها سیر می کردم. حتی اگه داستان باشه، مگه توی کدوم دوران هستیم که دو تا مرد گنده به خاطر عشق

یه دختر هفده ساله، اسلحه بکشد و این وسط هم یه مرد متاهل خانواده دار، کارش به دعانویسی برسه و متعاقبش، زن و یه دختری رو که پاره‌ی تنش بوده، از دست بده .

دست بهی خانوم به سمت موهام اومد و شروع به نوازش کرد. می‌تونستم درک کنم که چه قدر دل نگران منه. هی حرفش رو خورد تا نهایتاً به زبون آورد :

-ترنج جان، چرا با موهای مثل طلالت، این کار رو کردی؟ چی تو رو به این حال رسونده که اون خرمن طلا رو به این وضع انداختی؟

من هم مثل خودش اشکم رو خوردم و با پریشونی سرم رو تگون دادم .

-چیزی نیست بهی جونم؛ همه چیز می‌گذره. موهای من در برابر فقدان دو عزیزم، چه ارزشی داره. دلم واسه‌ی جوونی مادر و خواهرم می‌سوزه؛ خیلی زود بود که گوشه‌ی قبرستون بخوابند .

روی تخت خودش رو جلو کشید و به طور کامل بغلم کرد و سرم رو به روی شونه‌اش گذاشت و موهای کوتاه و زبرم رو نوازش کرد. منم دیگه طاقت نیاوردم و اشک‌هام جاری شد. دلم برای مظلومیت مادرم می‌سوخت .

بهار توی دست نوشته‌هاش به یه چیزی خیلی اشاره کرده بود. اینکه با وجود سن کمش، کاملاً به یاد داشت که قبل از اون سفر کذایی، چه اتفاقاتی توی خونه می‌فته و اینکه تموم سعی‌اش این بوده که جلوی چشم‌های من رو بگیره تا من اون چیزها رو نبینم. با اینکه خودش هم سنی نداشت، عاقل و مبارز بود .

بهی خانوم من رو به حال خودم گذاشت تا کمی استراحت کنم. روی تخت دراز شدم و سرم رو پشتی قرار گرفت. به چراغ‌های لاله‌عباسی که مامان با کلی ذوق خریده بود و روی طاقچه‌ی بالای شومینه می‌درخشیدند، خیره شدم.

نمی‌تونستم جلوی اشک‌هام رو بگیرم. غم مضاعف بود و گلوم متورم. اشک‌هام می‌سرید و پشت گوش‌هام، جمع می‌شد. یهو طاقت نیاوردم و به حق‌حق افتادم. به خاطر پنجره‌های باز، صدام به گوش محمد رسید و سراسیمه خودش رو روی درگاهی بالا کشید و از اون فاصله به من خیره شد؛ اما حتی حضور اون نمی‌تونست جلوی اشک‌هام رو بگیره. محمد طاقت نیاورد و همون جا کفش‌هاش رو درآورد و پرت کرد و پاهاش رو به این طرف درگاهی کشوند. آهسته به سمتم اومد و با صدای زخمی و گرفته صدام زد:

-ترنج، ترنجک؟

ترنجکش، بیشتر زخم زد و منم های‌های به گریه افتادم. تموم بچگی‌هام و ترنجک‌هایی که به خاطر شیرین‌کاری‌هام

می شنیدم، همه به باد فنا رفته بود. حس همون پرنده‌ای رو داشتم که از لونه‌اش پرت شده و یه دست حمایت می‌خواستم تا دوباره آروم و قرارم بده و من رو به منزل امن برسونه.
به آرومی لبه‌ی تخت نشست و من هم که دیگه نفسی برام نمونده بود، خیز برداشتم و نشستم و به پشته‌ها تکیه زدم. سرش پایین بود و فکور.
با ناله گفتم:

-محمد؛ مامانم رو می‌خوام.. بهار رو می‌خوام.
دوباره به هق‌هق افتادم.

با ملایمت و تن صدایی که تداعی‌گر بهشت بود، زمزمه کرد:
-آن نخل ناخلف که تبر شد ز ما نبود
ما را زمانه‌گر شکند ساز می‌شویم.*

آروم باش ترنج؛ به اندازه‌ی تموم داشته‌ها و به اندازه‌ی تموم نداشته‌ها، خدا رو داشته باش. آرامشت رو از خودش بخواه و به اونچه که حکمتش بوده، رضا باش.

با گوشه‌ی شالم، اشک‌هام رو پاک می‌کردم و سعی داشتم با خفه‌کردن صدام، حرف‌های اون رو بشنوم. گرچه الان گوش شنوا برای نصیحت نداشتم؛ اما زمزمه‌های خیلی دلنشین بود. مثل یه نوا یا موسیقی که سال‌ها می‌شناختی و یه مدت گمش کردی و اتفاقی، با رد شدن از یه کوچه و یا گذر از کنار خونه‌ای، به گوشت می‌رسه و ذوق زده میشی که ای وای! این همون نوای از دست‌رفته و گمشده‌ته. چشم‌هام رو بالا آوردم و به لب‌هایش که همچنان همون صوت آرامش‌بخش رو بیرون می‌فرستاد و منم از مفاهیمش سردر نمی‌آوردم، چشم دوختم.
بی‌هیچ اراده‌ای گفتم:

-محمد! اونجایی که هستی؛ چه جور جاییه که تو رو به این حال و روز درآورده؟
ناگهان سرش رو بالا آورد و چشم‌هایش به من دوخته شد. بی‌اختیار به خنده افتاد و توی همون حالت گفت:
-اصلا به حرف‌هام گوش می‌دادی یا تو حال و هوای خودت بودی؟
-واقعیتش فقط زمزمه‌ها رو می‌شنیدم و حواسم به جملات قصارت نبود؛ ولی بی‌شوخی، دوست دارم از محل خدمت و جایی که داری فعالیت می‌کنی بیشتر بدونم.

سری چرخوند و به تموم فضا و اشیای موجود در سالن، نظری انداخت و گفت :

-تازه متوجه این جا شدم؛ کاملاً از یادم رفته بود. آخه بعد از رفتنم، هیچ وقت دیگه نشد که به این ساختمون بیام. برای مادرت و بهار واقعا متاسف و متأثر شدم. دوست داشتم به مراسمشون بیام؛ اما خیلی درگیر بودم. سر بهار خانوم که منطقه سیل اومد و یه اوضاع وخیمی بود .

-اشکالی نداره .

-روحشون قرین رحمت باشه .

سری به معنی تشکر تکون دادم و گفتم :

-محمد؛ من رو به محل خدمت می‌بری؟ دوست دارم از نزدیک همه چیز رو ببینم. شاید کاری از دستم براومد .

نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت :

-ترنج؛ دووم نیاری. اون جا پُر از خرنده و جهنده‌ست. خشکسالی و گرما و طوفان‌های شن، بیداد می‌کنه. باید بومی و یا حداقل مرد باشی که طاقت بیاری .

-یعنی از بچه کوچولوهای اون جا هم کمترم؟

لبخندی زد و با قاطعیت گفت :

-شک نکن .

بینی‌ام رو بالا کشیدم و جدی شدم. به صدام قدرت و صلابت دادم و گفتم :

-شک نکن که میام !

* شعر از: صائب تبریزی

با نسیم خنکی که محصول درختان در هم پیچیده‌ی باغ بود، لرز کوچیکی کردم و چشم گشودم. ملحفه‌ام رو بیشتر دور خودم پیچیدم و به فکر فرو رفتم. بعد از گفتگوی دیشب با بهی جون و محمد، هم حس بهتری دارم و هم برنامه‌های مشخص تری توی ذهنم ترسیم شده .

دست و صورت‌م رو شستم و به موهای داغونم هم یه برس کشیدم. سعی کردم با یه برق لب صورتی، به چهره‌ی افسرده‌ی این روزها، کمی رنگ و نشاط بدم. پیراهن نخی سفید با گل‌های ریز اناری‌رنگم رو به تن کردم و به سمت

آشپزخونه راه افتادم. روی سماور روشن، قوری چای دم داده شده و تکه‌های نون تازه در جا نونی، این اطمینان رو بهم می‌داد که بساط صبحونه تو یخچال آماده‌ست؛ اما تنهایی حوصله‌اش رو نداشتم. کاش بهی خانوم به جای این زحمت‌ها، صدام می‌زد تا کنار خودشون صبحونه بخورم .

یه چایی ریختم و زیر سماور رو خاموش کردم و با تکه‌ای نان، به اتاقم برگشتم. همین‌طور که نونم رو دندون می‌زدم، مشغول چک کردن وضعیت لپ تاپ و پرینتر و نصب و راه‌اندازیشن شدم. چایم رو سر کشیدم و سعی کردم متمرکز بشم. گوشی‌ام رو روشن و پوشه‌ی عکس‌هایی رو که از پرونده‌های بابا گرفتم، وارد لپ تاپم کردم. کمی دقیق‌تر شدم تا بهتر بتونم تو پرونده‌ای که سال‌ها پیش، از پر سر و صداترین زد و خوردها و حادثه‌های خیابونی بوده، اطلاعات واضح‌تری به دست بیارم. برام مهمه که بدونم بازجویی‌های بابا براساس چه مستنداتیه بوده. اون موقع‌ها هنوز کارهای حقوقی نمی‌کرد و به عنوان بازجو، در دادستانی مشغول بود. کم کم کارش می‌گیره و معروفیت به دست میاره و با تکمیل تحصیلاتش در مدارج بالا، وارد اداره کل حقوقی فعلی میشه .

انگار تاری از موهایش رو آتیش زده باشم؛ گوشتیم زنگ خورد و اسمش هم نمایان . چه عجب که بعد از بیست و چهار ساعت یادش افتاد که دختر مثلاً بیمارش رو یه جایی ول کرده و رفته! سبز رو کشیدم :

-به حاجی جان، به گوشم !

-ترنج تویی؟

-نه جونم، بهارم. امرتون؟

-کجا گذاشتی رفتی؟ اصلاً کی بهت اجازه داد که سر خود تصمیم بگیری؟ سر صبحی جلوی خونه‌ی دکتر حاضر شدم تا شرایطت رو بدونم، بهم میگه یه یادداشت گذاشتی و رفتی. واسه‌ی خودت ول شدی؟ !

-حاجی مثل اینکه یادداشت رفته که یه دوسالی هست که ما واسه‌ی خودمون ول هستیم‌ها. نمی‌دونم یهو چی شده که این چند وقت، ترنج ترنجت گرفته. چرا نمیری دنبال زندگی خودت و در امر زاد و ولد ذکور، وقتت رو به مصرف که چه عرض کنم، به اسراف نمی‌رسونی؟ این دختر مادر مردهات رو هم بی‌خیال شو تا به حال خودش باشه.

صدایش از عصبانیت می‌لرزید و منم با نوک خودکارم روی میز کهنه‌ی قدیمی داخل اتاق، خط می‌انداختم .

-فایده نداره! حرف توی کلهات فرو نمیره. شهاب ازت خواستگاری کرده. هر کجا هستی سریع بیا تا دستت رو بذارم توی دستش و خودم رو از این وضع اسفبار نجات بدم. خودش میگه همه‌ی شرایط تو رو قبول داره .

خودکار رو به شدت پرت کردم و با حرص خفه شده‌ی توی گلوم گفتم :

-شهاب خیلی غلط کرده و به هفت پشتش خندیده! من گریه‌ی مرده‌ام رو هم دست اون نمیدم؛ زهی خیال خام! بهش بگو برای این بهار، به اندازه‌ی پیشیزی ارزش نداره. نزدیک بشه، تیزی‌ام رو فرو می‌کنم تو جایی که دیگه مقطوع‌النسل شدنش حتمی باشه .

یه فریاد حنجره‌پاره‌کن کشید و نفس‌زنان به حرف افتاد. حقیقتش منم از این فریادش، قالب تهی کردم و نمی‌تونستم نفسم رو بیرون بفرستم. مطمئنم که اگه نزدیکش بودم، یکی از اون مشت‌های خوشگلش نصیبم می‌شد .
-صدات رو ببر! روان پریش شدی که شدی، حق نداری هر حرفی رو به زبون بیاری. فکر کردی می‌تونی همه رو روی انگشتت بچرخونی. خیلی زود می‌خوام خونه‌ی این دکتر ببینمت. اول باید یه درمان اساسی بشی، بعد ببینم حرف حسابت برای رد کردن شهاب چیه. گرچه اون می‌گه با همین مریضیت هم قبولت داره؛ ولی وجدانم رو که از سر راه گیر نیاوردم ! بعد از اون ترس شدید ناشی از فریادش، بی‌اختیار و به شدیدترین شکل به خنده می‌افتم. به قدری بلند می‌خندیدم که لحظه‌ای فکر کردم که پنجره‌های اتاق هم می‌لرزند. بابا اون‌ور خط، صداسش در نمی‌اومد. توی همون حالت سکت‌زدن که نمی‌تونستم خنده‌ام رو قطع کنم، گفتم :

-وای.. خدای.. بزرگ! وجدان؟! نمردیم و دیدیم که حاجی داره از وجدان.. حرف می‌زنه! کاش سیماجون زنده بود و وجدان درد شوهرش رو می‌دید.

هیچ صدایی ازش نمی‌اومد. به صفحه‌ی گوشی‌ام نگاهی انداختم و دیدم که قطع کرده؛ حقش بود .
صدای خنده‌ام، با طعم تلخی خاموش شد. اون شهاب نامرد رو بگو که به خیال خودش، چه نقشه‌ای برای من داره. فکر کرده که می‌تونه بهار درون من رو، برای خودش داشته باشه. گاهی بیماری‌های روحی و اختلالات روانی، به قدری در افراد مخفی‌اند که شاید نه تنها خودشون، بلکه عموم مردم هم با تصویر ظاهر اون‌ها، رأی به معقولیت و متشخص‌بودنشون بدنند. یه دورانی شهاب برای من هم یه آدم جدی و فکور و برنامه‌ریز و معقولی بود. حالا در برابر این رفتارهایش، چیزی برای گفتن ندارم. فقط اینکه اونم یه روح خسته و مریض داره که به دنبال آویزی برای نجات روحش و آرامش قلبش می‌گرده.

دوباره روی پرونده‌ای که مربوط به خیلی سال‌های دور میشه، متمرکز شدم. زیبا مشکاتی هفده‌ساله، متولد و ساکن چابهار. پدر و مادرش رو در سانحه‌ای از دست داده و گاهی به تهران می‌اومده و پیش تنها مادر بزرگش، یکی دو ماهی رو

می گذرونده؛ ولی محل اصلی سکونتش، منزل عموش یا همون ایرج مشکاتیه که یکی از معروف ترین تجار محلی اون منطقه ست .

ظاهرا در همون سال حادثه، برای تعطیلات تابستونی به تهران میاد. ابتدا با یه جوونکی به نام کیوان ملکان که پسر کوچیک یه بابای کله گنده ای بوده، روی هم می ریزه. از قضا یه بار توی تفرجگاهی، بحثشون بالا می گیره و علی رغم میل زیبا، کیوان اون رو به زور به سمت ماشینش می بره. همون موقع سر و کله ی سرگرد بهروز غریبی پیدا میشه . طبق اعترافات خود سرگرد، دخالت کردنش در دعوای اون ها، خیلی اتفاقی و خارج از حیطه ی شغلی اش بوده و اینکه در یک نگاه، دل به اون دخترک میدره. طبق شواهد پرونده، سرگردمون اون قدر داغ بوده که جلوی چشم کیوان، به زیبا شماره میدره! کیوان خیلی زود می فهمه که زیبا با سرگرد تماس گرفته و همدیگه رو می بینند؛ اما بی خیال زیبا نمیشه. این وسط خانوم هم، هم از توبره می خوره و هم از آخور. هم با کیوان می پره و هم به جناب سرگرد چراغ سبز نشون میدره و شروع به دذرفتن می کنه .

تا اینکه بالاخره این دودوزه بازی ها، کار دستش میدره و گیر موفته. کیوان ادعا می کنه که زیبا مال اونه و بهروز هم کوتاه نمیداد. جریان حادثه ی اون روز هم از این قرار بوده که زیبا سوار ماشین مدل بالای کیوان میشه تا به گشت و گذار برن، غافل از اینکه سرگرد کشیکش رو می داده. سر به زنگاه عین فرشته ی مرگ، جلوی ماشینشون درمیاد و تهدید می کنه که زیبا بیرون بیاد و سوار ماشین خودش بشه؛ اما کیوان سرتق هم لج می کنه و اجازه ی خروج نمیده . سرگرد هم در اثر یک جنون آنی، از اسلحه ی ضمن خدمتش استفاده می کنه و ظاهرا فقط برای تهدید و ارعاب، تیری در می کنه. متاسفانه تیر کمونه می کنه و با اصابت همون یه گلوله، مرگ آنی کیوان رخ میدره .

چیزی که زیبا رو در موقعیت خطر قرار می داده، شواهدی بود که اذعان می کرد با آگاهی کامل، با این دو فرد ارتباط داشته. از چند نفر شاهد هم بازجویی میشه. برخی ادعا می کنند که زیبا بهشون گفته که هر دو مرد رو سر کار گذاشته و عده ای از دوستان کیوان و بهروز، شهادت دادند که قول ازدواج زیبا قطعی بوده و این قول در شرایطی به هر دو مرد داده شده که برای هر کدومشون، هرگونه ارتباط با دیگری رو رد می کرده. سرگرد عاشق هم برای اطمینان از دختر مورد علاقه اش، کشیک می کشیده و متاسفانه در وضعیت عاشقانه ای اون ها رو گیر می اندازه. قطعاً جنون آنی اش هم برای همین بوده. با خوندن این اطلاعات سرم گیج میره. واقعا این زیبا خانوم به به و چه داره. پدر ما هم عاشق چه قدیسه ای شده. سیمای معصوم من رو اون همه چزوند تا با این جادوگر به وصلت برسه .

مامان سیما نوشته :

«اون روز تعطیلی رو که دانش توی خونه، مثل مرغ سرکنده چپ و راست می‌رفت و گاهی هم مشتی به دیوار می‌کوبوند، هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. به حدی عجیب و غریب بود که به شوخی و خطاب بهش گفتم: دانش جان چی شده، عاشق شدی؟! »

با اون نگاه نافذش خیره شد و گفت: خیلی معلومه؟! »

و من وا رفتم...»

بهار من هم در حاشیه‌اش نوشته:

«بی‌رحم‌ترین آدم روی زمین، بابای بی‌معرفت منه...»

دستکش نخی‌ام رو به دست کردم و از صفحاتی که مربوط به بازجویی‌های شاهدین بود، کپی گرفتم. انگیزه‌ی بابا رو از اینکه هنوز تک‌تک این مدارک رو نگه داشته و منهدم نکرده، درک نمی‌کنم. این‌ها می‌تونه برای زیبا خیلی خطرآفرین باشه و کافیه به دست یکی از اعضای خانواده‌ی مقتول و قاتل برسه تا با زیبا اون کاری رو کنند که لایقشه . اما من فعلاً قصد چنین کاری رو ندارم. فقط عذابش رو می‌خوام و اینکه تا این حد با بابای من و شوهر یه زن مظلوم دیگه، زندگی خجسته‌ای رو نداشته باشه؛ اما برای بابا بیشتر از این‌ها، درخواست عذاب الهی رو دارم . برگه‌ها رو تا زدم و داخل پاکتی قرار دادم و آدرس منزل پدرجان رو نوشتم . این اولین قدم من بود تا زیبا بدونه که هیچ چیز به باد فراموشی سپرده نخواهد شد .

اما پرونده‌ی بعدی؛ این خوراک حاجی خودمونه. یک رانتخواری واضح که متهمش به لطف اداره کل حقوقی، به راحتی قسر در رفت. مستندات جالبی برای قطعی‌شدن اتهام وجود داشته که به همت والای پول خرج شده در پرونده، همه چیز لوٹ میشه و دادگاه هم مختومه. از تموم مدارک موجود، نسخه‌ای کپی گرفتم و صفحه‌ای باز و خطاب به بابا تایپ کردم :

«حاجی نوربانی، چه مستندات جالبی! جالب‌تر هم میشه اگه یه نسخه ازشون به دست جراید برسه!»

همین یه جمله برای ترسوندن و دل‌لرزه‌هاش کفایت می‌کنه. همه رو توی پاکتی گذاشتم و آدرس اداره کل و گیرنده رو که بابای خودمه، ثبت کردم. همراه پاکت زیباخانوم، روی میز قرار دادم تا طرحی برای ارسالشون بریزم؛ به نحوی که فرستنده‌اش ردگیری نشه.

بلند شدم و کش و قوسی به خودم دادم و با انداختن همون شال سفید افتاده روی لبه‌ی صندلی‌ام، به سمت خروجی رفتم تا سراغی از بهی خانوم و صد البته از محمد بگیرم. بوی سیر به همراه بادمجون دود داده شده، این نوید رو می‌داد که ناهار امروز، میرزا قاسمی عزیز بهی جونہ. منم با لذت بوی دودی رو که در هوا پخش بود به شامہ فرستادم و خندان به سمت ساختمون سنگی رفتم .

نزدیک ورودی خونه شون، صدای خنده‌های سرخوش دختری نظرم رو جلب کرد. مثل چوب خشک، ایستادم و تکونی نخوردم. گاهی صدای محمد هم، لابه‌لای متن صحبت‌های بهی خانوم و اون دخترک به گوشم می‌رسید؛ همچنان متین و آروم. صدای قدم‌هایی از پشت دیوار کناری می‌اومد که به احتمال زیاد متعلق به کربلایی جواده؛ اما من که حس بدی از این گوش ایستادن بهم دست داد، سریع پشت می‌کنم تا دوباره به سمت ساختمون خودمون برم. اصلاً نمی‌فهمیدم که چه‌ام شده و این حرکات برای چیہ. گرچه صدای اون دختر جوون، حافظه‌ام رو قلقلک می‌داد و به نظرم آشنا می‌رسید؛ اما از حضورش و هم صحبتی‌اش با محمد، حس خوبی نداشتم .

وارد ساختمون که شدم، از زنگ گوشی‌ام که توی اتاق جا مونده بود، سرعت گرفتم و خودم رو بهش رسوندم. گرچه قطع شد؛ ولی از اینکه داور مجدداً باهام تماس گرفته، تعجب کردم. لحظه‌ای به ذهنم رسید که شاید بابا براشون مزاحمتی به وجود آورده و در پی اون، این نگرانی پیش اومد که نکنه داور بخواد که رازم رو فاش کنه؛ اما باشناختی که ازش دارم، این گمان رو باطل می‌دونستم. درنگ نکردم و خودم شماره‌اش رو گرفتم. به محض اینکه الو گفت، سریع گفتم :

-بابا براتون دردسری درست کرده؟

یه نفس صدا داری بیرون فرستاد و با آزر دگی گفت :

-یه سلامی یه احوال‌پرسی؛ کجا رفتی که اون یه ذره معرفت هم نم کشیده؟

لبخندی روی لبم نشست .

-خب شماره‌ات رو که دیدم نگران شدم. آخه بابا صبحی بهم زنگ زد و کلی داد و بیداد کرد .

-ترنج نمی‌خوای بگی کجایی؟

-گفتنش چه فایده داره؟ گیرم که بدونی؛ کاری از دستت برنمیاد .

-خب شاید جور شد تا دو روز آخر هفته رو با دارا یه تفریح کوچیکی داشته باشیم و اگه تو هم موافق باشی، قول میدم که

بهت بد نگذره .

با خودم فکر کردم که با داور و دارا حتما خیلی خوش می گذره؛ ولی من چه طوری می تونستم دوباره اجازه ی نزدیک شدن داور رو به خودم بدم.

با احتیاط پرسیدم :

-تو در مورد من با پولاد یا بابام، حرفی نزدی؟

-در مورد چیت؟ اینکه مریض نیستی و کلی نقشه های بزرگ توی کله ی کوچیکت داری؟!

-مسخره می کنی؟

-نه به جون تو؛ دارم اعتراف می کنم! اگه چک دومی رو هم بابات می خوابوند، جلوی اونم اعتراف می کردم !

-چی؟! بابام دست رو تو بلند کرد؟

-هی! نگران نباش، چیزی نبود. به شدت نگرانته و کمی آبروغن قاتی کرده و این وسط منم از همه مظلوم تر بودم و دیوارم کوتاه تر. راستی اون پسر هم همراهش بود .

اون قدر بهت زده بودم که با مکث نسبتا طولانی گفتم :

-شهاب؟

-آره. مگه این خواستگار خواهر خدایا مرزت نبوده، پس چرا این قدر دور و بر تو موس موس می کنه؟

-ولش کن. دیوونه اصلی اونه و باید به پولاد بگی که یه برنامه ی درمانی براش تنظیم کنه .

-اتفاقا این جور آدم رو دست کم نگیر. به نظر من امثال مالک ها که هارت و پورت دارند خیلی قابل اعتمادتر از این آقای آب زیرکاه هستند .

راست می گفت. همیشه آدم های خیلی باهوش و آروم، اگه تو مسیر خلاف بیفتند، خیلی خلاق تر و ضربه زننده تر می شنند .

-چی شد؟ کجا رفتی؟

-هستم.

-حالا میگی کجایی و یا لااقل به دعوت بنده، جواب مثبت میدی خانوم؟

خنده ی کوتاهی کردم و در جوابش گفتم :

-داور بهت خبر میدم، دیگه باید برم .

-باشه، سلامی که ازت نشنیدیم لااقل مثل آدم خدافظی کن .

با خنده کوتاهی خداحافظی کردم. کمی از شهاب ترسیده بودم. مطمئنم که اون خیلی زودتر از حاجی، دوزاریش میفته که من به این باغ اومدم. شاید امروز یا فردا سر و کله‌اش پیدا بشه. فقط خدا رو شکر کردم که محمد این جاست؛ اما با به یادآوردن نیم ساعت پیش و صدای مهمونشون، اخمی به صورتم نشست. اصلاً اگه به مهمون آوردنه؛ چرا من مهمون دعوت نکنم؟ حضور داور و دارا و یا حتی پولاد، می‌تونه آخر هفته‌ی خوبی رو پیش رومون قرار بده. البته اگه مهمون ناخونده‌ای مثل شهاب، سر و کله‌اش پیدا نشه.

نگاهی به ساعت و بعد به پاکت‌های آماده‌ی روی میز انداختم. از اینکه بخوام تک و تنها توی ساختمون بمونم، حس خوبی نداشتم .

بهی خانوم هم که معلومه سرش گرمه و من رو فراموش کرده و محمد هم با این شخصیت محجوب دست‌نیافتنی‌اش، یقیناً آقامنشانه رفتار می‌کنه و خودش سراغ من نمیداد.

به سمت کمد رفتم و مانتوی خنکی برداشتم و با جین آبی کمرنگ پوشیدم. شالم رو مرتب کردم و دستکش‌های نخی سفیدم رو به دست‌هام و بعد پاکت‌ها رو برداشتم. سوئیچ رو از روی میز چنگ زدم و کیف دستی‌ام رو هم روی دوش و به سمت در ورودی حرکت کردم. به سمت ماشینم می‌رفتم که صدای محمد از پشت سرم بلند شد :

-جایی میری؟

نیم‌نگاهی بهش انداختم. نمی‌دونم چرا حس دلخوری داشتم. اون که پُر از آرامشه و دیشب هم، کلی تسلای خاطر شده بود. سرم رو تکیه دادم و سوئیچ رو داخل قفل انداختم تا درش رو باز کنم .

-ترنج، چرا یه طوری هستی؟ نیم ساعت پیش دیدمت که به سمت خونه‌ی ما می‌اومدی، چی شد که برگشتی؟ نمی‌دونستم که باید چه جوابی بدم. مسخره بود که بگم از صدای مهمونتون خوشم نیومد !

-گوشتیم رو جا گذاشته بودم، برگشتم برش دارم که تماسی پیش اومد و منم مشغول شدم .

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت :

-که این طور! حالا کجا میری؟ اگه چیزی نیاز داری، بگو خودم برات تهیه می‌کنم .

قبل از اینکه داخل ماشین بشینم، نگاهی توی چشم‌های مهربونش انداختم و گفتم :

-نه، ممنون. شما به مهمونت برس. اگه تا دیروقت نیومدم، نگرانم نشید. کارم ممکنه طول بکشه .

هاج و واج نگام می کرد. یه لحظه حس کردم که روح سرکش و جسور بهاری که خودم طراحی کردم، در من عصیان کرده و اوج گرفته و پلیدانه دوست داره که محمد رو آزار بده. کمی برای خودم نگران شدم !

استارت زدم و با یه کم عقب و جلو رفتن، از اون فضای تنگ زیر سایه بون، بیرون اومدم و به سمت در اصلی رفتم. محمد پا تند کرد و پشت سرم دوید تا بتونه در رو برای خروجم، باز کنه. با نگرانی به لاستیک های ماشین نگاهی انداخت و مشغول بالا کشیدن دسته های آهنی فرو رفته در زمین، برای باز کردن در سنگین آهنی شد .

وقتی رد می شدم، یه تشکری هم زیر لبی گفتم. با تندی گفت :

-یه دقیقه نرو تا در رو ببندم؛ می خوام تا خیابون اصلی باهات بیام .

باشه ای گفتم؛ ولی کمی جا خوردم. با اون همه سر به زیری، این طوری دستوردادنش عجیب می زد .

دو دقیقه ی بعد کنارم نشسته بود و منم ذوق زده و هیچ اختیاری برای بستن نیشی که هی می خواست باز بشه رو نداشتم . کمر بندش رو بست و یه نگاهی هم به درجه ی بنزین انداخت. غرغر آرومی هم می کرد که «بنزینم که نداری» و منم بیشتر خنده ام می گرفت؛ از توجهاتش خوشم می اومد .

کمی سبک و سنگین کرد و نهایتا گفت :

-نگفتی کجا میری، تهرون که نمی رفتی؟

-نه خود تهرون؛ ولی شاید بندازم به سمت جاده چالوس و تا کرج برم و برگردم .

فریاد گونه گفت :

-چی؟! خل شدی؟ این ساعت تا بری و برگردی که ده شب میشه. تازه اگه این قراضه، وسط جاده قالت نذاره .

لبخندی زدم و گفتم :

-دلت میاد به این کارینای عزیز بهار من، از این حرف های بد می زنی؟ ندیدی که چه قدر امانتداری کرده و من رو از تهران تا این جا رسونده؟

نفس حبس شده اش رو بیرون فرستاد و گفت :

-کارت خیلی مهمه؟ نمی شه برای فردا صبح بذاری؟

-فرقی نداره؛ ولی ترجیح میدم که کار امروز رو به فردا نندازم !

هوفی کشید :

-آخه مامان مهمون داره و بعد از منم دلخور میشه !

ماشین رو سر خیابون اصلی نگه داشتیم و با یه حالت تعجب و یه خنده‌ی تصنعی گفتیم :

-یعنی چی؟ من به تو چی کار دارم! اینم سر خیابون اصلی، مسافرین محترم لطفا سایه‌تون رو کم کنید !

بعد به مفهوم اینکه حرف حسابت چیه و زودتر بپر پایین، توی صورتش چشم چرخوندم.

نگرانی توی نگاهش موج می‌زد .

-ترنج چه قدر عوض شدی! اصلا انگار از دل اون بچه‌ی کوچولوی کم حرف گرگرتو، یه روح سرکش و جسور بیرون زده.

نه به گریه‌ها و هق‌هق‌زدن‌های دیشبت، نه به الان که شجاع‌بازی درمیاری و تک و تنها می‌خوای به جاده بزنی و باکیت

هم نیست که چه ساعت از شب، خودت رو برسونی. موندم چند تا شخصیت توی این دو پاره استخوون جمع کردی؟

حیرت‌زده نگاهش کردم. اول ترسیدم که شاید چیزی به گوشش رسیده و یا مثلا بابا تماسی باهاشون داشته؛ ولی اگه

غیر این باشه، باید به خودم شک کنم که آیا تموم فشارهای وارده به روح و روانم، از من یه آدم با شخصیت‌های متغیر

ساخته و یا تموم تأثیرهایی که برای خودم کارگردانی کردم، به واقع روی تموم سلول‌های مغزم اثر کرده و تفکیک‌ناپذیر

شده. یه خرده خودم رو جمع کردم و با کمی ناراحتی گفتم :

-انتظار نداری که بعد از اون همه تلخی‌هایی که پشت سر گذاشتیم و غم‌هایی که به تنهایی، روی دوش کشیدیم؛ حالا با

یه آدم کاملا نرمال و با یه شخصیت فیکس و ثابت مواجه باشی؟

سرش رو پایین انداخت و با یه غمی توی صداش گفت :

-ببخشید، منظوری نداشتم .

کمی جری شدم و گفتم :

-تاسف کسی رو نمی‌خوام. بعد از هیجده نوزده سال که برای خودم یه خانواده‌ی هر چند پُرتنش داشتیم، مجبور بودم تو

تنهایی و انزوای یه خونه‌ی خالی، روز و شب بگذرونم و استقامت کنم. به تنهایی عادت کردم و نمی‌خوام کسی برام دل

بسوزنه یا حس ترحمی بهم داشته باشه .

با دلخوری و تعجب، سر بالا آورد :

-من برای تو هیچ ترحمی نشون ندادم. نگرانی برای تو چیزیه که از بجگی توی خون من رفته. درسته سال‌ها ندیدمت؛

ولی باعث نمیشه که حسم بهت کم و یا از بین رفته باشه .

احساس بدی داشتم. هم دلم نمی‌اومد که ناراحتش کنم و هم از اینکه حس ش به من، یه نگرانی نشأت گرفته از سال‌های دوره، قلبم توی خودش جمع می‌شد. برای اینکه جلوش نشکنم، سرم رو بالا گرفتم و به روبه‌روم چشم دوختم. کمی مکث کردم و به اون که خیره‌ی منه، محلی نداشتم. با صدای محکمی گفتم :

-محمد لطفا پیاده شو. هیچ دلیلی هم برای نگرانی تو وجود نداره. اون دختر بچه‌ی همیشه روی دوشت رو هم فراموش کن. من می‌تونم از پس خودم بریام. فکر کنم مهمونت منتظر ته .

یه دفعه مثل طوفان شد و با یه گیرایی خاصی گفت :

-این قدر برای من مهمون مهمون نکن. فرشته‌ی ملوک خانوم اینا رو که یادت نرفته؟ دو تا باغ بالایی شما؛ از بچگی مدام می‌اومد و خونه‌ی ما ولو می‌شد و تو هم سر اینکه با قلدری کولی من رو می‌خواست، جیغ‌های بنفش می‌کشیدی و می‌گفتی: ممد مال منه..

خیلی ناگهانی به سمتش برگشتم و از اون قیافه‌ای که موقع درآوردن ادای من، به خودش گرفته بود به خنده افتادم .

-شوخی می‌کنی، فرشته همچنان میاد و این جا چتر پهن می‌کنه؟

-آره بابا، وقت و بی‌وقت! یه موقع‌هایی هم میشه که طفلی مامان، اصلا نمی‌تونه به کار و زندگیش برسه. البته ناگفته نمونه که به اقرار خود بهی‌جونت؛ ظاهرا این ده روزی که من این جام، دیگه از اومدن‌ها و پرحرفی‌هاش، روزگار براش نمی‌مونه. چند بار هم به من اصرار کرد که بیا همین رو برات بگیرم که منم با قاطعیت، خط و نشون کشیدم که دیگه حرفش رو پیش من نزنه .

بعد عینهو کسانی که دارند پُز چیزی رو میدن به من نگاه کرد. از حس صورتش خندیدم و گفتم :

-عجب! پس هنوز مدعیه؛ برگردم یه حال اساسی ازش می‌گیرم .

محمد هم سرخوش گفت :

-پس بیا برگردیم تا ببینم حالش رو چه جوری می‌گیری .

با خنده گفتم :

-بچه خر می‌کنی؟ پیاده شو، دیرم شده. باید برم و کارم رو انجام بدم و برگردم .

-پس منم میام .

-محمد جان! مادرت رو با من چپ ننداز. الان کلی برات برنامه تدارک دیده. بوی میرزا قاسمی‌اش هم که دراومده بود.

می‌خواد برای عروس گل تپل‌مپلش، سنگ تموم بذاره .

-تپل‌مپل کجا بود؟! بیا ببین چه ورزشکاری شده و مدال نقره‌ای شنا گرفته و روزی ده‌بار در مورد نحوه‌ی پیروزی‌ش توی مسابقات جوانان برتر آسیا، چه نطقی راه می‌اندازه .

واقعا دیگه بهت‌زده بودم. اون توپ قلقلی نمی‌تونست درست راه بره. محمد هم تنها بهونه‌ای که می‌تونست بیاره و از زیر کولی‌دادن بهش در بره، همین بود .اینکه ترنج خیلی سبکه؛ ولی این تپلی کمرش رو می‌شکنه. محمد لبخندی زد و گفت :

-خب، میای برگردیم یا هنوز سر حرف خودتی؟

با اینکه حس فضولی‌ام خیلی تحریک شده؛ ولی اراده‌ام برای انجام کاری که در ذهنم براشون برنامه‌ریزی داشتم، مانع از این بالا و پایین‌شدن‌های عاطفی می‌شد. برای همین با قدرت سری تکون دادم .
-نه محمد؛ باید حتما برم، داره دیر میشه .
-باشه، پس راه می‌افتیم .

-تو کجا؟! خواهشا بهی‌جون رو از من ناراحت نکن .

-تو کاریت نباشه. الان به بابا زنگ می‌زنم و قضیه رو بهش می‌گم. خودش می‌دونه چه‌طوری مامان رو توجیه کنه. مهمون مامانم بینه باغ سوت و کوره، خودش می‌ذاره و میره .

از حرفش نیش‌هام باز شد و اون هم در حالی که به این نیش باز من خیره بود، گوشیش رو از جیب شلوارش بیرون کشید و شماره‌ای گرفت. به من هم اشاره کرد که به سمت پمپ بنزین برم. با الوگفتن کربلایی جواد، محمد هم شروع به اطلاع‌رسانی کرد !

-بابا به مامان بگو که برای ترنج کار مهمی پیش اومده و منم چون اوضاع ماشینش خوب نیست، همراهش رفتیم تا توی راه مشکلی براش پیش نیاد. ان‌شاءالله تا شب برمی‌گردیم .

کربلایی هم یه چیزی گفت و محمد هم خداحافظی کرد. بعد مثل کاپیتان‌های ایستاده روی عرشه‌ی ناو جنگی، دستور حرکت داد. فقط مونده بود که بگه :بادبان‌ها رو بکشید !

بعد از بنزین‌زدن، توی جاده افتادیم. البته به اصرار محمد، حالا اون بود که پشت فرمون نشسته و با حواس جمع مشغول رانندگیه. من هم بسته‌ی چیپس رو باز کردم و با تعارف و ردکردنش، دونه‌دونه به دهنم می‌داشتم و از مناظر لذت

می بردم .

-نمی خوای بگی توی کرج چه کار مهمی داری؟

خب گفتنش که مشکلی نداشت؛ چون خودش با چشم هاش می دید که می خوام پاکت ها رو توی صندوق پستی بندازم.
برای همین گفتم :

-دو تا پاکت نامه دارم که می خوام از مبدا کرج ارسال بشه .
با تعجب گفت :

-چرا؟ خب از همین شهر خودمون پست می کردی .

-اون طوری مهر شهرستان شهسوار می خوره و اولین کسی که به ذهنشون می رسه، منم و همه چیز رو می فهمند .
با شک بهم نگاهی انداخت و دوباره به جاده خیره شد .

-چرا نباید کسی بفهمه که تو نامه ها رو پست کردی و یا شهسواری؟

-میان سروقتم و با زور شوهرم میدن !

-چی؟! بابات می خواد به زور شوهرت بده؟ به کی؟

-شهاب !

«چی؟!» بعدیش گوشخراش بود. با لحن عصبی و گرفته ای گفت :

-اون که خیلی از تو بزرگتره. یعنی چی که حاجی می خواد به زور تو رو به اون شوهر بده؟

-نمی دونم بهی جون بهت گفته یا نه؛ اما قبل از فوت بهار، قرار بود با هم ازدواج کنند .

با ناباوری بهم خیره شد و زبانش بند اومده بود .

-خبر نداشتم. یعنی چون خواهرت فوت کرده، داره غرامت می گیره؟

از تعبیرش خنده ام گرفت و سری به چپ و راست تکون دادم و به سبزینه های بیکران چشم دوختم.

با ملایمت گفت :

-نمی خوای تعریف کنی؟

-نه اینکه نخوام، فقط حرف زدن در موردش، کمی ناراحت کننده ست. حقیقتش، این اواخر یه مسائلی پیش اومد که این

آقا هم بعد از دو سال، به فکر این افتاده که من رو جایگزین بهار عزیزم کنه. فعلا که اومدم این جا و سنگر گرفتم؛ ولی

می‌دونم که خیلی زود سر و کله‌اش پیدا میشه .

- غلط کرده، باز از همون مشتهام رو حواله‌اش می‌کنم تا به زور نخواد به تهرون برت گردونه .

با تداعی خاطره‌ی بچگی‌هامون به خنده افتادیم. یادش به خیر که چه‌طوری من رو محکم چسبیده بود و نمی‌داشت

شهاب به زور سوار ماشینم کنه و به تهران برگردونه .

دوباره جدی شد .

-قضیه چیه ترنج، منظورش از این کارا و این خواستگاری ناموزونش چیه؟

نمی‌دونستم که اگه واقعیت رو به محمد بگم، عکس‌العملش چیه. شاید کاملاً ازم نومید بشه و اونم بخواد با نصیحت جلو

بره؛ ولی تاب دروغ‌گویی به این عزیز رو هم نداشتم .

-بخوام روراست باشم، با فوت بهار و تنهایی مضاعفی که برام پیش اومد؛ به رازهایی پی بردم که نمی‌تونستم بی تفاوت

و باری به هر جهت، برای خودم زندگی کنم. بابا طی این سال‌ها و با وجود همه نوع جفایی که به ما کرد، به خیال خودش

می‌خواست با اون عروس فتنه‌اش، زندگیش رو شروع کنه تا هم به عشقش برسه و اینکه به فرزند پسری که همیشه

آرزوش رو داشته، دست پیدا کنه. اما آخر نامردی بود؛ اینکه مامان سیمای من اون همه زجر بکشه و بی‌مهتری ببینه و بهار

هم به خاطر بابا و فشارها و دعوایش، کف آسفالت خیابون پخش و متلاشی بشه و اون‌طوری غریبانه، جون خودش رو از

دست بده. همه‌ی این‌ها، اون قدر غم انگیزه که یه فرد غریبه رو بچزونه؛ چه برسه پدری که سال‌ها اون رو پرورش داده و

از پوست و استخوانش بوده. همیشه فکر می‌کردم که با مرگ بهار، بابا سرد میشه و سرش به سنگ می‌خوره و یا حتی

تارک دنیا بشه. هه، چه خیال عبثی! بیا و ببین چه ساختمون عظیمی رو برای شروع زندگی خودش و اون زن بنا کرده و

منتظر نشسته تا ولیعهدش به دنیا بیاد. قدرتی خدا که این همه وقته با همدن و از بچه هم خبری نیست !

محمد حیرت‌زده، فقط به جاده نگاه می‌کرد و توی فکر بود. متوجه شدم که کنار کشید و به سمت یه چایخونه پیچید و

ماشین رو متوقف کرد.

-بیا یه آبی به صورتت بزن و یه چیزی بخوریم و بعد راه رو ادامه می‌دیم .

چون صبحونه هم چیزی نخورده بودم، موافقت کردم و به رستوران کوچیکی که بیشتر حالت قهوه‌خونه‌ی سنتی داشت،

رفتیم و روی تخت کوچک و دنجش نشستیم. هر دو چلو و خورشیت خواستیم و محمد به کارگرتشون سپرد که بلافاصله

یه سرویس چای هم برامون بیاره .

مشغول شدیم و خیلی خودمونی ناهارمون رو تا آخرش خوردیم و محمد یه دو سه استکان چایی هم بالا انداخت تا خوابش نگیره. همین طور به کارها و رفتارهای خیره بودم و حرفی نمی زدم. خودش شروع کرد :
-ترنج، دوست داری بهم بگی که چه نقشه‌ای داری و قضیه‌ی این پاکت‌ها چیه؟
با نگاه پر از تمنا، گفتم :

-دوست دارم بهت بگم؛ ولی حوصله‌ی نصیحت رو ندارم .

-باشه، قول میدم هیچ نصیحتی توی کار نباشه .

-راه که بیفتیم، از اولِ اولش برات تعریف می کنم .

-خوبه، پس همراهم بیا و کنار درِ نمازخونه بمون تا من نمازم رو بخونم. این طوری نگرانت نمیشم و خیالم راحت تره .
دنبالش راه افتادم و با توجه به اینکه نمازخونه خانوم‌ها و آقایون، فقط با پرده‌ای از همه جدا شده بود، با خیال راحت داخل شدیم و من دراز کش و اون به نماز ایستاد. یه قسمت‌هایی رو که با صدای بلندتری و به لحن قوی مردانه ادا می کرد، خوشم می اومد .

شاید طی همه سال‌هایی که توی خونه، به نماز خوندن‌های بابا توجهی نداشتیم، به خاطر همه‌ی دلخوری‌های فراوونی بود که توی دلم جمع بود و باعث می شد که عبادت‌هایش، برام بی ارزش باشه و هیچ حس خوبی رو به وجود نیاره .
من هم نماز خوندن رو دوست دارم و همیشه با بهار، کنار مامان می ایستادیم و باهاش نماز می خوندیم. از اینکه توی این دوسال، روح خودم هم تیره شده و به سمتی پیش رفتم که در تاریکی انزوا، نور خدا رو به فراموشی سپردم، متاثر شدم .
بی اختیار اشک‌هام جاری شد و سعی کردم صدام رو توی گلو خفه کنم. محمد با صدای رسایی، سلام نمازش رو داد و شروع به ذکر یاالله کرد. بعد همون طور و به حالت نشسته، خطاب به من گفت :

-بغضت رو توی گلوت خفه نکن. همه‌اش جمع میشه و غمباد می گیری. آروم و صبور باش که خدا با صابرینه .

اشک‌هام رو با پر شالم گرفتم و سعی کردم تا آروم بگیرم.

نماز دومش رو که سلام داد، بلند شدیم و با هم به طرف ماشین راه افتادیم. قبل از سوارشدن، یه چرخ‌زد و از سوپری نزدیک قهوه‌خونه، یه چیزی گرفت و به سمتم اومد و دستش رو جلو آورد .

-بچه که بودی، فقط با آلوچه گریه‌ات بند می اومد، الان رو نمی دونم !

به خنده افتادم و دلشاد، آلوچه رو از دستش گرفتم و سوار ماشین شدم. چه خوبه که با کسی همراه بشی که از ریز تا

درشت، باخبره و با یه همچین تحفه‌ی کوچیکی، می‌تونه غم‌های بزرگت رو فراری بده .
به کرج که رسیدیم، ازش خواستم کنار اولین صندوق پستی نگه داره. جلوی چشم‌های از حدقه در اومده‌اش، دستکش‌هام رو به دست کشیدم و پاکت‌ها رو برداشتم و از شیار باریک صندوق پستی، رد کرده و به داخلش انداختم.
وقتی که خندون به سمت ماشین می‌اومدم، هنوز انحنای ابروهایش رو به بالا بود. لابد پیش خودش می‌گه که چه جریان گانگستری رو دارم هدایت می‌کنم .

سوار شدم و با خنده گفتم :

-محمد! این چه قیافه‌ایه؟

همون طور که ماشین رو حرکت می‌داد، گفت :

-واقعا این محافظه‌کاری‌ها لازمه؟ مگه توی اون پاکت‌ها چی داری؟ من رو یاد گرده‌افشانی سمی چند سال پیش‌ها که توی اخبار جهانی خیلی سر و صدا کرد، می‌اندازی .
-با کیفم یه فشار آروم به بازوش آوردم و گفتم :

-واقعا چه توهّم جرم و جنایتی داری. گرده‌افشانی سمی دیگه چه صیغه‌ایه؟ بابای من رو که می‌شناسی؛ ذهن فعالی توی جرم‌شناسی داره. ماشالله از دوست و آشنا هم که توی این زمینه‌ها، چیزی کم نداره. فکر کردم اگه پاکت به دستش برسه، اول از همه می‌فرسته برای اثر انگشت و رد قاتل گرفتن! البته تا جایی که من می‌دونم، تا اثر انگشتی توی پرونده‌های قضایی نداشته باشی، کاری از پیش نمی‌بره؛ ولی باز بابای ماست دیگه! ممکنه از تموم اطرافیانش نمونه بگیره. برای همین بهترین کار این بود که هیچ دستاویز قابل قبولی، توی دست و بالش ندارم .

سرش رو به معنی درک کردن تکون می‌داد؛ ولی حیرت و بهت هنوز توی نگاهش بود .

-نمی‌خوای بگی که توی پاکت‌ها چی بود؟

-یه کپی از مدارک یه پرونده‌ای که خودش، همه‌شون رو توی دفتر کارش داره .

-خب، این چه کمکی به تو می‌کنه؟

-فکر کن؛ چه مستنداتی برای گندکاری‌هاشون وجود داره و اینکه چه دفاعیه‌های ناحقی برای ثروتمندها و آدم‌های گردن کلفت، انجام می‌دادند و اگه به گوش جراید برسه، کل سیستمشون زیر سوال میره و بابای نازنینم، کمی از عرش خوشی‌هاش به زیر می‌افته. همین ترس و نگرانی‌هاش، از اینکه مدارک و مستندات در حال پخش هستند؛ یقیناً شادی

روح و روان خودم و مادر و بهار رو تضمین می کنه.

دیگه طاقت نیاورد و ماشین رو به سمت خاکی ها کشوند. به سمت برگشت و در میانه های غروب نارنجی رنگ، بهم چشم دوخت. رنگ عقیق های نگاهش، با نارنجی های محیط، ادغام و یه حس زیباشناسی رو در دلم به وجود می آورد. خیره بودم و منتظر که چی می خواد بگه. می دونستم که اون قدر مرد هست که زیر قولش نزنه و نخواد که برام نصایح الحکم باب کنه. بی رودربایستی از چشم هاش دل نمی کندم تا اینکه نگاهش حجب گرفت و به زیر انداخت. انگار خاموشی رو بهترین گزینه دید و مجددا ماشین رو روشن کرد تا راه بیفته؛ ولی صدای زنگ گوشی اش باعث شد که ترمز دستی رو بکشه و موبایلش رو دوباره از جیب جین مشکیش بیرون بکشه و جواب بده .

-سلام بابا، جانم چی شده؟

...

-چی؟ اون جا چی کار داره؟

...

-باشه خب، ما تا چند ساعت دیگه اون جاییم. اگه چیزی پرسید، بگو کاملاً بی اطلاعی .

...

-نگران نباش. اتفاقی نیفتاده، داریم میایم .

گوشی رو که پایین آورد، نگاهی به من انداخت .

-بابا اومده؟

-نه، شهابه .

یه اووفی کشیدم و به جلو خیره شدم. به خورشید زیبایی که پر از رنگ، دور می شد و حس غریبگی رو در آدم برمی انگیزت .

-بریم دیگه؛ معطل چی هستی؟ نگران اونم نباش، خودم از پیشش برمیام .

یه نگاه ملامتگرانه بهم انداخت و پا روی گاز گذاشت و با همون حالت مردونه ای که الان خیلی بیشتر از قبل درکش می کردم، گفت :

-اون قدر زمان داریم که تا قبل از رسیدنمون، همه چیز رو به طور کامل برام تعریف کنی. منم چیزی که فراوان دارم،

گوش شنواست؛ منتظرم !

به افق کدر و خورشید از دست رفته، چشم چرخوندم و با آه حسرت باری، از تموم دردمندی های این سال ها که اگه خودش در سرزمین فرو رفته در خاک و شن گذرونده؛ من در سونامی بی کسی و بی احساسی آدم هایی که به گوشه ای هلم دادند تا بتونند سبکسرانه به زندگی نفرت بارشون ادامه بدن، شرح داستان گفتم .

گفتم و با هر بازگویی و تعریف؛ محمد فقط سکوت مطلق بود. سکوتی که در اون لحظه، درک نکردم که چه حس سنگینی داره و می تونه ناقوس مرگ و جداکردن آدم بدهای داستان زندگی من از خودم باشه .

محمد؛ سردار وفادار کودکی های من و بخش عمیق سپیدی کدرشده ی روح تنهای من بود .

مامان سیما نوشته:

«هیچ وقت با خواستگاری شهاب از بهارم موافق نبودم؛ دلیل مخالفتم خیلی واضح بود. به بهار گفتم: از مردی که سال ها، دمخور پدرت بوده و از اون الگو گرفته، ترسانم! ترس قوی من به خاطر اینه که نتونه همسر خوبی برات باشه؛ اما چه کنم که دل دخترکم با نگاه آبی اون مرد، گره خورده ...

زمانی که دانش برای اولین بار موضوع خواستگاریش رو مطرح کرد، تموم قدرتم رو جمع کردم و با حس مادرانه ی غلیظم بهش اخطار دادم که اگه توی زندگی شخصی اش، پا جای پای تو بذاره، امکان نداره که ساکت بمونم و اجازه بدم که دخترم هم مثل خودم زجر بکشه و عذاب ببینه. اولین بار بود که بدون هیچ حس مردسالارانه ای که همیشه یدک می کشید، سری تکون داد و به عنوان موافقت فقط یک کلمه گفت: باشه ...»

حالا من موندم و این بابایی که به خودش اجازه داده که این مردک رو توی جون من بندازه تا خودش با آسایش زندگی کنه. می دونم که باید چه نقشی جلوش بازی کنم تا جای اصلی وجودش، به سوزش بیاد! باید کاری کنم که در وجود خودش، محو کامل بشه !

پنج کیلومتری شهسوار، ماشین داغ کرد و مجبور شدیم توقف کنیم. بعد از نیم ساعت و آبی که روی موتور ریخته شد، بالأخره یاری داد و ما رو تا نزدیکی باغ رسوند .

عجالتا همون جا قفل و کلید شده، رهاش کردیم و بقیه ی راه رو پیاده اومدیم . فرصت رو مناسب دیدم و از محمد خواستم که به خاطر رفتارهایی که ممکنه در مواجهه با شهاب، از من ببینه خوددار باشه و هر چه قدر هم دلش خواست؛ متعجب !

به هر حال بهتر بود شهاب فکر کنه که اون، از هیچ کدوم از اتفاقات و یا هویت پریشی های من خبر نداره و مسلما مجبورم

رفتارهایی داشته باشم که به طور کامل، بی خیال بهار بشه و دنبال زندگی خودش بره. درسته که دلخوری هام ازش زیاده؛ ولی اون طور نیست که بخوام مثل بابا و اون زنش، با این بشر گمشده در تاریکی های روحش، دشمنی داشته باشم و یا بیشتر از این، وقت خودم رو به خاطرش تلف کنم .

از در کوچیک ورودی باغ که با کلید محمد باز شد، داخل شدیم و اول از همه و با وجود فاصله ی نسبتا زیاد، شهاب رو پشت میز فلزی گردی که بهی جون کنار تراس کوچیکشون گذاشته، مشغول خوردن چای دیدم .
نزدیک که شدیم؛ از بالای فنجونش، به من و محمد یکی در میون نگاه می کرد و با چشم هاش خط و نشون می کشید. خودم رو به محمد نزدیک تر کردم و تعجب رو خیلی واضح، در لرزش ملایم ماهیچه هاش، حس نمودم. محمد آرام گفت :

-نترس؛ نگران منم نباش! اگه لازمه که نزدیک تر هم بشی، هیچ اشکالی نداره .

-مرسی محمد و معذرت که علی رغم میل قلبیت، تحمل می کنی .

سری تکون داد و از پله های تراس بالا رفتیم و روبه روی شهاب قرار گرفتیم .همون موقع در خونه شون باز شد و یه عدد دختر جوون ترگل و ورگل با یه ظرف شیرینی، پا به تراس گذاشت .

هم اون با دیدن نزدیکی بیش از حد من و محمد، چشم هاش گرد شد و هم من از اینکه می دیدم که اون فرشته ی صد کیلویی الان به این شکل و روز دراومده و در کمال پرویی هنوز این جا مونده و به خونه ی خودشون نرفته، حیرت زده بودم .

یه لحظه حس کردم که محمد، خودش رو بیشتر به من نزدیک کرد و از این کارش خنده ام گرفت و نتونستم جلوی نیشی رو که کمی باز شد، بگیرم. شهاب هم شکار صحنه ها کرد و با غیظ، میز رو کمی هل داد و از پشت صندلی بلند شد و به سمت ما قدم برداشت .

محمد اوضاع رو به دست گرفت و خیلی طبیعی گفت :

-سلام آقا شهاب .

بعد هم رو به سمت من کرد و گفت :

-ترنج جان، فرشته ی ملوک خانوم اینا رو یادته؟

منم خیلی عادی سری تکون دادم و با حالت نرم و مهربون که کاملا نمایانگر شخصیت ترنج بود، گفتم :

-سلام فرشته جون، تا دیدمت شناختم، اصلا عوض نشدی !

محمد که متوجه‌ی بدجنسی من بود، تموم صورتش رو منقبض کرد که یهو زیر خنده نزنه.

فرشته با بهت به من و محمد و شهاب نگاه می‌کرد و بی‌اختیار گفت :

-شما دو تا از صبح با هم بودید؟

خیره به محمد گفت :

-آره محمد جان؟

دیگه داشتیم عصبی می‌شدم. بچه پررو راهش رو نمی‌کشه بره و استنطاق هم می‌کنه .

بی‌محلش کردم و رو به شهاب و همون‌طور ملایم گفتم :

-آقا شهاب؛ چی شد این‌جا تشریف آوردید؟

شهاب که سعی می‌کرد نگاهش رو از نزدیکی بیش از حد من و محمد که تقریباً نصف تنه‌هامون مماس با هم قرار داشت

بگیره، از پشت دندونای ردیفش، با عصبانیت گفت :

-کجا بودید تا این وقت شب؟ فرشته خانوم چی میگه؟ از صبح بیرون بودید؟ !

محمد خیلی جدی گفت :

-بله، از صبح با هم بیرون زدیم و دیگه جایی نبود که به گشت و گذار نرفته باشیم. ترنج خیلی خسته و کسل بود و منم

بعد از مدت زمان زیادی که ندیده بودمش، حس دلتنگی شدیدی داشتم و دوست داشتم بیشتر با هم باشیم .

شهاب عصبی‌تر و خطاب به من گفت :

-باید صحبت کنیم .

خودم رو دیگه عملاً توی بغل محمد انداخته بودم و اونم از روی ناچاری دستش رو گرد کرد و با فاصله از بازوم، نگه

داشت و گفت :

-بفرمایید همین‌جا بشینید و با خیال راحت صحبت کنید. یه چای هم واسه‌ی ترنج جان میارم تا کمی رفع خستگی کنه .

بعد به سمت من سرش رو خم کرد و مثلاً نجواگونه و در کنار گوشم گفت :

-نترس، من همین دور و برم. تا یه چایی برات می‌ریزیم، ببین حرف حسابش چیه .

سرم رو به حالت قبول، تکونی دادم و محمد ازم فاصله گرفت. فرشته هم با دلخوری ظرف شیرینی رو پُر صدا روی میز

گذاشت و از پله‌های تراس پایین رفت و فکر کنم که اگه خدا بخواد، قصد داشت به باغ خودشون برگرده. خیلی مظلوم و سر به زیر، به سمت میز رفتم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم. یقین دارم که شهاب، اصلاً از شخصیت ترنج خوشش نیامد و کلی براش کسالت‌آورده. اگه الان بهار بودم، کلی لذت می‌برد و دوست داشت تا صبح کل بندازه و بازی واژگان طراحی کنه.

به نرده‌های محکم چوبی تراس تکیه داد و نهایتاً، به حالت نیمه‌نشسته به سمت من خم شد. یه دور روی صورت‌م چرخ زد و وقتی من رو با اون چشم‌های ترسان دید، پووفی کشید و گفت:

-ترنج من نمی‌خوام بترسونمت، اصلاً با تو کاری ندارم. هیچ‌وقت هم نمی‌تونم به این ترنجی که این‌جا نشسته، کششی داشته باشم. اولین بار که برق خواستنت توی ذهنم، جرقه زد؛ همون شب مهمونی بابات بود. اون قدر حرکات و رفتار و حس، شبیه بهار بود که یه لحظه قلبم می‌خواست از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون بزنه. ولی اینی که روبه‌روم نشسته، همون ترنج ترسان و خیلی ببخشید که میگم؛ زرزرویه که همیشه ازش گریزانم!

منم شروع کردم عین ابر بهار، اشک‌ریختن؛ کاری که به قول خودش خیلی خوب بلد بودم. یه وایی گفت و روش رو اون‌ور کرد. همون موقع محمد با سینی چای بیرون اومد و به محض دیدن اشک‌هام، به سمتم پا تند کرد. سینی رو روی میز گذاشت و چهارزانو مقابلم نشست و با حیرت گفت:

-ترنج جان، ترنجک! آخه یه دفعه‌ای چی شد؟ تو که تا همین الان، صدای خنده‌هات همه‌ی شهر رو برداشته بود؟ از این حرف و شوخی بامزه‌اش که کاملاً داشت بهم تیکه می‌انداخت که کل مسیر ورودی به شهر تا باغ رو به خاطر اوضاع خیلی بد کارینا، عین مجسمه‌ی زهرمار نشسته بودم و باهاش حرفم نمی‌زدم؛ نزدیک بود به خنده‌ی بلندی بیفتم. فوری دست‌هام رو به صورت‌م کشیدم و تند و تند گفتم:

-چیزی نیست محمد، خوبم.

شهاب برگشته بود و به تتاتر ما با یه حالت مسخره نگاه می‌کرد. دست‌هاش رو به جیب برد و رو به محمد گفت:

-ببینم شما دو تا با هم قول و قرار می‌دارید؟

همزمان جفتمون به سرفه افتادیم و محمد سریع رو پا بلند شد و حیرت‌زده به شهاب گفت:

-منظورت چیه؟ چه قول و قرار می‌دارد؟!

شهاب با طعنه بهم گفت:

- حاجی می‌دونه که کیس از دواجت، پسر کربلایی جواده؟

محمد دیگه تاب نیاورد و به سمتش خیز برداشت و بی اختیار یقه‌اش رو گرفت و گرچه سعی می‌کرد صداش بالا نره؛ ولی باز خشونت صداش واضح بود:

-هی عوضی، هر چی افکار چندش مغز خاک خورده‌اته، به آدم‌های پاک و نجیب این خونه نسبت نده. تو کی باشی که اسم بابای من رو به زبون بیاری؟ خیلی خجالت داره که با بیست سال اختلاف سنی، دنبال یه دختر بچه راه افتادی. مغز تو آب آورده، حاجی چشه که چشماش رو بسته و دختر سرگردونش، باید خونه و زندگی و درسش رو رها کنه و موقع امتحانات، از این جا سر دربیاره؟

شهاب دست‌هایش رو بالا آورد و دست‌های محمد رو از خودش جدا کرد و به صورت سوخته و قهوه‌ایش و بعد هم به سر تا پاش، چشم چرخوند و با یه حسی توی نگاهش که انگار می‌خواد حرف واقعی رو از نگاه محمد بخونه و یا حتی بخواد با گفتن چیزی، بجزوندش؛ رو به من کرد و گفت :

-بابات یه پیغام بلند بالایی داد که بهت ابلاغ کنم. ظاهرا یکی از موکلای خیلی سنگین‌وزنش، تماسی باهاش داشته و درخواست یه معارفه‌ی حضوری رو داره. یارو اون قدر گنده است که هنوز هیچی نشده، بابات رو به لرز و تب انداخته. بین همکلاسی‌ها ت حجت می‌شناسی؟

چشم‌های خیسم رو دست کشیدم تا واضح‌تر ببینم و حواسم هم متمرکز تر بشه. حجت دیگه کی بود؟! با صدای گرفته گفتم :

-حجت دیگه کیه؟ همچین کسی رو نمی‌شناسم .

-مالک چی؟ فهیم مالک رو می‌شناسی؟

چشم‌هام از این درشت‌تر نمی‌شد و نتونستم تعجب رو توی حنجره‌ام خفه کنم .

-مالک؟! اون با بابا چی کار داره؟

-حاتم علی حجت که ظاهرا بعد از اینکه سیاست رو به خاطر تجارت می‌بوسه و کنار می‌ذاره، به خاطر اموال فراوان زنش و خواسته‌ی اجدادیشون، به نام خونوادگی حجت مالک ثبت سند می‌کنه و با این نام وارد بازار تجارت میشه. ظاهرا پسرش، از یه بهار خانومی خیلی خوشش اومده و از ابوی جانش خواسته که باب معارفه باز کنه. یعنی می‌خوای بگی با این چشمای وقزده‌ات، کاملاً بی‌خبری؟!

دستم رو روی قلبم گذاشتم و به سختی نفسم رو به بیرون فوت می کردم و دوباره یه دم عمیق. شهاب و محمد متوجه وضعیت بحرانیم شدند و به سمتم پا تند کردند. محمد زودتر رسید و دوباره جلوی پام زانو زد و از پارچ آب یخی که روی میز بود، یه مشت کف دستش ریخت و به صورتم پاشوند. خیلی ناگهانی به خودم اومدم و به محمد خیره شدم و با ریزترین صدایی که می تونه تداعی گر یه دختر بچه ی سه چهار ساله باشه، ونگ زدم و با گریه دست هام رو از هم گشودم و دور گردن محمد انداختم و اون رو که الآن مثل یه مجسمه ی خشک شده ست، بغل کردم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم و با همون حالت زرزرویی که شهاب توصیفم کرد، گفتم :

-ممد جونم.. ممد جونم، آجیم رو می خوام. نمی خوام با این برم.. آجیم کجاست؟ آجیم رو می خوام ...

و همچنان زر زدم و اشک ریختم. متوجه بودم که شهاب بازدم عمیقش رو بیرون فرستاد و به محمد که صورتش همچنان از تعجب در حال ترکیدن بود، نگاهی انداخت و با حالت طعنه آمیزی گفت :

- به جمع ما خوش اومدی!

یه نگاهی هم به اشک های من و گردنی که محکم به آغوش داشتم و ازش آویزون بودم انداخت و با خونسردی و حس بی تفاوتی که گاهی ازش می دیدی، رو به محمد گفت :

-صبح میام سراغش؛ باید برگرده. این روزها باباش خیلی گرفتاره، بهتره سر به سرش نذاره. گفته بیاد و فقط توی این جلسه ی معارفه حضور داشته باشه؛ می خواد بعدا فکر دیگه ای بکنه، فعلا !

کنش رو برداشت و از پله های تراس سرازیر شد و با آخرین نگاهی که به من و محمد همچنان سفت شده انداخت، به سمت ماشینش رفت و با یه استارت و یه دور تک فرمونه، به سمت ورودی باغ رفت و در سیاهی شب، ناپدید شد. یه نفس بلند کشیدم و با عجله دست هام رو از دور گردن محمد برداشتم و به چشم های اون که کمی نرم تر و مهربون و بامزه شده بود، خیره شدم. خیلی سریع و با حس عذر خواهانه گفتم :

-وای محمد، تو رو خدا ببخش. اگه این کارها رو نمی کردم، شرش رو کم نمی کرد .

محمد که معلومه خنده اش هم گرفته، بلند شد و بلافاصله خودش رو روی یکی از صندلی ها انداخت و بالاخره نتونست جلوی خنده ی بلندش رو بگیره. با همون حالت و کمی هم سرخوش تر گفت :

-ترنج خانوم، اول اون اشک های شرشرهات رو پاک کن و بعد هم خواهشا یه بوقی، یه اشاره ای؛ نزدیک بود از شدت بهت و تعجب، همون جا روی زمین وا برم و با موزاییک های این جا، یه دست بشم! خداییش خیلی تأثیری دختر؛ اگه از

قبل بهم نگفته بودی، سخته می‌زدم !

لبخندی زد و دست‌هام رو روی صورتم کشیدم و گفتم :

-خودت هم اگه جای من بودی، با این جماعت همین‌طور رفتار می‌کردی. بابام رو نمی‌بینی؟ یه خواستگار فرستاده، تازه

بهمش گفته که از اون یکی خواستگار دیگه هم با خبرم کنه! شاهکاره به خدا !

خنده‌اش، کمی تلخ شد و متفکرانه گفت :

-حالا می‌خوای چی کار کنی؟

-هیچی، مثل همیشه. دوباره در میرم و تا بیاد و پیدام کنه، باز از اون نامه‌های خوشگل‌م براش می‌فرستم که حسابی

ذهنش مشغول بشه و دست از سر من برداره .

-نامه‌ها کار دست نده؟ اصلاً آدرس فرستنده رو چی می‌زنی؟

سری تگون دادم و با خیال راحتی گفتم :

-نگران نباش؛ سرچ کردم و متوجه شدم که پست عادی ثبت و ربطی نداره. فقط باید مقدار تمبرهات کافی باشه. منم

دوبرابر میزان لازم، تمبر چسبوندم. آدرس یکی از بزرگ‌ترین پاساژهای تجاری کرج رو هم، قسمت فرستنده ثبت کردم

که یه نامه‌ی تبلیغی - تجاری معمولی به نظر برسه .

اومد چیزی بگه که در ورودیشون باز شد و کله‌ی بهی خانوم بیرون اومد. با کمی شک و دودلی به اطراف نگاهی انداخت و

گفت :

-بچه‌ها چه خبره؟ یه بار صدای گریه میاد و یه بار صدای بلند خنده. اگه محمد قسم نمی‌داد که بیرون نیام، تا حالا

طاقت نمی‌آورددم. راستی فرشته رفت؟ آقا شهاب چی؟ شام نمی‌خورید؟

من و محمد سریع بلند شدیم و به سمتش رفتیم. حالا باید یه طوری، هم بهی جون رو آروم می‌کردیم و یه توضیح هم به

کربلایی‌جواد می‌دادیم. خیلی سخت بود که همه چیز رو براشون بگیم. برای همین، ضمن شام خوردن، محمد خیلی تمیز و

سر بسته یه چیزهایی بهشون گفت و نهایتاً اون‌ها این‌طور متوجه شدند که شهاب یه خواستگار پررو و وقیح و ضمنا

حامل پیام بابا برای حضور در یه مجلس خواستگاری دیگه هم بوده !

بهی جون فقط دست‌هاش رو به سمت بالا بلند کرد و با التماس گفت :

-خدا یا! عاقبت تموم بنده‌ها رو ختم به خیر کن .

منم لبخندی زدم و گفتم :

-آمین .

بعد از شام، محمد همراهیم کرد تا به ساختمون خودمون برم. کمی توی خودش بود و ظاهرا شک داشت که حرفش رو به زبون بیاره یا نه. بالاخره طاقت نیاورد و گفت :

-به نظرت شهاب، واقعا صبح زود میاد دنبالت تا به تهران ببردت؟

گرچه از خستگی، مغزم کار نمی کرد و حتی زبونم برای جواب دادن نمی چرخید؛ ولی با اطمینان گفتم :
-شک نکن !

مضطرب گفتم :

-می خوای همراهش بری؟

- ایدا !

حرصی شد و گفت :

-میشه تلگرافی جواب ندی و نقشهات رو به طور کامل، برام بگی؟

خنده ای رو که مملو از لرزه های خستگی روح و تنم بود، تقدیمش کردم و خیلی آروم و آهسته گفتم :

-محمد جان؛ من فردا صبح خیلی زود، قبل از اینکه سر و کله ی شهاب پیدا بشه، از این جا میرم .

قدم بلندتری برداشت و جلوم ایستاد :

-یعنی چی؟ کجا می خوای بری؟ اصلا غیر از این جا مگه جای دیگه ای رو هم داری؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم و بعد به تیرگی درختان باغ که در تاریکی نیمه شب، شبیه اشباح سربازان به خط شده بودند؛ چشم دوختم. خیلی آروم گفتم :

-جایی رو که ندارم؛ اما برات تعریف کردم که به یه خانمی کمک کردم و پسرش هم روانپزشکه و همسایه شون هم دانشجوی دانشکده ی ماست؛ یادته؟

با کنجکاوای صورتم رو می پایید؛ ولی من همچنان به اشباح مقابلم خیره بودم .

-می خوای دوباره پیش اونا برگردی؟

-نه، ولی صبحی یه تماس از داور داشتم. می گفت آخر هفته رو باهاشون همراه بشم تا به یه جای تفریحی بریم.

این جوری باز یه دو سه روز غیب میشم و بابا هم، دستش بهم نمی‌رسه.

به سمتش چشم چرخوندم تا ببینم نظرش چیه که از نگاه سردش، ترسیدم .

-چی شده، به نظرت ایده‌ی خوبی نیست؟

-ترنج جان! زندگیت رو این مدلی و روی هوا سپری نکن. با یه قرص مُسکن، می‌تونی هفت هشت ساعت دردت رو

کاهش بدی؛ ولی آیا با تسکین موقت، درمان قطعی‌ات رو به دست میاری؟

سکوت غمدار من رو که دید، دوباره خودش ادامه داد :

-با تعریف‌هایی که کردی، مطمئنم که آدمای خیلی خوب و مهربونی‌اند؛ اما تا کی می‌خوای درگیرشون کنی؟ اگه قراره

خط زندگیت، از نقطه‌ی تلاقیشون کج بشه و به یه راه دیگه بره؛ بهتره از همین اولش، موازی باشی و مسیر صاف خودت رو بری .

حرفش منطقیه و خودمم به همه‌ی این چیزها فکر کرده بودم؛ اما با شرایط پیش اومده، واقعا درمونده شدم و نمی‌دونم

کجا برم و به کی پناه ببرم. صادقانه حرف دلم رو بهش گفتم :

-همه‌ی این‌ها رو می‌دونم؛ ولی چاره‌ای ندارم. تو بگو کجا برم و به کی پناه ببرم؟ تازه چیزی به شروع امتحاناتم نمونده

و این اواخر هم، کلاس‌هام رو یه خط در میون می‌رفتم. من دو ساله که توی وادی سرگردونی، زخمی و تنهام و هیچ‌وقت،

هیچ‌کس نیومد بگه که کجایی و چه می‌کنی؟ حالا این همه طرفدار پیدا کردم و تحت فشار قرار گرفتم .

دوباره اشک‌هام جاری شد و با بغض خفه‌شده‌ام، روی پام فرود اومدم و همون‌طور چمباتمه سرم رو پایین گرفتم. محمد

هم با این حرکت من، همراهیم کرد و مقابلم چمباتمه زد .

سورت‌م رو بلند کردم و نالان گفتم :

-واقعیتش اینه که کسی من رو نمی‌خواد؛ همه خواستار بهارند، بهاری که در درون من و منگنه شده به روح منه؛ اما

هیچ‌کی نمی‌دونه که دیگه نه بهاری مونده و نه ترنجی! شدم یه معجونی از تموم شخصیت‌های مهم زندگیم؛ حتی خودِ

تو که یه بخش خاصی از این شخصیتی که مقابله هستی. اگه امروز نبودی؛ یقین داشته باش که شهاب فقط ممدلوتی رو

می‌دید و کاری می‌کردم که تا آخر عمرش از صد قدمیم هم رد نشه. اون قدر خسته شدم که ممکنه هم به خودم و هم به

آدم‌های دور و برم آسیب برسونم. آخه مگه من چند سالمه؟ اصلا شاید بهتره که من هم مثل بهار بمیرم!

بغضم به قدری سنگین و دردناک بود که حس کردم محمد هم، بغضش گرفته. خیلی ملایم آرنج‌هام رو از دو طرف گرفت

و کمک کرد که دوباره سر پا بشم. بدون اینکه ازم فاصله بگیره، به آرومی پَر شالم رو به دست گرفت و کمی فشرد. با ملایمت ذاتی و همیشگی خودش زمزمه کرد :

-گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید .

بعد دستش رو عقب برد و برای اینکه جو رو کمی عوض کنه، مثل بچگی هامون و به سبک لاتی گفت :

-ترنجکی؛ گیسو رها! یعنی غلومت، سیب زمینی یا برگ چغندر؟ جون شوما تار سیلم رو گرو می دارم و قول میدم که ندارم احدالناسی نزدیکت بشه یا بخواد خشی به خاطر مبارکت بندازه ...

اون قدر از ادا و اصولی که درمیاورد ذوق کردم که تموم غم رو فراموش کردم. با خنده گفتم :

-وای محمد! یادته اولین بار تو بودی که گیسو رها و ترنجک و ترنجکی صدام می زد؟

خندید و گفت :

-مگه میشه یادم بره؟ اینا اسم هایی بود که هر وقت چیزی ناراحت می کرد و به گریهات می انداخت، مثل یه جور لالایی می گفتم و تو هم روی دوشم، خوابت می برد .

چشم هاش یه لحظه روی چتری های کوتاه روی پیشونیم که از شال بیرون زده بود، موند و گفت :

-اون موقع ها یه موج از طلا، تا روی کمرت می ریخت و نگاه همه رو به سمت خودش می کشوند. حتی بهار هم عاشقشون بود .

دست بردم و اون تکه های در رفته رو به داخل هل دادم. حس یه درد فشرده، توی قفسه سینه ام پیچید و انگار تازه می فهمیدم که چه بلایی سر خودم آوردم .

دوباره با یه لحن ملایم و محبت آمیزی، زمزمه کرد :

-جانا سری به دوشم و دستی به دل گذار

آخر غمت به دوش دل و جان کشیده ام.*

ترنج؛ درست میشه. خودم کمکت می کنم و تا آخرشم هستم. قول بده که به چیزی فکر نکنی؛ خودم یه راه حل خوب برات دارم.

گوش هام رو به شدت تیز کرده بودم تا کلمه به کلمه ی حرف هاشون رو بشنوم. شهاب خیلی عصبی بود و مدام حرفش رو تکرار می کرد :

-یعنی چی که شما بی اطلاعید؛ مگه میشه که از باغ بیرون رفته باشه و کسی متوجه نشه. جواب حاجی رو باید خودتون بدید!

*شعر از شهریار

بهی خانوم هم که معلوم بود دیگه حوصله اش سر رفته، با صدای آروم و دلخوری گفت :

-مگه از حاجیت می ترسم؟ بگو پاشه بیاد و هر حرفی داره، رو در رو بزنه !تموم جوونی و نیروی من و کربلایی توی این باغ گذشته؛ همیشه هم امانتدارهای خوبی بودیم. ترنج جانم که الان مالک اصلی باغه، دلش خواست دوروز بیاد و یه هوایی بخوره و بعد هم بره. حالا بفرمایید گناه ما این وسط چیه، سر پیازیم یا تهش؟ اگه به پسر من شک داری که طفلی دیشب، مدام اون دخترک معصوم رو نصیحت می کرد که بهتره پیش باباش برگرده و اجازه نده که اختلافاتشون ادامه داشته باشه. بعد اذان صبح هم، یه استراحت کوچیک کرد و با کربلایی رفتند که خاک تازه برای پای درختها بیارند. دیگه ما از کجا باخبر بشیم که ترنج رفته و یه خداحافظی هم نکرده؟

-ماشینش هنوز کنار جاده، همون جای دیشبیه. بعید می دونم که بدون ماشینش جایی بره، پس برمی گرده .

-اونم با خداست؛ چون به محمد می گفت تا سرویس اساسی نشه، دیگه سوارش نمیشه. شما برای اطمینان بهتره یه سر به ترمینال بزنید تا ببینید بلیت تهیه کرده یا نه. خودتون که رفتید و تموم ساختمونشون رو گشتید. اگه تموم وسایلش رو برداشته و برده، بعید می دونم دوباره برگرده .

بعد از چند ثانیه که صدایی از شهاب بیرون نمی اومد، صدای در حد زمزمه اش رو شنیدم که گفت :

-میرم یه گشتی می زنم و از مراکز فروش بلیت هم یه پرس و جویی می کنم. شاید بازم برگشتم این جا تا ببینم به حاجی چه جوابی بدیم که دیوونه نشه و تا این جا نیاد .

بهی خانوم هم گفت :

-هر جور که صلاح می دونید، اصلا نهار تشریف بیارید. کربلایی و محمد هم تا ظهر کارشون تموم میشه و میان. به احتمال زیاد، فرشته هم مثل همیشه این جا باشه .

با خودم گفتم: «آخه واسه چی نهار دعوت می کنی؟ اصلا مگه اون فرشته خونه و زندگی نداره که هر روز این جاست؟»
صدای شهاب بازم اومد:

-بهجت خانوم! برای مهمونی که میام. خواهشا امروز این جا رو خیلی شلوغ نکنید تا حرفمون توی همسایه ها نیچه. فقط اگه نتونستم ردش رو بگیرم، میام تا فکرهامون رو روی هم بذاریم و ببینیم کجا میشه پیداش کرد. خب لااقل از اینکه مثل من فکر می کرد، خوشحال شدم.

بهمی خانوم هم بدرقه اش کرد و با شنیدن صدای ماشینش که به سمت خروجی می رفت، یه نفس راحت کشیدم. تخت محمد از اون مدل های فلزی قدیمیه که ارتفاع پایه هاش تا زمین، خیلی زیاده و راحت میشه دو تا آدم بزرگسال زیرش جا بشند.

یادمه بچه که بودیم، این تخت توی اتاق کربلایی بود که اونم ارزش به عنوان یادگاری پدرش خیلی خوب مراقبت می کرد و اجازه نمی داد که بچه ها روش بپر بپر کنند.

سال ها بعد که محمد دبیرستانی شد و کربلایی هم کمر درد گرفت، تخت رو به این جا آوردند و خود کربلایی هم روی زمین می خوابید. الان که زیرش دراز کشیدم و روتختی آبی و سفید چهارخونه تموم دور و اطرافش رو گرفته، حس آدمی رو دارم که در بهترین فضای دنیا، خودش رو مخفی نگه داشته.

به تموم ماجراهای دیشب که فکر می کنم، رگه های یه خواب آروم تموم مغزم رو در بر می گیره. بعد از اون باز گو کردن های بی کسی و بی پناهی، محمد برنامه ای برام ریخت. اول به ساختمون رفتیم و یه بلیت اینترنتی به مقصد تهران، به صورت آنلاین خریداری کردیم. بعد تموم وسایلم رو جمع کردیم، حتی نداشتیم که یه مداد یا خودکارم بمونه؛ پاک پاک.

اون وقت خیلی آروم و بی سر و صدا، به بیرون از باغ رفتیم و ساک لباس هام و پرینتر و لپ تاپم رو عقب ماشین گذاشتیم و قفل زدیم. من که لباس های دیروزم رو عوض کرده بودم، حس سبکی بهتری داشتم. با اشاره ی محمد به اتاقش رفتیم و ازم خواست که روی تختش استراحت کنم. خودش هم به حال رفت و روی راحتی سه نفره شون دراز کشید.

بعد از نماز صبحش، بالای سرم اومد و صدام زد. چون مجبور بودم یه چند ساعتی رو زیر تختش بگذرونم، پیشنهاد داد که به سرویس برم و حتی مقداری خوراکی هم برام آورد. بهمی جون معمولا عادتشه که نزدیک های شش صبح بیدار میشه و دیگه نمی خوابه. نقشه ی محمد این بود که حتی مامانش هم من رو نبینه؛ چون این طوری با صداقت کامل، اظهار بی اطلاعی می کرد.

با ملحفه ای که روی فرش زیر تخت برام پهن کرد و بالش سبک و کوچیکی هم که بهم داد تا زیر سرم بذارم، مثل

شاهزاده خانومی هستم که تو قصر طلایی، پنهونش کردند تا از دست آدم بدها، مصون بمونه .

موقعی که بهی خانوم بیدار شد، محمد روی راحتی‌ها نشسته و منتظر پدرش بود که به قرار خرید امروزشون برسند. صدای بهی جون می‌اومد که محمد رو باز خواست می‌کرد که چرا این وقت صبح، اون جا نشسته و نخوابیده. محمد هم با ملایمت جواب داد :

-فکر کردم اون جویری حسابی خوابم می‌بره و بابا هم دلش نمیاد صدام بزنه .

دیگه صدایی نشنیدم و کم‌کم خوابم برد تا نهایتاً با سر و صدای شهاب از خواب پریدم. اولش ترسیده و قلبم به شدت می‌زد؛ ولی آرامش خودم رو به دست آوردم و کاملاً بی‌حرکت موندم تا اون هم بالأخره بی‌خیالم بشه و بره . حالا که صدای موتور ماشینش رو با گوش‌های خودم شنیدم، با خیال راحت چشم‌هام رو می‌بندم و با حس رهاشدگی، به خواب عمیقی فرو میرم.

صدای پچ‌پچشون، باعث شد که مغزم از حس خواب بیرون بیاد و متوجه اطرافم بشم. رو تختی بالا رفته بود و بهی خانوم با یه دستش روی اون یکی دستش می‌زد و پشت سر هم ای‌وای می‌گفت. محمد هم آروم صدام می‌زد :

-ترنج جان، ترنج جان؛ بیدار میشی؟

بالأخره پلک‌های به هم چسبیده‌ام باز شد و با همون حالت خواب‌آلودگی، خودم رو کشیدم و از زیر تخت بیرون اومدم. اول از همه، صدای بهی خانوم دراومد :

-خاک به سرم کنم! آخه دختر اونجا هم جای خوابیدنه؟ نگفتی یه وقت دور از جونت، خفه بشی؟ یعنی جای دیگه‌ای برای پنهون شدن پیدا نکردید؟

محمد که از بیدارشدنم مطمئن شد، عقب کشید تا راحت‌تر خودم رو قل بدم و بیرون بیام. بعد هم رو به مادرش گفت :

-عزیز من، می‌بینی که پنجره‌های اتاق رو باز گذاشتم و با نسیم خنکی که از سحر توی اتاق می‌پیچه، هیچ مشکلی براش پیش نمی‌اومد .

من هم بالأخره بیرون اومدم و سریع سر پا شدم و به همراه لبخندی که با خمیازه‌ام درهم شد، گفتم :

-سلام.

بهی خانوم سری تکون داد و با شماتت گفت :

-سلام به روی ماهت. حتماً از گرسنگی ضعف کردی. بیا تا یه چیزی بدم بخوری و برام تعریف کنی که بدونم قراره چه

برنامه‌ای رو برای شهاب‌خان پیاده کنید .

بعد هم یه غری زد که «از دست شما جوون‌ها» و از اتاق خارج شد. من و محمد هم یه نگاهی به هم کردیم و بی اختیار به خنده افتادیم. با صدای بلند بهی جون که گفت: «به جای خندیدن، زودتر بیاید تا تکلیفتون رو معلوم کنم»، سریع از اتاق خارج شدیم و به سمت آشپزخونه‌شون، قدم برداشتیم .

مثل همیشه اون وسط، یه روانداز تقریبا کهنه و روی اون سفره‌ی کوچیک رنگیشون پهن بود. کابینت‌های فلزی آلبالویی رنگشون هم، علی‌رغم کدبانوگری خانوم خونه، دیگه از رنگ و لعاب افتاده و با تموم وجود، اعلام بازنشستگی می‌کردند !

بهی خانوم، برام یه چای لیوانی خوشرنگ و عطر ریخت و جلوم گذاشت تا شیرینش کنم. با اینکه از خوراکی‌های محمد مقداری خورده بودم؛ ولی حسابی ضعف داشتم.

هنوز لقمه‌ی اول رو به سمت دهنم نبرده بودم که صدای نکره فرشته از پشت در خونه‌شون اومد و به دنبال اون، ضربه‌هایی که به در می‌زد :

-بهی خانوم جون، خونه‌اید؟ کسی نیست؟

یه اووفی کشیدم و خیلی آروم که صدام نره، گفتم :

-این رو دیگه کجای دلمون بذاریم؟! بهی جون نباید من رو این جا ببینه. ممکنه لو بریم و برای شما و محمد هم خوب نیست .

محمد هم فوری گفت:

-راست میگه مامان؛ نباید ترنج رو ببینه .

بعد هم متفکرانه گفت :

-اما چه‌طوری؟! !

بهی خانوم نگاهی به ما انداخت و با تُن پایین صداش، زمزمه کرد :

-اگه این‌طوره، پس اصلا در رو باز نکنیم. منتها ممکنه همون جا روی تراس بشینه و منتظر بمونه تا مثلا از هر جایی که هستیم، برگردیم .

فکر کردم و دوباره پچ زدم :

-پس بذارید صبحونه‌ام رو بخورم، بعد از تراس اتاق شما به پشت ساختمونتون میریم. من همون جا می‌مونم و شما ساختمون رو دور بزنید و از مقابل فرشته در بیاید. منتها خواهشا یه جوری دست به سرش کنید تا کار دستمون نده . محمد همون طور که متفکرانه چایش رو می‌نوشید، گفت :

-فکرت خوبه و میشه عملی کرد؛ اما بعید می‌دونم که بشه از شر فرشته خلاص شد .
با یه چاشنی دلخوری، به بهی خانوم گفتم :

-بهی جون؛ اصلا واسه ی چی این دختر، دم به دقیقه این جا پلاسه؟ مگه خودش خونه و زندگی نداره؟
بهی خانوم سرش رو پایین نگه داشت و با دستمال تاشده‌ای، نون‌های خُردشده رو یه گوشه‌ی سفره می‌آورد و جمع می‌کرد. یه نیم‌نگاهی هم به محمد انداخت و نهایتا عاجزانه گفت :

-چی بگم ترنج جان، از بچگی که یادته چه قدر می‌اومد و مدام می‌خواست خودش رو بین شماها جا بده. از وقتی هم که شما دیر به دیر این جا می‌اومدید، هر چند روز یه بار، یه نیم‌ساعتی می‌اومد و سرک می‌کشید و می‌رفت. کم‌کم انگار تقویم رفت و آمدهای محمد دستش اومده باشه، خیلی دقیق می‌دونست چه موقع‌هایی سر و کله‌اش پیدا بشه. این ده روز هم که محمد این جاست، امان ما رو می‌بره. یه بار هم به این پسر گفتم که براش آستین بالا بزنم، مرغش یه پا داره و حرف من مادر رو نمی‌گیره. دیگه نمی‌دونم با این دختر چی کار کنم.

حالا سرش رو بالا آورده و به من خیره شد. انگار از ته چشم من می‌خواست چیزی بخونه. من هم که در نهایت سادگی و خامی، به محمد نگاهی انداختم و بعد هم به بهی خانوم و با لجابت گفتم :

-به خدا بهی جون اگه بخوای از این لقمه‌ها واسه ی محمد بگیری، دیگه نه من، نه تو! گفته باشم .

بهی جون یه لبخند گشادی تحویلم داد و گفت :

-هر چی تو بگی !

طفلک محمد که با اون صورت قهوه‌ای، قرمز شدنش هم کاملا پیدا بود؛ درنگ نکرد و سریع از جاش بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت .

بهی جون هم ریزریز می‌خندید. بالآخره گفت :

-بچه‌ام خیلی محبوب و باحیاست؛ اصلا نمیشه دو کلمه حرف‌های عشق و عاشقی باهاش زد .

-میگم بهی جون، محمد خیلی عوض شده. گاهی واقعا دلم برای اون ممدِ بچگی‌هامون تنگ میشه .

-روزگار این طوریش کرده. اصلا نمی‌دونم چه طوری این یه دونه پسر رو به اون جای دور، تبعیدش کردند. آخه ما خیلی امید داشتیم که به خاطر تک فرزندی و سن بالای باباش، سربازیش یه جای نزدیک باشه و حداقل بعد از سه ماه آموزشیش، توی یکی از ارگان‌های دولتی شهر خودمون، تقسیم بشه. اصلا معلوم نشد که کی برایش این برنامه رو ردیف کرده، فقط می‌گفتند که این طوری دستور داده شده .

رنگم پرید. فکرم رفتم به بخشی از یادداشت‌های مامان سیمما؛ اون جایی که از بعضی کارها و رفتارهای بابا نسبت به سایرین گله داشت. اینکه به خاطر شرایط سنی دخترهاش، ترجیح می‌داد که عزیز مردم رو به راه دور تبعید کنه و برای این کار، از موکلای قدرتمندش استفاده می‌کرد.

به قدری حالم بد شد که دلم می‌خواست اون یه ذره صبحانه رو بالا بیارم. حس چنگ‌انداختن و ناخن‌زدن به جذاب‌ترین صورت منفور این روزهام رو داشتم. بابایی که چهره‌اش برام، زیباترین تصویر مردانه‌ی دنیا بود و این روزها، روح با تاریکی گره خورده‌اش، بدترین نمای زندگیمه. نمی‌دونم وضع و حالم به چه شکلی دراومد که بهی خانوم یه مشت آب به صورتم پاشید و یه سره و خیلی آروم صدام می‌زد. با صدای ضربه‌های پشت سر هم که به در ورودی می‌خورد، به خودم اومدم. محمد دوباره وارد آشپزخونه شد. لحظه‌ای به من و حال خرابم خیره موند؛ ولی آروم و با شتاب گفت :

-هر برنامه‌ای که دارید، بهتره زودتر عملیش کنیم .

به صورت سوخته‌اش نگاهی انداختم و چشم‌هام از اشک‌هایی پر شد که فعلا و در این شرایط، نمی‌خواستم تسلیمشون بشم. شاید یه جای دیگه و توی تنهایی، سیل بیارم و خودم هم میون اون سیلاب گم بشم.

روی پا بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم. پایین تختش خم شدم و دست دراز کردم و کیف دستی و نایلون کفش‌هام رو بیرون کشیدم. سه تایی به سمت تراس پشتی رفتم و از ساختمون خارج شدیم. به سمتشون چرخیدم و گفتم :

-شما برید، منم همین گوشه و کنارها می‌چرخم تا شما اعلام وضعیت سفید کنید .

سری تکون دادند و از من جدا شدند. پایین پله‌های تراس پشتی، یه فضای دنجیه که هم سایه و خنک و هم تا کسی خم نشه، نمی‌تونه زیرپله‌ها رو ببینه. با آسودگی خم شدم و خودم رو کنار کوزه‌ها و بطری‌های آبغوره و آبلیموی بهی خانوم جا دادم. باید یه فکر اساسی می‌کردم. تهرون رفتنم مساوی با پیشنهادهای زورکی بابا بود و از طرفی، این جا موندنم باعث می‌شد که بابا بیشتر تحریک بشه و خدای نکرده به این خانواده‌ی عزیز، لطمه‌ی جدیدی وارد کنه .

نگرانی دانشگاه و شروع امتحانات هم مثل خوره روی اعصابمه و ذهنم رو درگیر کرده. گرچه این راهیه که خودم انتخاب

کردم و تا آخرش هم، وفادار و پایدار می‌مونم .

بوی ترشیجات بهی خانوم آزارم می‌داد؛ ولی امن‌ترین مکان موجود، کنار همین شیشه‌ها و کوزه‌هاست. یاد داور افتادم و اینکه بهش قول داده بودم که درباره‌ی سفر تفریحی و شرایطم، خبرش کنم. گوشیم رو بیرون آوردم و شماره‌اش رو گرفتم. به دومین زنگ نکشید که شتاب‌زده جواب داد :

-کجایی ترنج؟

آروم گفتم :

-علیک سلام .

-کجایی؟

-همون جایی که بودم. بابا دیگه مزاحمتی براتون درست نکرد؟

-نه؛ ظاهراً بی‌خیال ما شده. شاید هم فهمیده که کجایی و دیگه با ما کاری نداره. فقط یه گفتگوی تلفنی با پولاد داشت. می‌خواست بدونه برای درمان تو، دقیقاً چه کارهایی لازمه و روش‌های درمانی چیه. حتی پرسیده توی این شرایط، ازدواج اجباری چه تاثیراتی روی روند بیماریت می‌تونه داشته باشه؟ از یه طرف حس خوبی داشتم که بابا نگرانمه و از طرف دیگه وقتی می‌دیدم این‌قدر روی قضیه‌ی ازدواجم سماجت داره، کفرم درمی‌اومد .

-ترنج هستی؟ می‌خواد با زور شوهرت بده؟

حواسم به پروانه‌ای رفت که روی گل‌های وحشی و خودروی باغچه‌ی رهاشده‌ی پشت ساختمون، بالا و پایین می‌کرد. به اون خیره بودم که میون اون چمنزار و با حس عمیق آزادی، برای خودش رها می‌چرخید و آرزوی چنین‌بودن رو در اعماق قلبم برمی‌انگیخت .

زمزمه کردم :

-داور گوش کن! از اینکه این همه نگرانی، واقعا ممنونتم؛ اما شرایط زندگی و اوضاع فعلیم باعث میشه بخوام از شماها فاصله بگیرم. خط زندگی من اون‌قدر زیگزاکیه و فراز و فرود داره که می‌ترسم با هر قدم من، یه دود تیره‌ای به چشم دوستان خوب و نزدیکم بره. همین الانم؛ متوجه‌ی کار ناحق بابام درباره‌ی یکی از عزیزترین آدم‌های زندگیم شدم و باورت نمیشه که دلم می‌خواد خون بالا بیارم. برای همین ازت می‌خوام که مثل دو تا دوست خداحافظی کنیم و از کنار

زندگی هم، به آرومی رد بشیم .

-منظورت اینه که دیگه قرار نیست همدیگه رو ببینیم؟ تو این جوری می خواهی؟

پروانه‌ی آزاد، به سمت می اومد و باز عقب‌نشینی می کرد .

-فکر می کنم این بهترین گزینه‌ست. به‌ه‌ظ‌خاطر تموم کمک‌هایی که بهم کردی واقعا ممنونتم. از طرف من به پولاد و

مهری خانوم هم سلام برسون و به‌خاطر چند روزی که توی خونه‌اش پناهم داد، تشکر کن .

-ترنج، می خوام بدونی که هیچ‌وقت بهاربودن یا ترنج‌بودن و یا هر شخصیت دیگه‌ای که برای سایرین به نمایش

می‌داشتی، برام اهمیت نداشت. من کاملا به عمق درون تو که یه انسان خوب و مهربون و با وجدانیه، توجه داشتم و این

بود که ارزشمندت می‌کرد. هر زمانی که دلت خواست و یا در شرایطی بودی که به کمک ما احتیاج داشتی، معطل نکن و

مطمئن باش که باهاتیم. یه چیز دیگه رو هم باید بدونی.

پروانه دل به دریا زد و وارد حریم مخفی من شد و باز بالا و پایین می‌کرد تا بلکه یه جایی بشینه و آروم بگیره .

-چی؟

-بابات می‌خواد یه شرایط هیپنوتیزم‌درمانی برات ردیف کنه؛ یعنی کم و کیفش رو از پولاد پرسیده؛ ولی مطمئن نیستیم

که بخواد پیش اون، این کار رو انجام بده. شاید جای دیگه و با یه روانپزشک مطمئن‌تری که پیش خودش در نظر

گرفته .

آهی کشیدم و به پروانه‌ی زیبا و یکدست سفیدمقابلم، خیره شدم و با حس احترام و تشکر درونی خودم نسبت به این

دوست وفادار، گفتم :

-ممنونم داور. هیچ‌وقت کمک‌ها و مهربونی‌هات رو فراموش نمی‌کنم. به همه سلام برسون؛ به‌خصوص به دارای عزیز .

-مواظبت باش، خدانگهدارت .

گوشی رو پایین آوردم و به پروانه‌ی پریهاوویی که داخل کوزه‌ی بدون دری، فرو رفته و برای بیرون اومدن تقلا می‌کرد،

متمرکز شدم. قلبم از چیزهایی که شنیدم، بی‌حس و مچاله بود و با این موجود گمشده در تاریکی یک حفره، حس

همزادپنداری داشتم. دست بردم و به دورش مشت کردم. تن کرکی‌اش، کف دستم رو سوزن‌سوزن می‌کرد. مشت رو باز

کردم تا رها بشه. لحظه‌ی اول کمی گیج می‌زد؛ اما بالاخره تونست که مثل قبل، رها و آزاد به سمت همون گل‌های

خوشبوی وحشی بره .

با خودم فکر کردم؛ پس بابا تصمیم داره که من رو به تهرون بکشونه و یه جایی حبسم کنه و برنامه‌های درمانی خودش رو پیش ببره؛ یعنی خواسته‌ی بابا اینه؟ این اراجیف ازدواج با شهاب و یا مهمونی معارفه‌ی حجت مالک و چیزهای دیگه، از همون کارهای همیشگی پشت صحنه‌شه؟! نکنه متوجه‌ی باز شدن کمدش شده؟ نکنه فهمیده که مدارکش، دست خورده؟ اگه پاکت‌هایی که دیروز پست کردم به دستش برسه، ممکنه ذهن دقیق و مثل ساعتش، همه چیز رو کنار هم بچینه و اول از همه به من مشکوک بشه. چرا یادم رفت که بابا چه آدم برنامه‌ریز و زیرکی می‌تونه باشه؟ چرا فراموش کردم که اون، همه رو می‌تونه بازی بده و از آدم‌های دور و اطرافش، استفاده‌ی ابزاری ببره؟ چرا درک نکردم که بابا اون قدر ربا و تزویر داره که امثال شهاب‌ها و مالک‌ها رو می‌تونه تا لب چشمه ببره و خیلی راحت، تشنه برشون گردونه؟ چرا نوشته‌های مامان درباره‌ی این آدم افعی شده، از صفحه‌ی ذهنم پاک شده بود؟ چرا... چرا ...

با صدای باز شدن در سنگین آهنی و غرش لاستیک‌های ماشینی که سنگفرش‌های وراومده‌ی جلوی ورودی باغ رو طی می‌کرد و می‌لرزوند، پرده‌ی افکار عمیقم پاره و تموم توجه‌ام به اصوات محیط دورتر از خودم، جلب شد.

فاصله زیاد بود و نمی‌تونستم متوجه حرف‌هاشون بشم. کنجکاو‌ی بیش از حدم، باعث شد که از زیر پله‌ها بیرون بیام و تا انتهای دیواری که می‌شد پنهون بمونم، نزدیک بشم. کمی سرک کشیدم و شهاب رو دیدم .

توی اون کت و شلوار اسپرت و شیک کنفی، در کنار محمدی که مثل همه‌ی این دو سه‌روز، جین و تیشرت سه‌دکمه‌ی ساده‌ایی تنش بود؛ خیلی اشرافی به نظر می‌رسید. حتی می‌تونستم رایحه‌ی ادکلن گرون‌قیمتش رو هم توی مغزم تداعی کنم. دیگه صدای شهاب رو که از همه بلندتر و کمی هم خشن‌تر بود، می‌شنیدم .

-ردش رو گرفتم. برای ساعت دو به مقصد تهران، بلیت داره. به موقعش، اون جا رو هم چک می‌کنم. ماشینش هنوز کنار جاده‌ست؛ اما مطمئنم که نمی‌تونه ازش دل بکنه. اگه شما می‌دونید که کجاست، بهتره بگید و حاجی رو با خودتون دشمن نکنید. دیگه بعد از این همه سال، اخلاقی رو می‌دونید که گاهی برای انجام یه کاری چه قدر سماجت می‌کنه و خشونتش هم بالا می‌زنه .

از شدت عصبانیت، دست‌هام می‌لرزید. از اینکه پاش رو درست جای پای بابا می‌ذاره و می‌خواد با تهدید این آدمه‌ای ساده، ازشون حرف بیرون بکشه؛ عصبی و داغون میشم. صدای محمد رو که مثل همیشه خیلی آروم و ملایم بود، شنیدم و با تموم قوا، گوش‌هام رو تیز کردم تا حرف‌هاش رو بشنوم .

-شما خودت ترنج رو دیشب دیدی که چه حال و روزی داشت؛ فکر می‌کنی با اون حالش، کجا می‌تونسته بره؟ به نظر

من که اون بلیت ساعت دو هم، سر کاریه. از کله‌ی صبح تا حالا، حتما به هر جا که می‌خواسته رسیده . می‌دونستم که محمد با منظور این حرف‌ها رو می‌زنه تا فکر شهاب رو به این سمت ببره که چه بسا در همین لحظه، از این شهر خارج شده باشم و این خیلی خوب بود. شاید این‌طوری این‌جا رو ول می‌کرد و برای پیدا کردن من، جاهای دیگه‌ای رو می‌گشت .

صدای کربلایی جواد رو شنیدم که تازه به جمعشون پیوسته و با شهاب سلام و احوالپرسی می‌کنه. مهمان‌نوازی بیش از حدش باعث شد که با اصرار، شهاب رو به داخل خونه‌شون بکشونه تا پذیرایی بشه . دیگه صداها ناواضح بود و چیزی نمی‌شنیدم. نمی‌دونستم اگه همین الان سراغ ماشینم برم، آیا روشن میشه و می‌تونه من رو تا جایی برسونه یا نه. از طرفی نمی‌خواستم با موندن بیشترم، باعث آزار این خانواده بشم و از جهت دیگه، دل بی‌خداحافظی‌رفتن و ندیدن محمد رو نداشتم .

همین‌طور که به گستره‌ی باغ خیره بودم و نگاهم به اعماق می‌رفت و به اون دورترین نقطه‌ی خیالم پرواز می‌کرد، یه لحظه یاد چیزی افتادم و برق اون خاطره‌ی دور، من رو به خودم آورد و یه نقطه‌ی امیدی هم، توی دلم ایجاد کرد. در دورترین نقطه باغ، جایی که پرچین‌ها کوتاه و بلند می‌شدند، گذر زیبا و پر دار و درختیه که فقط محلی‌ها ازش استفاده می‌کنند و امتداد اون به جاده‌ی خاکی می‌رسه که نهایتاً به یکی از روستاهای اطراف راه داره. اون موقع‌ها، خیلی می‌شد که با محمد و بهار از در کوچیک چوبی ته باغ، تا جاده‌ی خاکی پایینی‌اش می‌رفتیم و از دور می‌ایستادیم و به اون خونه‌های روستایی و گاهی گله‌های گاو رهاشده که متعلق به محلی‌ها بود و خانوم‌های شالیکاری که پاهاشون تا زانو توی گل و آب و از کمر خم بودند تا نشا بکارند، نگاه می‌کردیم و برمی‌گشتیم . دیگه درنگ نکردم. اگه شانس می‌آوردم و شهاب کمی بیشتر می‌موند، شاید می‌تونستم فکری رو که توی سرم جولون میداد، عملی کنم .

با نرمی و سرعت، از حاشیه‌ی پشتی ردیف درخت‌های جلوی خونه، رد شدم و خودم رو به در کوچیک ورودی رسوندم. با باز شدنش، نگاهم به لبه‌ی پاکت سفیدی که از شیار صندوق کوچیک پستی بیرون زده بود، کشیده شد . گرچه عجله داشتم؛ ولی دست جلو بردم و از لبه‌ی پاکت گرفتم و خارجش کردم. در رو بستم و تو مسیری که ماشینم پارک شده بود، راه افتادم. پاکت رو چرخوندم و به آدرس گیرنده و فرستنده نگاهی انداختم. نیشم باز شد و با یه خوشحالی درونی، پاکت رو به داخل کیفم انداختم. اون لحظه به این فکر نمی‌کردم که نامه باید به صاحب اصلیش برسه،

فقط ممنون خدا بودم که به آدرس درست و حسابی در اختیارم قرار داده .

اون قدر با سرعت می رفتم که دیگه به نفس زدن افتادم. از دور که رنگ آبی نازینش رو دیدم، لبخند بزرگی روی لبم نشست. گام هام رو بلندتر برداشتم و بعد از دقایقی، پشتش نشستم و سوئیچ رو داخل استارت و با آوردن اسم خدای مهربون، چرخوندمش. اتصالش نگرفت و روشن نشد. سعی کردم چند تا نفس عمیق بکشم تا قفسه‌ی سینه‌ام از اون فشردگی دریابد .

از شیشه‌ی مقابلم به آسمون وسیع و کمی گرفته، نگاهی انداختم و با دیدن ابرهای سیاهی که از دور پدیدار می شدند، مطمئن شدم که تا شب بارون خواهیم داشت .

تمرکز کردم و از اعماق قلبم از خدا خواستم که کمکم کنه. به یاد مامان سیما که همیشه یه آیت‌الکرسی می خوند، شروع کردم و ما بین زمزمه هام، دوباره استارت زدم و از شنیدن صدای موتور، شاکرانه آیت‌الکرسی رو به انتها رسوندم و با یه گاز مختصر، شروع به حرکت کردم .

بدون هیچ تعللی، به سمت گذر رفتم و به داخلش پیچیدم. به انتهای پرچین‌های باغ که رسیدم، جلوی در چوبی و دقیقا پشت انبوه درختان شاخه انداخته و حجیم شده، ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم .

خودم رو روی کاپوت کشیدم و بالا رفتم و دست انداختم و از این طرف پرچین به سمت دیگه‌ی باغ فرود اومدم که این تلاش نینجایی من، باعث شد که شلوار جینم از هر دو زانو، پاره بشه و زخم بدی هم بردارند. کف دست‌هام هم خراشیدگی پیدا کرد و ریزه‌های سنگ و خاک، خراش‌ها رو به شدت می سوزوند و با خون بیرون زده، منظره‌ی بدی رو درست کرده بود.

به سمت فلکه‌ی شیر آب انتهای باغ رفتم و شیر کوچیک کناریش رو باز و شروع به شستن دست‌هام کردم. بعد هم با دست خیس، روی زانو هام کشیدم تا از گل و شل دریابد. بلند شدم و به سمت در چوبی که الان با گذر زمان خیلی داغون شده، رفتم و زور زدم تا باز بشه. کهنگی زیاد لولاها و بارون خوردگی و عدم استفاده در طول ایام، کاملاً چفتش کرده بود و باز نمی شد. با تموم کم جونی ام، یه زور اساسی زدم و با اون دست‌های زخمی ام، بالآخره تکونی دادم و خوشبختانه با صدای جرق و جورقی، یاری داد و باز شد .

به سمت ماشینم رفتم و از صندوق عقب، وسایلم رو پایین گذاشتم و بعد از قفل و کلید، به داخل باغ و به سمت ساختمونمون راه افتادم. معماری باغ رو به خوبی می شناسم و مطمئنم که اگه از در پشتی وارد اتاق خودم و بهار بشم، به

هیچ عنوان دیده نمی‌شم .

دسته کلیدم رو از کیفم درآوردم و قفل در شیشه‌ای اتاق رو باز کردم و داخل شدم. وسایل رو همون جا ول کردم و خودم رو روی تخت انداختم. دیگه نفسی نبود که بیرون بیاد. بعد از گذشت چند دقیقه و حس راحتی، سوزش زخم‌هام باعث شد که سریع بلند بشم و به سمت سرویس بهداشتی برم تا با بتادین، یه شستشوی حسابی بدم .

قیافه‌ی شهاب رو حتی ندیده هم می‌تونستم تصور کنم که بعد از خروج از باغ و ندیدن ماشین من، چه شکلی خواهد بود. احتمالاً به جاده بندازه و دنبال به قول خودش، گاو پیشونی سفید من بگرده. پیش خودش می‌گه که ماشین عقاب‌مانندش، خیلی راحت می‌تونه یه کبوتر پر و بال شکسته رو تعقیب کنه و بالأخره روی سرش خراب بشه؛ اما دیگه نمی‌دونه که من هم دختر همون حاجی هستم و یه چند تا ژن زرنگی پدری هم نصیبمون شده !

به یه دوش آب گرم احتیاج داشتم؛ ولی باید از فرصت‌هام استفاده می‌کردم و به بعضی از کارهای مهم‌تر می‌رسیدم. با تعویض لباس‌هام و خوردن میوه‌هایی که از روز گذشته داخل یخچال مونده، سراغ لپ‌تاپ و سایر پرونده‌های بابا رفتم . دقایقی نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد و اسم محمد افتاد. نمی‌تونستم حدس بزنم که آیا تنه‌است و یا با فشار شهاب، شماره‌ام رو گرفته. به هر حال بهتر بود که جواب بدم .

-سلام محمد.

-ترنج کجایی؟ چرا بی خبر گذاشتی و رفتی؟

خب؛ این خیلی دو پهلونه! می‌تونه هم منظورش به الان باشه و هم صبح؛ باید مراقب می‌بودم .

-محمد، بودن و موندن من، یه دردسر مضاعفی برای تو و بهی‌خانومه. از کربلایی جواد هم که به شدت خجالت می‌کشیدم. اگه بابا بی‌حرمتی بهتون بکنه، هیچ‌وقت خودم رو نمی‌بخشم.

یه سر و صدایی اومد و همونطور که فکر می‌کردم، صدای شهاب به گوشم خورد. پس حدسم درست بود.

- ترنج کجایی؟

- شما اونجایی؟

- سوال من رو جواب بده!

سعی کردم آرام و ملایم و خانومانه صحبت کنم.

- آقا شهاب، با اونا کاری نداشته باش. منم دنبال دردسر نمی‌گردم. داور با من تلفنی حرف زده، ظاهراً بابا با پولاد

صحبت کرده و اطلاعاتی ازش گرفته. منم وقتش که برسه، پیشش میرم تا ببینم تجویزش چیه؛ منتها الان کمی کار دارم و امتحانات دانشگاهم نزدیکه. بابا هم که تماس می گیره، فقط نگران امورات خودش و چیزی که براش مهم نیست، حال و روز منه؛ عمق فاجعه رو درک می کنید؟

حالا اونم ملایم تر شده بود و سعی می کرد، اعتمادم رو جلب کنه:

- گوش کن ترنج؛ یه چیزایی پیش اومده که بابات رو کمی گرفتار و مشغول کرده. اگه واقعا تهران میری، منم بی خیال اینجا میشم و دنبالت میام. ولی وای به حالت که سر کاری باشه؛ اونموقع خودت با حاجی ات طرفی! یه باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم. حالا باید وارد مرحله ی دوم اطلاع رسانی به حاج دانش و زیبا خانومش بشم؛ بلکه کمی عبرت بگیرند.

بعد از پنج دقیقه، پیامکی از محمد رسید:

- ترنج! کجایی؟ شهاب رفت، کجا قايم شدی؟

جوابی ندادم. یعنی نمی دونستم چی بنویسم. دلم نمیخواست که بهش دروغ بگم.

پیامک بعدیش اومد:

- من از حاجی نمی ترسم. چرا دروغ؛ هیچوقت احساسی که به مادرتون و تو و بهار داشتم، به ایشون پیدا نکردم. شاید علتش این بود که سیما خانوم، همیشه غمگین و توی خودش بود و این من رو که یه بچه ی ساده بودم، اذیت می کرد. به پشتی مبل تکیه زدم و قطره ی اشک زلالم رو گرفتم. حتی یه پسر بچه ی ده دوازده ساله هم می تونست غم مادرم رو درک کنه ولی اون پدر همه چی تموم امون؛ هیچوقت نتونست و شایدم نخواست!

پیامک بعدی:

- شهاب رفته؛ خواهشا هر جا هستی برگرد.

طاقت نیووردم و براش نوشتم:

- محمد جان؛ جام امنه! ناراحتی شما، من رو آزرده می کرد. نگران من نباش و یقین بدون که بازم همدیگه رو می بینیم؛ بهت قول میدم.

بعد از ده دقیقه ی طولانی و آزار دهنده، نوشت:

– ای که گفתי جان بده تا باشدت آرام جان.. جان به غم هایش سپردم؛ نیست آرامم هنوز.

شعر از : حافظ

مامان سیما نوشته:

« بدترین دوره‌ی کاری دانش، زمانی بود که پرونده‌ی سنگین تخلفات یکی از کارخونه‌های معتبر لبنیاتی، به اداره‌شون واگذار شد. از یه طرف مستندات معتبری از تخلفات مرگ‌آورشون، در دسترس خیلی از رسانه‌ها و دستگاه‌های قضایی قرار گرفت و از طرفی، تحت فشاربودن دانش برای تبرئه‌ی خاطیان؛ به شدت برامون عذاب‌آور و تنش‌زا شده بود. کار به تهدیدش هم رسید که اگه نتونه به هر شکلی این پرونده رو هم بیاره، نه تنها از میز ریاستش پایین میاد، بلکه با چسبوندن خلاف‌های اخلاقی و زد و بندهای مالی، ریشه‌اش رو تار و مار خواهند کرد. همین شد که برای اولین بار و با تحکم شدید، اون زن رو از دور و برش کنار زد و به اجبار وادارش کرد تا ارزش فاصله بگیره و حتی گم و گور بشه. این شد که سایه‌ی سیاه و نحسش برای مدتی از سر زندگی من و دخترانم کنار رفت...»

مقابل لپ تاپم نشستم و پرونده‌های بابا رو زیر و رو کردم تا پرونده‌ی صداداری رو که مامان در موردش نوشته، پیدا کنم. باید می‌دیدم که بابا با چه دفاعیه‌ای اون‌ها رو تبرئه کرده که تونسته قسر در بره و هنوز پشت میز حاکمیتش بشینه. دلم می‌خواست بدونم که چه کارهایی کرده تا اون مستنداتی که ظاهراً در اختیار جراید بوده، بی‌سرانجام مونده و اون‌ها هم کنار کشیدند و بحران به‌وجود اومده، به سکوی پرشش تبدیل و با موفقیت بی‌اندازه‌اش، همه چی به اتمام رسیده. با پیداکردن پرونده‌ی کارخونه بزرگ لبنیاتی و تمرکز و دقت دوساعته به تموم چیزهایی که بابا ثبت و درج کرده، تازه می‌فهمیدم که چه‌طوری میشه قانون رو دور زد و مدیریت بحران کرد. چیزی که بیشتر از همه برام عجیب و تامل برانگیزه، اینه که چرا بابا همه چیز رو جز به جز حفظ کرده و نگه داشته؛ یعنی با تموم مدارکی که بابا جمع‌آوری کرده، خیلی راحت میشه که همین ثانیه، اون تشکیلات وسیع رو با خاک یکسان کرد.

وقتی به گنهی کارهای حاج دانش فرو می‌پریم، به این نتیجه می‌رسیم که ضبط و نگهداری این‌ها، یه جور بیمه‌نامه می‌تونه باشه. یه وکیل کارکشته فقط به دو تا علت مدارک علیه موکلش رو از بین نمی‌بره؛ اول اینکه به وقتش ازشون رشوه‌ی پولی و یا شغلی بگیره و دوم اینکه اگه با یه رقیب گنده‌تر از اونا مواجه شد و مجبور بود به خاطر منافع آتی، زیر منافع قبلی و گذشته بزنه، بتونه مثل بولدوزر از روشون رد بشه و با جدیدترها اوج بگیره و صعود کنه.

با اخلاقی که از بابا می‌شناختم، حالت دوم برام ملموس‌تره؛ اما خب، دست بالای دست بسپاره. فعلاً با همین مدارکش،

کمی حال حاجیمون رو جا میارم و یه تن لرزه‌ای بهش میدم تا بدونه که گاهی مکافات عملی هم هست که گریبان آدم رو بگیره.

یکی از مستندترین مدارک خطاهای غیربهداشتی مرگ‌آور کارخونه رو پرینت گرفتم و نامه‌ای هم خطاب به خودش تایپ کردم :

«حاجی یه وقت بهت بد نگذره! با همچین مستندی، خیلی زرنگی کردی که رؤسای اون کارخونه رو از بدنامی و ورشکستگی و خطر زندان و جرایم نقدی خفن، نجات دادی. به نظرت یه کپی از این‌ها رو برای قاضی پرونده بفرستم بهتره و یا برای خود موکلات که اون‌ها هم بفهمند به چه افعی اعتماد کردند و زودتر حساب کار دستشون بیاد!»
این فعلا برای حاجیمون کفایت می‌کنه. می‌مونه خانوم خانوماش که باید یه چیز باحالتی براش ارسال کنیم؛ چیزی که حتی بابا هم ازش خبر نداره و مامان هم تا موقع مرگش سکوت کرد و چه بسا که تفکرش بر روی این اصل بود که:
"خلاق هر چی لایق!"

حواسم رو جمع کردم تا بدونم دقیقا از کجای کارهای جالبش، شروع به پرده‌برداری کنم که صدای در ورودی، من رو به خودم آورد و کمی هم ترسوند. البته این رو می‌دونستم که بهی خانوم مثل همیشه، برای نظافت و بررسی وضعیت خونه، یه سری به این جا خواهد زد؛ ولی به این زودی‌اش رو آمادگی نداشتم.

به خاطر صداهایی که از آشپزخونه می‌اومد، مطمئن شدم که خودش؛ ولی باز احتیاط کردم و خیلی آرام، قفل در اتاق رو چرخوندم و بی صدا موندم تا اونم کارش تموم بشه و بره.

بعد از ورود به ساختمون، توی همین اتاق خودم و بهار که انتهای ساختمون قرار داره، موندگار شدم تا خیالم راحت باشه که کسی پا توی این اتاق نمی‌ذاره. حتی بهی خانوم هم قبلا گفته بود که دل اومدن به این اتاق رو نداره. مرگ بهار برای همه زخم بزرگی بود، الا این آقای پدر.

این بار به پوشه‌ای که از گوشی مامان توی لپ‌تاپم ریخته بودم، وارد و به عکس‌ها و گزارشاتی که ذیلشون قرار داشت، دقیق شدم. گرچه صدها بار از وقتی که این پوشه رو پیدا کردم، همه‌شون رو زیر و رو کردم و توی مغزم حک شده؛ ولی اینکه محض اطلاع زیباخانوم کدومشون رو ارسال کنیم تا پله‌ی دوم رو با هم تاتی‌تاتی کنیم، خیلی مهمه.

بالأخره به دو تا عکس رسیدم؛ یکی توی تهران و درست قبل از تبعیدش به چابهار و دیگری هم دو ماه بعد از اون، در خود منطقه‌ی سکونتش. هر دو عکس، اون رو با رفیق‌های انتخابیش نشون می‌داد که چه بی‌پروا، آویزنشونه و سرمست

عشق و حال. یعنی این پدر من محشره که دل به چنین یوزپلنگی داده .

قلبم برای سیماجونم تکه تکه بود وقتی این سطور رو توی دفترش می خوندم:

«با فشارهای بیش از حد دانش، به جایی رسیده بودم که می خواستم رضایت بدم تا اون دختر رو عقد دائمی کنه و این مصادف با شروع بیماری ام بود.

چیزی که نگرانم می کرد، اختلاف سنی کمش با ترنج و به خصوص با بهار سرکش و مغرور من هست. باید از یه چیزهایی مطمئن می شدم که اگه عمرم به دنیا نباشه، با خیال راحت تری راهی بشم و حداقل بدونم که چه کسی قراره بعد از من، نقش مادرشون رو ایفا کنه .

همین باعث شد که سراغ یکی از مطرح ترین و کارکشته ترین وکلای زن رفتم و پول زیادی خرج کردم تا گزارشات مستندی از اون دختر در اختیارم بذاره که تازه اون موقع برام مشخص شد که گاهی حتی زیرک ترین و سیاسترین مردان هم می تونند در حد یک حمار، در برابر یک زن فریبنده، نزول کنند و چشم بسته به وادی سیاهی و درک اسفل، واصل بشند»...

اون دو تا عکس زیبا و رفیقاش رو پرینت گرفتم و برای اون هم چنین تایپ کردم :

«اوه اوه چه پرونده‌ی درخشانی داری! حاجیت می دونه که این همه خوش اشتباهی؟ به نظرت اگه بفهمه، عکس العملش چی می تونه باشه؟ بالاخره جاه طلبی و طمع زیاد کار دستت میده خانوم خانوما !»

نفس عمیقی کشیدم و با قلب گرفته از ایام و این زندگی تلخ و دردآور، هر دو پاکت رو آماده کردم و با تمبر زیاد و درج آدرس مرکز تجاری دیگه‌ای در کرج، روی میز رهاشون کردم و خیلی آروم، در اتاق رو باز و به گوش شدم تا از سکوت انباشته شده، پی به تنهایی مطلقم ببرم .

به سمت سرویس کنار اتاقم میرم و آبی به دست و روم می زنم و کمی هم با خیسی دستم، روی موهام می کشم . از وقتی نماز خوندن محمد رو دیدم و به یاد مامان سیما و نمازهای خوش آب و رنگش افتادم، روحیات همیشه متمایلیم به عبادت، در وجودم به جوش و خروش دراومده و نیاز رو به رُخ می کشه .

شروع به وضوگرفتن می کنم و خوشحال از این اراده‌ی جریان گرفته در تار و پود روحم، بیرون می م و از صدای در خونه که به آرومی بسته شد، کمی مکث می کنم .

با احتیاط قدم برمی دارم و به سمت آشپزخونه میرم. چشم هام از چیزی که روی میز شش نفره و وسطش قرار داره،

درشت تر از این همیشه. به سمت میز پا تند می‌کنم و از این ظرف غذای دردار که بوی قرمه سبزی داخلش داره من رو از هوش می‌بره و پارچ آب یخ و سالاد و ماست و یه ظرف میوه‌ی شسته‌شده، مبهوت میشم. یادداشتی کنار ظرف میوه، توجهم رو جلب می‌کنه. دور میز می‌چرخم و به اون سمت میرم. یادداشتی با دست خط محمد عزیز، لبخند رو به لبم میاره. خیلی ساده نوشته :

« ممنون که موندی؛ من به خواسته‌ات احترام می‌ذارم و سکوت می‌کنم. تو هم قول بده که مراقب خودت باشی. شک نکن که کافیه اشاره کنی تا حضور پیدا کنم. به امید دیدار: محمد»

شب آروم و بانشاطم که بعد از مدت‌ها و با عبادتی خالصانه به وجود اومده بود؛ با پیامک‌های پشت سر هم شهاب، به هم ریخته و آشفته شد. گرچه نمی‌خواستیم که بازشون کنیم؛ ولی بهتر دیدم که بدونم با چی طرفم و تهدیداتشون چه رنگ و بویی داره.

پیام‌های اولش فقط اظهار نگرانی برای کجابودن و موندنم که البته باعث تعجبم بود؛ اما در ادامه به هشدارهایی در خصوص بابا و اینکه خیلی مشکوکه و معلوم نیست که چه تصمیماتی برای من داره، تغییر پیدا کرد. جالب‌ترین پیامش هم، آخریش بود که رسماً قول می‌داد از خیر ازدواج با من گذشته !

نمی‌دونستم که این حرف‌هاش واقعیه و یا داره با دستورهای بابا جلو میره و تنها قصدشون، کشوندن من به تهرانه . بعد از اون غذای خوشمزه، نشد که یه خواب آروم داشته باشم. هنوز از کار محمد خیلی شوکه‌ام؛ اینکه کاملاً متوجه شده که من این‌جا هستم و چه بسا به خاطر نزدیکی فکرهامون، به ته باغ رفته و ماشین رو پشت اون هجده‌ی برگ و شاخسار کنار پرچین پیدا کرده باشه، برام بهت‌آور و ارزشمند.

سحرگاه و بعد از یک حموم حسابی و نماز صبحی که پس از مدت‌ها به جا آوردم، تموم وسایلم رو جمع و با پوشیدن آخرین دست لباس‌هایی که به همراه داشتم، به سمت ماشینم حرکت کردم .

پرینتر و ساکم رو در صندوق عقب قرار دادم تا فعلاً همون‌جا بموند و کیف لپ‌تاپم رو با خودم برداشتم تا با پست پیشتاز، به امن‌ترین محلی که می‌شناختم، ارسال کنم تا از هر آسیبی محفوظ باشه. یه فلش هم از تموم اطلاعات بابا و مامان، در محل مخفی بچگی هامون پنهون کردم تا در صورت ضرورت، به دست محمد بیفته .

ساعت پنج و نیم صبحه و بعد از یک شب بارونی، هوای باطراوتی کل منطقه رو فرا گرفته و منم مطمئن از برنامه‌ای که دارم؛ ابتدا با خطی‌هایی که از شهسوار به روستاهای اطراف در تردداند، به شهر میرم و سپس به چالوس و بعد به سوی

کرج و برنامه‌ی انداختن پاکت‌ها به صندوق پستی و مقصد آخر؛ تهران .

لقمه‌ی نون و پنیری که در لحظه‌ی آخر برای خودم درست کردم، تو پیاده‌رفتن‌هام تا لب جاده، هم مزه داد و هم نیرویی که این چند ساعت راه جاده‌ای رو بتونم تحمل و طی کنم .

شانس همراهم بود و مینی‌بوسی که از روستای پایین به سمت شهسوار مسافر می‌برد، اواسط گذر به من رسید و من هم لبخند به لب سوار شدم و به خاطر سر به هوایی‌ام، چیزی نمونده بود که کله‌ی یکی از چند تا مرغ زنده‌ی بسته‌شده رو لگدکوب کنم. طفلی‌ها که پاهاشون طناب‌پیچ و به صورت خوابیده کنار پای پیرمردی بی حرکت مونده بودند، احتمالاً به زودی فروخته و خورده می‌شدند .

نگاهی انداختم تا یه صندلی خالی گیر بیارم؛ اما مسافران روستایی، با دسته‌های سبزی معطرشون و یا نون‌های پخته‌ی محلیشون و حتی دبه‌های بزرگ دوغ و ماست، تموم فضا رو اشغال کرده بودند. شک نداشتم که همه‌ی این‌ها رو برای بازار محلی می‌برند .

کاشکی لبتاپم این قدر سنگین نبود تا منم بی خیال نشستن می‌شدم. اون قدر با حسرت چشم چرخوندم تا بالآخره خانومی، سطل سنگین ماستش رو بلند و زیر پاش گذاشت و به من اشاره کرد تا کنارش بشینم. خوشحالی‌ام به حدی بود که انگار یکی از صندلی‌های وی‌آی‌پی اجراهای کامکارها رو بهم دادند .

از خانوم تشکری کردم و کنارش نشستم. با حس آرامشی که بهم دست داد، چشم‌هام روی هم افتاد و بعد از دقایقی که احتمالاً بیست دقیقه‌ی واقعی و برای من دودقیقه هم نشده بود، با تکون‌های خانوم چشم باز کردم و متوجه شدم که به شهر رسیدیم .

مطمئنم که چشم‌هام قرمز و پُر خوابه که اون زن محلی مهربون، بهم خیره‌ست و نگاه دلسوزی داره. منتظر شدم تا کمی خلوت بشه و من هم پشت سر بقیه خارج بشم که با گرفتن دستم توسط اون زن و قراردادن یه برش از نون محلی‌هایی که پارچه‌پیچ توی بغلش بود و تو کف دستم گذاشت، کلی ذوق کردم؛ چون طعم و بوی این نون‌ها، فوق‌العاده‌ست و من هم از لحظه‌ای که پام رو داخل مینی‌بوس گذاشتم، در حسرت خوردن یه تیکه‌اش، دل می‌سوزندم .

بالآخره سوار تاکسی‌های خطی چالوس شدم و این بار کاملاً هوشیار و روی صندلی جلو نشستم تا با امنیت خاطر به مقصد برسم. با اینکه لقمه‌ی پنیرم ته دلم رو گرفته بود؛ اما نمی‌تونستم از خوردن اون نون خوشمزه صرف نظر کنم. اون قدر یواشکی گازهای کوچیک بهش زدم تا بالآخره تموم شد .

تو چالوس به اداره‌ی پست رفتی و بعد از بسته‌بندی کیف لپتاپم با جعبه‌های مخصوص؛ به مقصد اون آپارتمان بیست‌واحدی و البته شماره‌ی واحد منصوره خانوم، ارسال کردم .

مطمئنم که با سپردنم به اون زن مهربون، بسته رو تحویل می‌گیره و شاید از شدت کنجکاوی بیش از اندازه‌اش، یه چکی هم بکنه تا بفهمه داخلش چه خبره؛ اما بهتر از این بود که به واحد خودم ارسال بشه و مامورهای همیشه در صحنه‌ی بابا هم متوجه‌ی چیزی بشند. الآن که به سمت کرج در حرکتیم؛ به این فکر می‌کنم که طی چند روز اخیر، مدام مجبور شدم که از آدم‌های خوب اطرافم استفاده کنم و همین باعث می‌شد که احساس خوبی نداشته باشم.

دیشب در جواب کاغذ محمد، براش نوشتم :

«محمدجان؛ از اینکه درکم می‌کنی، خوشحالم و خدا رو به خاطر وجودت شاکر. اگه تا سفر بعدیت که به این خونه باغ می‌ای، از من خبری نداشتی؛ یه سر به مخفیگاه اشیاء گرانبها مون بزن. شاید چیزی از من به دست بیاد. امیدوارم که خیلی زود همدیگه رو ببینیم.»

یادآوری یادداشت دیشبم، من رو یاد نامه‌ای انداخت که از صندوق کوچیک جلوی در باغ برداشته بودم. سریع از توی کیفم بیرونش آوردم و با خودم فکر کردم که شاید خبر مهمی برای محمد بوده و من بی‌فکر، به‌خاطر خوشی که بالأخره تونستم یه آدرس کامل از محل سکونت محمد داشته باشم، با خودم همراهش کردم .

گرچه غیر اخلاقیه؛ ولی بهترین کار اینه که بازش کنم و در صورت مهم‌بودنش، عکسی ازش بگیرم و برای محمد بفرستم. نامه که در واقع یه نقاشی بچه‌گونه‌ی بامزه‌ایه، با یه دیکته‌ی کج و معوج و خطاب به محمد، ازش دعوت کرده بود که حتما در تاریخی که سه روز دیگه میشه، در بازارچه و جشنی که یه جورایی خیره‌ست و نقاشی‌هاشون رو به نمایش می‌ذارند، شرکت کنه .

خب این رو نمی‌شد نادیده گرفت و همین شد که بخوام تا با یه پیام عذرخواهی غلیظ، تصویر نامه رو برای محمد ارسال کنم. منتظر شدم؛ ولی جوابی ازش نداشتم و این خوشایندم نبود و کمی هم نگرانم می‌کرد .

به کرج که رسیدم، دستکش‌هام رو به دست کشیدم و پاکت‌ها رو در نزدیک‌ترین صندوق پستی؛ به داخل فرستادم. گرچه دیگه اون حس ترس از روشن شدن ارسال‌کننده‌ی نامه‌ها، باعث آزارم نمی‌شد؛ اما تا تصمیم قطعی خودم که بخوام هویتم رو به‌عنوان ارسال‌کننده فاش کنم، بهتر بود که سرنخی به بابا ندم .

از کرج با مترو به تهران و با تعویض مسیر، ایستگاه نزدیک خونه‌ام پیاده شدم. هنوز پیامی از محمد نرسیده بود و منم

بی طاقث شده بودم. دیگه معطل نکردم و شماره‌اش رو گرفتم. شاید بوق هفتم یا هشتم بود که ضربان قلبم از جواب ندادنش، بالا گرفت؛ ولی صدای دختر جوونی که الو گفت، باعث ایست قلبیم و سکوت‌م شد .
الو گفتن دوباره‌اش، من رو به خودم آورد و با تعجب گفتم :
_ شما؟

حالا اون بود که ساکت شد! یه لحظه به ذهنم اومد که شاید فرشته‌ست، پس خیلی جدی گفتم :
-گوشی محمد رو چرا تو جواب میدی؟

اونم که تازه به خودش اومده بود، سریع گفت :

-محمدجان جایی رفته و گوشیش توی اتاقش مونده و بهی خانوم خودش اجازه داد که جواب بدم.
یه نفس راحتی کشیدم و بازم با همون جدیت گفتم :

-پس لطف کن و گوشی رو به بهی جون بده .

لحظه‌ای نگذشت که صدای اون عزیز مهربون، به گوشم رسید .

-ترنج جان تویی؟ دختر کجا رفتی و دل همه‌مون رو آشوب کردی؟

-سلام بهی جونم، من تهرانم. درست نبود که شما به خاطر من اذیت بشید و خدای نکرده از بابا حرفی بشنوید که ناراحتون کنه .

-مادر این چه حرفیه؛ حاجی هر چی هم بگه، از عزیزی تو پیش ما و به خصوص محمد کم نمی کنه .

یه خنده‌ی ریزی کردم و گفتم :

-بهی جون داری از من مایه می‌ذاری که مهمون ناخوندهات رو دک کنی؟

صدای خنده‌ی آرومش که به گوشم رسید، مطمئن شدم که قصدش رفع بلا از سر پسرشه .

-در ضمن بهی خانوم جون، گوشی محمدجان رو نباید بذاری که هر کسی جواب بده. بالأخره باید امنیت گوشی رو بالا برد .

خیلی آروم پچ زد و گفت :

-نگران نباش، گوشیش از این رمز ورودها داره !

با سرخوشی گفتم :

- خیلی بلایی بهی جونم! به محمد و کربلایی هم سلام برسون و بازم ببخشید که بی خبر رفتم. فکر کردم که این طوری برای همه بهتره .

-باشه مادر، خودت رو اذیت نکن. اولین فرصتی که تونستی از دست حاجی در بری، بیا که همه مون خیلی دل تنگت می شیم .

بازم خنده ام گرفت و با یه خدا حافظی قطع کردم. نزدیک خونه که رسیدم، تحرکاتی در ماشین پژوآردی زشتی که گاهی می دیدمش، به چشمم خورد. احتمالا بندگان خدا، از دیروز این جا کمین نشستند تا گزارش برگشت من رو به بابا بدند . وقتی از ماشین پیاده شدند و به سمتم اومدند؛ به خاطر اینکه اصلا انتظارش رو نداشتیم، بهت زده و متعجب شدم. یه خرده هم ترسیدم؛ آخه بر خلاف قبلی ها، گنده تر و خشن تر به نظر می رسیدند. لحظه ای مکث کردم؛ هم می تونستم عقبگرد کنم و به سمت خیابون بدوم و هم اینکه بمونم تا ببینم حرف حسابشون چیه .

برای اولین بار از سر خم شده ی منصوره خانوم از پنجره ی خونه اش، موج شادی توی رگ های بدنم به جریان افتاد. اون دو تا گنده بک هم عقب کشیدند و خودشون رو پشت دیوار ساختمون کناری که فرورفتگی داشت، پنهون کردند. ضرب آهنگ صدای منصوره خانوم، به جانم نشست وقتی که گفت :

-ترنج جان تویی؟ پس این چندوقت کجا غیب شده بودید آخه؟

با خوشحالی زیاده از حدی که حتی باعث تعجب اون زن همیشه کنجکاو ساختمون بود، گفتم :

-سلام منصوره خانوم، الان یه دقیقه میام دم خونه تون تا یه چیز کوچیکی بهتون بگم .

-بیا تا منم نتیجه برنامه ی نوسازی ساختمون رو بهت بگم. بهار کجاست؟

-الان میام و میگم؛ اجازه بدید.

کلید انداختم و در لحظه ی آخر، نگاهی به اون دو تا وارفته و بعد هم کوبوندن در تا بلکه با صدای بلندش، مشتم محکم اعتراضم رو به گوششون فرو کرده باشم .

بعد از سفارشم به منصوره خانوم در مورد پست لپتاپم و شنیدن پرگویی های فراوونش در مورد مسائل ساختمون، با عجله خدا حافظی کردم تا حرف بهار رو پیش نکشه و منم درمونده ی جواب های قاتی و پاتی برای توجیهش نشم.

به آپارتمانم رفتم و با باز کردن درش، موجی از بوی نم و فاضلاب و هم چنین خاک گرفتگی این روزها، توی صورتم خورد. بعد از این چند روزِ باغ نشینی و طراوت هوا و بوی خوش درختان نارنج، تحمل این محیط خفه و نامطبوع، واقعا دشوار و

غیر قابل تحمل بود و برای اولین بار از گرفتن این خونه پشیمون شدم .

به ساعت نگاهی انداختم و طی یک تصمیم آنی، شروع به نظافت کلی آپارتمانم کردم. ساعت ده شب بود که از شدت گرسنگی، وسط فرش هال افتادم و به خاطر بوی تمیزی، لبخند بزرگی روی صورتم نشست . فکر کردم که فردا باید یه سری به دانشگاه بزنم تا حداقل خودی نشون بدم و به آموزش هم برم تا شرایط انتقال به دانشگاه شهر دیگه رو ببرسم. از وقتی که آدرس محل سکونت محمد رو فهمیده بودم، از اعماق وجودم آرزوی این رو داشتم که بتونم با انتقالی به اون استان محروم، نزدیک امن ترین آدم زندگیم باشم و به این پیوستگی های روحی و دلی بینمون، ارزش بدم و محرم ترین کسی رو که شریک خاطرات دور منه و علائقمون کاملاً به هم گره خورده، از دست ندم . می تونم باور داشته باشم که در حال حاضر، نزدیک ترین فامیل من همون هایی هستند که در شهر دیگه، نگران حال و وضع من اند و در کنار من و با من بودن رو آرزو دارند .

هفت صبح آماده بودم که از خونه راهی بشم و به دانشگاه برم. اون قدر گرسنه هستم که صورتم در آینه، رنگ پریدگی واضحی رو نشون می داد. توی خونه هیچی نداشتم و با اون همه کار دیروز، تموم انرژی ذخیره ام رو از دست داده بودم . کیفم رو برداشتم و قبل از اینکه بیرون بزنم، جعبه ی مثبت پر شده از بهار نارنج رو داخلش قرار دادم. توی آسانسور، سرگیجه و تهوع بدی سراغم اومد و به محض باز کردن در ساختمون، چیزی نمونه بود که از حال برم. باید به اولین سوپری می رفتم و کیک و شیرکائویی می خوردم تا فشارم بالا بیاد .

هنوز قدم اول رو توی کوچه مون نذاشته بودم که دو تا دست قوی، از دو طرف بازوم رو گرفتند و تا من بخوام به خودم پیام و چیزی بگم، بلند شدم و به سمت ماشین درجه یک بابا که خیلی خوب می شناختم، کشونده و با باز شدن در عقب، به داخل هل داده شدم. ضعف خودم هم اون قدر زیاد بود که نایی برای فریاد کشیدن نداشتم؛ اما وقتی بابا رو تکیه زده در کنارم دیدم، بدون هیچ تقلایی چشم روی هم گذاشتم و با خیال راحت، از حال رفتم .

با حس دست های سنگینی که خوب می شناختم و مدام به دو طرف صورتم می خورد و صدام می زد، چشم باز کردم. بابا با اخم های تو هم رفته ی جذابش، نگاهم می کرد و با چشم های نافذش به چیزی که توی دست هاش بود؛ اشاره می زد. چشم انداختم و دیدم که یه رانی آناناس و یه کیکه و منظورش اینه که بخورم تا حال بگیرم. این دیگه نهایت مهربونی و نگرانش بود! یه ارتزاق صرف و بدون هیچ واژگان محبت آمیزی !

خودم رو کمی بالا کشیدم و بی رمق، اونا رو از دستش گرفتم و اروم شروع به خوردن کردم. نمی دونم داریم کجا می ریم؛

ولی با یه نگاه کوتاه هم می‌تونستم بگم که شاید دو سه خیابون از خونه‌ام، فاصله گرفته بودیم. کمی که جون گرفتم، به سمتش برگشتم و بی‌اختیار گفتم :

-سلام بابا.

نگاه موشکافانه و سردش، توی صورتم چرخ می‌زد و در جوابم، فقط سری تکون داد و باز هم ساکت موند. یقیناً از دست من و کارهای این چندوقتم، به شدت عصبی و ناراحت. بازم آروم گفتم :

-بابا کجا می‌ریم؟ باید یه سر به دانشگاهمون بزنم؛ کاملاً از کلاس‌ها و امتحاناتم بی‌خبرم.

بدون اینکه تغییری در چهره‌اش دیده بشه؛ با همون صدای جدی و آروم گفت :

-بهتره ساکت باشی و اونا رو هم تا آخرش بخوری که این قدر چپ و راست غش نکنی .

لب و رچیدم و بازم به رانی که اصلاً دوست ندارم نگاهی انداختم و از کیک وانیلی که هیچ وقت لب نمی‌زنم، با زور توی دهنم گذاشتم و یه قورت هم از اون نوشیدنی پر از شکرش خوردم و به این فکر کردم که بابا از اولش هم، هیچی از بچه‌هاش نمی‌دونسته و همچنان هم همین‌طوره، حتی یادش نیست که چه قدر عاشق شیرکاکائو بوده و هستم .

توی ترافیک صبح گیر کرده بودیم و منم مثل خودش، توی سکوت به این فکر می‌کردم که برنامه‌اش چیه و من باید چه عکس‌العملی در مقابلش نشون بدم . فعلاً می‌خواستم ترنج باشم و حوصله‌ی هیچ نقش و نگار دیگه‌ای رو هم نداشتم .

وقتی نیم‌ساعت بعد، جلوی یه ساختمون پزشکان فوق شیک نگه داشت، از چیزی که توی فکرش بود شوکه و متعجب شدم؛ اما من خودم رو برای هر چیزی آماده کرده بودم و هیچ اشکالی هم برام نداشت که بخوام با روانپزشک معتمد بابا، صحبتی داشته باشم .

نمی‌دونم پدر محترمم، این آقای دکتر رو از کجا پیدا کرده؛ اما به یقین یکی از متمول‌ترین افراد فعال در این عرصه‌ست. از نما و معماری داخل ساختمون که بیشتر شبیه هتل‌های بین‌المللی برای سران برتر کشورهای توسعه یافته‌ست، بیشتر به وجد اومدم و سهل‌انگارانه به هر جا چشم می‌انداختم و پشت سر بابا قدم برمی‌داشتم.

بالآخره تو طبقه‌ای پیاده شدیم و خیلی جدی و مقتدرانه به سمت سالی رفت و منشی وارسته‌ای هم، با دیدنش قامت راست کرد و سلام داد. تعجب زیادم به این دلیل بود که انتظار نداشتم این وقت صبح، این‌گونه مطب‌ها و اونم تا این حد لوکس، شروع به کار کرده باشند و یا دکتر سحرخیزی پشت میزش نشسته و منتظر بیمار سرگردونی مثل من باشه. البته اگه به من بود که تره هم برام خُرد نمی‌کردند؛ احتمالاً همه‌ی این‌ها به خاطر باباست و چه بسا رئیس و رؤسای چنین

ساختمون پزشکانی هم، از موکلای اداره‌ی حقوقی خودش بوده باشند !

منشی ما رو تا اتاق دکتر راهنمایی و با گشودن در اتاقش، دعوت به داخل شدن نمود. تازه اون جا بود که متوجه شدم ایشون خانوم هستند و مبهوت از این قضیه، یه نگاه زیرزیرکی هم به بابا انداختم .

از این بابای من که هیچ چیزی بعید نیست؛ ولی بهتره که گناه این خانوم دکتر رو برای خودم نذارم و بی خیال ربط این دو تا به هم بشم .

فضای آنتیک اتاق و مبلمان راحتی و بسیار شیک چرم و جیر زرشکی و کرم، باعث می شد که دلت بخواد خیلی راحت لم بدی و به کتابخونه‌ی سراسری و پر از کتاب‌هایی که رنگ‌های فوق‌العاده‌ی جلدهاشون، کاملاً با رنگ کتابخونه‌ی طرح گردویی‌اش همخوانی داشتند؛ خیره بشی. یعنی واقعا ما این همه کتاب‌های مجلد خوشرنگ داریم که می تونه قشنگ تر از مجسمه و تزیینات دیگه، به محیط اطرافمون رنگ و جلا بدنند؟ واقعا که خیره کننده‌ست !

خانوم دکترمون که از چهره‌اش می تونستی حدس بزنی که کاملاً در کارش حرفه‌ایه و به نظرم، هم سن و سال بابا هم بود؛ کاملاً سر حال و برازنده با لباس‌های شیکی که از بین دکمه‌های باز روپوش سفیدش که شبیه فرم پزشکی هم نبود و چشم‌ها رو خیره می کرد، جلو اومد و در کمال حیرت من، با حاجیمون دست داد و تعارف کرد که همگی روی اون مبل‌هایی که اشتیاق نشستنشون رو از اول ورودم داشتم، بشینیم و صحبت کنیم .

بعد از خوش و بش‌هایی که اصلاً ازشون سر در نمی آوردم، خانوم دکتر رو به من کرد و پرسید :

-ترنج جان چند سالت و چه رشته‌ای تحصیل می کنی؟

خب، مگه خود بابا اینا رو از قبل بهش نگفته؟ یا مثلاً می خواد با ایجاد حس نزدیکی و رفاقت، مشاوره و مداواش رو پیش ببره؟

چشمی چرخوندم و با یه تم ملایم و محجوبی گفتم :

-خانوم دکتر؛ این کتاب‌ها واقعی‌اند و یا فقط مجلدهای تزیینی و دکوری‌اند؟

خداروشکر یه تغییری توی ماهیچه‌های صورت بابا که از صبح تکونی نخورده بود و کم کم داشتم شک می کردم که شاید بوتاکس کرده که هیچ حسی در صورتش دیده نمیشه، به وجود اومد و خانوم دکتر هم با لبخند دلپذیری گفت :

-درست حدس زدی! البته باید بگم که اولین کسی هستی که با ورود به دفترم، به این نکته توجه کرده و دوست دارم بگی که چه طور چنین چیزی به ذهنت اومد؟

یه نگاهی به بابا کردم و به نظرم اومد که اون هم دوست داره جواب من رو بشنوه؛ بگذریم از اینکه نظر اونم به کتابخونه جلب شده و با ریز کردن چشم‌هاش، سعی داشت که از قسمت صحافی بعضی‌هاشون، تیتراهای زرکوب قلابیشون رو ببینه و بخونه. سعی کردم همون طور گرم و ملایم بگم :

-خب اگه بخوام شفاف صحبت کنم؛ اون قدر تجملات محیطی این ساختمون، از ابتدای ورودمون چشمگیر بود که وقتی وارد اتاقتون شدم و مردمک چشم‌هام از جلدهای وزین و رنگین این کتابخونه؛ بیشتر از هر گالری تزئیناتی به وجد اومد، حدس زدم که بیشتر از اینکه این‌ها نوشتار باشند، زینت آلاتی برای هر چه زیباتر کردن محیط و فضا هستند .
دکتر عزیزمون که الان داشت رج‌های زنجیر طلای تا پایین قفسه سینه‌اش رو دور انگشت اشاره‌اش تاب می‌داد، با حس تاییدکننده‌ای به من خیره بود و نهایتاً گفت :

-دوست داری جواب سوال‌های اولم رو بدی؟

من هم لبخندی بهش زدم و گفتم :

-واقعا جواب‌هاش رو نمی‌دونید؟

نگاهی به پدرم انداخت و گفت :

-مثل خودت تیز و زیرک؛ یعنی باور کنم که از بیماری سختی رنج می‌بره؟

بابا نگاه کوتاهی به سمتم انداخت و به روبه‌رو متمرکز شد. برای اینکه جو رو به دست بگیرم، خیلی متین گفتم :

-خانوم دکتر؛ من برای مدت کوتاهی، پیش چند تا دوست بودم که از قضا یکی از اون‌ها روانپزشکه و ظاهراً اون فرد به پدرم گفته که من مشکلاتی دارم. شاید ایشون درست گفته باشند و بابا هم حرف‌هاشون رو پذیرفته باشه؛ اما همه‌ی این‌ها باعث شده که من از درس و دانشگاهم عقب بیفتم و سرگردون این طرف و اون طرف بشم. اگه قراره کمکی به من بشه، خواهش می‌کنم شرایط من رو هم در نظر بگیرید .

حالا دیگه بابا اعصابش تحریک شده بود و مثل همه‌ی این مواقع، مشت‌هاش فشرده و پای راستش رو بلند و روی چپ گذاشت و به دنبالش، فک فشرده‌شده‌اش رو کمی شل کرد .

دکتر با تجربه‌ای بود و این رو از اون‌جا متوجه شدم که لبخندی به حرکت بابا زد و با اشاره‌ی نگاهش، به من حالی کرد که بی‌خیال عصبانیت اون بشم و حواسم رو فقط به خودش بدم. در همون حال گفت :

-موافقم که برنامه‌هات به هم نریزه؛ ولی درمانت هم خیلی مهمه. اگه واقعا اختلالی وجود داشته باشه، ناخودآگاه روی

فعالیت‌ها هم تاثیر می‌داره. گاهی یه کارهایی ازت سر می‌زنه که اطرافیان تایید به انجامش توسط تو می‌کنند؛ در حالی که خودت کاملاً بی‌خبری و ممکنه فکر کنی که دچار فراموشی شدی و موارد دیگه. پدرت معتقده که این اواخر مشکلات رفتاری زیادی داشتی. مثلاً بهم بگو چرا موهاش یه دفعه این قدر کوتاه شده، خودت یادش میاد که چه طوری به این روز درآمده؟

طره‌ای از موهای کوتاه زبر و طلایی‌ام رو که بیرون زده و روی پیشونی‌ام افتاده، به داخل مقنعه فرستادم و کاملاً متوجه شدم که بابا در مورد تک‌تک کارهام، گزارش جامعی بهش داده .
-اگه بخوام رو راست باشم، یه چیزهایی یادمه؛ اما اینکه توی چه شرایطی بودم که دست به چنین کاری زدم، شاید خود بابا بهتر بدونه .

خب، این بهترین چیزی بود که می‌تونستم بگم و توپ رو توی زمین بابا بندازم . از اخم واضحش هم مشخصه که یاد چی افتاده؛ چون خیلی واضح بهش رسونده بودم که اون آدم دست‌آموزش، در زمان نامناسبی به اتاقش وارد و بالای سر دختر تنهاش اومده و باعث ترس شدیدش شده .

دکتر نگاه مشکوکی به بابا انداخت و این نشون می‌داد که حاجی، یه چیزهایی رو فاکتور گرفته و اطلاعات داده‌شده‌اش، خیلی کامل نبوده و مسلماً این موضوع، گواه اینه که یه نقصی در رفتارها و سیاست‌های بابا نسبت به من و مشکلاتم وجود داره .

-می‌خوای خودت بهم بگی که پدرت چه چیزی رو بهتر می‌دونه؟
خودم رو کمی جمع کردم که از نگاه دکتر دور نموند و کاملاً اشراف داشتم که از بعد روان‌شناسی به حالتی می‌مونه که بخوای خودت رو از یه جور تعرض، محفوظ نگه داری .
با سری فرو افتاد و با تُن صدای غمداری گفتم :

-نمی‌تونم مطمئن باشم؛ ولی شاید اون شبی که توی دفتر بابا خوابیده بودم و قرار نبود که اون در قفل شده توسط کسی به جز خود بابا، باز بشه و کسی داخل بیاد؛ احساس کردم که کسی وارد شد و بالای سرم اومد و زمزمه‌هایی کرد که ترس شدیدی رو در من برانگیخت. به نظرم صبح زود همون روز به جون موهام افتادم .

دکتر سری تکون داد و من رو که حالا با یادآوری قیچی‌زدن به موهام، به واقع به لرزه افتاده بودم؛ دعوت به آرامش کرد و به سمت سرویس کامل قهوه‌سازش رفت و با سه عدد فنجان شیک و قهوه‌ی خوش‌عطر داخلش، نزدیک شد و این بار

کاملا در کنار من جای گرفت و یکی از فنجونها رو به دستم داد و گفت :

-کمی از این قهوه‌ی کاملا شیرین بخور و سعی کن آرام باشی .

صدای فوت کردن نفس عمیق بابا به گوشم رسید و سرم رو بلند کردم تا از حس و حالش، نتیجه‌ی حرفهام رو متوجه بشم. گرچه دوست نداشتم که برای شهاب مشکلی پیش بیاد؛ ولی حداقل به بابا هشدار میدهم که نباید اجازه بده دخترش و ناموسش در معرض هر جور خطری قرار بگیره. اون حالا حالاها باید خیلی چیزها رو می‌فهمید و درک می‌کرد که هر رفتار سرزنش‌باری، می‌تونه عواقب سخت و دامن‌گیری داشته باشه .

در کنار یکی از صفحات دفتر مامان، با خط خوانایی یه بیت شعر درج شده؛ فکر کنم دقیقا بعد از گندکاری‌های زیبا توی چاپهار که اخبارش گزارش شده بود، اون رو حاشیه نویسی کرده :

« عاقبت دست در آغوش نگارش ببرند

هر که یک ب — سوسه ستاند ز لب یار کسی»

عواقب بعضی از رفتارها، درست به مثابه رفتار خودمونه و من که به این اصل باور دارم، دنبال راهیم که هم خودم رو از نوع زندگی که در پیش گرفتیم، نجات بدم و هم اینکه قبل از جدایی کاملم از مرد جفاکار زندگیمون، یه چیزهایی رو هم به اون بفهمونم.

اولین جلسه که بیشتر برای معارفه بود، به پایان رسید و از اون اتاق شکیل بیرون اومدم و بابا هم با خانوم دکتر جاه‌منش که تازه اسمش رو متوجه شدم و به نظرم که نامش کاملا با پوزیشن اشرافیش هماهنگی داشت، مشغول یه گفتگوی مختصر و خصوصی شدند و بالاخره بعد از هفت هشت دقیقه، پدرمون هم بیرون اومد و به من اشاره کرد که راه بیفتیم . وقتی همپاش شدم، نگاه خاصی بهم انداخت؛ به‌طوری که کمی خجالت کشیدم و اصلا هم دلیلش رو متوجه نمی‌شدم. نگاهش عمق داشت و کمی هم دلسوزانه! که ایدا خواسته‌ی من چنین چیزی نبوده و نیست. قلبا ترجیح میدم که ازم خوف داشته باشه تا بخواد دلسوزی کنه؛ چرا که به واقع، ترحم براننده‌ی خودش که خانواده‌اش رو به چنین حال و روزی انداخته .

سوار ماشینش که شدیم، خودش به حرف اومد :

-ترنج، نمی‌خوام بهت تحکم کنم یا تحت فشارت بذارم، ولی باید به مهمونی امشب بیای. حجت مالک یکی از مهم‌ترین موکلای منه و خیلی هم تاکید کرده که دوست داره خانواده‌ی من رو از نزدیک ببینه و یقین دارم که به توصیه‌ی

پسرش داره برای دیدن تو میاد .

سعی کردم آروم باشم و کمی توجیهش کنم :

-بابا جون! منم نمی خوام شما رو ناراحت کنم؛ ولی این پسر، یعنی فهیم مالک یه حرفهای عجیب و غریبی به من می‌زنه. میگه اصلا با تو کاری ندارم و چشمم پی خواهرت بهاره! به نظرتون اونا خبر ندارند که بهار فوت کرده؟ اگه بیان و بهار نباشه، به نظرتون عکس‌العملشون چیه؟

بابا به فکر فرو رفت و مسلما حرف‌هام که کاملا هم حقیقت محضه، در منطق خودش هم موجه بود .

-سعی می‌کنم از طریق بعضی دوستان با نفوذم، برای حجت برنامه‌ای بچینم که اجبارا، خودش عذر امشب رو بخواد. این‌طوری یه فرصت زمانی داریم تا شرّ این پسر رو کم کنیم .

منم تا تنور رو داغ دیدم، فوری نونم رو چسبوندم و گفتم :

-بابا فکر می‌کنم برای اینکه مالک رو بی‌خیال این قضیه کنیم تا این همه گیر الکی بهم نده، بهتره یه ترم مهمون بشم و به یه دانشگاه دیگه و حتی شهر دیگه برم تا از این قضایا دور بمونیم. به نظرم تغییر محیط و آدم‌های اطرافم، کمک کنه تا آرامشم رو به‌دست بیارم .

بابا به سمتم چرخید و کمی هم مشکوک نگاهم کرد. بدون تعارف گفت :

-شهاب می‌گفت این سری که رفتی و اونم از پی‌ات اومده، محمد، پسر کربلایی جواد، هم اون جا بوده. اون قدر عصبی بودم که اگه این همه کار و گرفتاری سرم نریخته بود، می‌اومدم و دستت رو می‌گرفتم و خودم برت می‌گردوندم. از سربازی به این‌ورش که همون جا موندگار شد، خیالم راحت بود که دیگه ارتباطی با هم ندارید. نبینم یه وقت دمخورش بشی و مثل سابق کیپ هم و جدانشدنی و یار غارها؛ گرفتی؟

پس درست فکر می‌کردم؛ این بابای ما به‌شدت روی محمد حساسه. دقیقا بعد از اینکه دوزاریم افتاد که پرت‌شدنش برای سربازی به اون منطقه‌ی خشک و بی‌آب و علف، جزای نزدیکی و رفاقت خالصش با منه؛ از اینکه بخوام با محمد همراه و همقدم بشم، نگرانی تموم وجودم رو در بر گرفت .

تهدیدهای اون‌روز شهاب و پیش‌کشیدن اسم حاجی، تاکیدی بود تا باورم بشه که اگه محمد توی کارهایی که علیه باباست همراهیم کنه، فقط خطر و سختی گریبان‌ش رو می‌گیره و روی همین اصل، تنهایی رو برگزیدم تا کار خانوادگی رو صرفا به دست یکتا نفر باقیمانده، یعنی خودم به سرانجام برسونم .

الآن آگه می‌گفتم که برای کجا می‌خوام در خواست مهمان شدن و انتقالی بدم، خون توی رگش یخ می‌زد و من رو محبوس می‌کرد و از درس خوندن هم می‌انداخت. برای همین با لبخند کوچیکی و در نهایت سادگی گفتم :

-اون دو روزی که اون جا بودم، فرشته، دختر ملوک خانوم باغ بالایی، اون قدر به اونا چسبیده بود که جایی برای من نمی‌موند. بعدش من الآن فقط به فکر خودم هستم که بتونم آرامش بگیرم؛ نه اینکه بخوام با کسی روی هم بریزم و با این زندگی آشفته‌ام، دیگران رو متوجه‌ی خودم و مشکلاتم نکنم .

بابا هم که انگار پذیرفته بود، فقط به اون حالت سکون قبلیش برگشت و چیز دیگه‌ای نگفت. باید ممنون شهاب می‌شدم که از چسبیدن من به محمد و دست به گردنش انداختنم، حرفی نزده. شاید هم چون فکر می‌کرد که در قالب شخصیت‌های بیمارگونه‌ام این کارها رو انجام دادم، صلاح ندیده که به بابا چیزی بگه. برای سپاس و قدردانی تصمیم گرفتم که دیگه به اون قضیه‌ی ورود غیراخلاقی‌اش به اتاق بابا، گیر ندم و بی‌خیالش بشم.

بابا به راننده‌اش اشاره کرد که جلوی نزدیک‌ترین آژانس، برای من نگه داره و به منم تاکید کرد که پس فردا صبح، باز هم همین برنامه رو داریم. من هم بی‌خیال دانشگاه رفتن شدم و یه خیابون قبل از خونه‌ام، از راننده‌ی آژانس خواستم تا پیاده‌ام کنه. به نزدیک‌ترین بازار روز و فروشگاه زنجیره‌ای محله‌مون رفتم و با یه خرید کامل که بیشتر مربوط به غذاهای آماده و کنسروی و قدری هم میوه‌ست، به آپارتمانم برگشتم .

روز بعد وقتی به دانشگاه رسیدم، از سوت و کوری بیش از اندازه‌اش متعجب شدم. توی ذهنم حلاجی کردم و با خودم گفتم که حتما فرجه‌ی امتحانات شروع شده و با خیال راحت از اینکه مالک و یا داور رو نخواهم دید، به سمت آموزش رفتم. گرچه داور دوست خوبیه و هر چه که الآن در دست داشتیم و به واسطه‌ی اون می‌تونستم کمی بابا رو به خودش بیارم، از دولتی سر کمک‌های اونه؛ ولی واقعا روی این رو نداشتم که مقابلش بایستم و توجیهش کنم که چرا ناگهانی تصمیم به کنارگیری و قطع ارتباطمون گرفتم.

یک‌ساعت توی آموزش بال و پایین رفتم تا بلکه بتونم از چند مسئولی که پشت میزهاشون حضور داشتند، این رو متوجه بشم که انتقالی و مهمان دانشگاه دیگه شدن، به اون راحتی که در ذهنم، نیست و مسائل و درگیری‌های خودش رو داره .

به هر حال من گام اول رو برداشتم و فرم درخواست رو برای دانشگاه مقصد پُر کردم و ظاهرا می‌تونستم با چند تا مهر و امضایی که می‌بایست پای فرم قرار بگیره، به شهر مورد نظر برم و بخشی از کار رو اون جا پیگیری کنم .

با یاد اون نامه‌ی دعوت به مراسم خیریه و اینکه محمد حتما خودش رو به اون خواهد رسوند، فکر کردم که اگه فردا بتونم بعد از جلسه‌ی مشاوره به سمت فرودگاه برم، شاید تا ظهر برسم و غافلگیرش کنم. این طوری اون هم با آشنایی که داره، شاید بتونه در روند انتقالی من کمک کنه. پس اگه پرواز قبل از ظهری وجود داشته باشه، با خرید یه بلیت آنلاین می‌تونستم خودم رو برسونم .

با دست‌های پُرم جلوی ورودی ساختمون، با زور سعی به چرخوندن کلید قفل در رو داشتم که منصوره خانوم خم شد و خبر خوش رسیدن بسته‌ی پستی لپتاپم رو داد .

با ذوق زیاد، ابتدا به آپارتمان خودم رفتم و تموم خریدهای بهداشتی‌ام رو جلوی در آپارتمانم رها و بعد هم بی خیال آسانسور، پله‌ها رو دو تا دو تا طی کردم و با شادمانی لپتاپم رو که امروز خیلی لازمم، گرفتم و کلی تشکر کردم . بعد از جمع و جور کردن و خوردن کمی غذا و میوه، سراغ کار اصلیم رفتم تا به یکی دیگه از شیرین‌کاری‌های بابا و زنش، متمرکز بشم و یه مرحله جلوتر برم .

تکلیف زیبا که معلومه و اون هم ارسال صفحات جالبی از گزارش سقط جنینیه که در چابهار و بعد از دو ماه ول گشتن با یه جوونک هفت خط، توسط آدم‌های وکیل کارکشته‌ی مامان، براش فرستاده شد .

فکر کنم حاج پدر با دیدن این گزارش‌ها، یه کوچولو حالش جا بیاد و بخواد پیگیری کنه که چرا زیبا خانومش باردار نمیشه و پسر رویاهش رو توی آغوشش قرار نمیده. به هر حال این گزارش‌ها نشون میده که سقط جنین در شرایط خیلی غیراستاندارد و مخفیانه انجام شده و تا جایی که خودم اطلاعاتی رو سرچ کردم، می‌تونستم درک کنم که روند غیربهداشتی این کار، چه اثرات نامطلوبی رو می‌تونه برای یه زن و بارداری‌های بعدیش به وجود بیاره. و اما برای پیشکشی باباجونم هم با سرک کشیدن به سایر پرونده‌هایش، به چیز جالبی دست پیدا کردم.

پرونده‌ای که مربوط میشه به ساخت و ساز یه بازار بزرگ در زمینی که کاملاً به بازار قدیم یکی از مناطق جنوبی تهران، اتصال داره که نه تنها زمینش موقوفیه، که کل کاسبین بازار قدیم با شکایتشون مبنی بر اینکه وجود این بازار جدید و با اتصالی که به سمت بقعه‌ی مبارکه‌ی اون منطقه داره، کسب اونا رو تعطیل و سود اصلی رو به جیب خریداران غرفه‌های بازار نو و سرمایه‌گذاران این پروژه می‌کنه. خود این قضیه که چه طوری روی موقوفه تونستند چنین ساخت و سازی کلونی راه بندازند یه معماست و اینکه چه طوری کسبه‌ی اون بازار قدیم رو راضی و بهتر بگم مجبور به فروش مغازه‌هاشون به اداره کل حقوقی و خرید مغازه‌ای در بازار نو کردند، معمای بزرگ‌تر این پرونده‌ی جالب مقابلمه. در واقع

مغازه‌هایی رو که یه بخشیشون موقوفه‌ست، به کسبه‌ی بدبخت فروخته بودند و زمین وسیع بدون مشکل و با امتیاز بالای کاربری تجاری رو تصاحب و خدا می‌دونه که چه بناهای مهم و بزرگ تجاری رو ساخت و ساز کردند. با تمرکز و دقت یک‌ساعته در اسناد و مدارک بابا، با تموم ناآگاهی‌هایی که در روند مسائل حقوقی دارم، می‌تونستم بفهمم که چه راه‌ها و طریقی رو پیش گرفتند که هم از شر شکایت کسبه‌ی بازار قدیم در رفتند و هم تونستند مغازه‌های کم‌ارزش‌تر رو با یه فضای بزرگ پرارزش‌تر معاوضه کنند. واقعا که کارشون حرف نداشته و با چه هوش و فراست و زد و بندهایی، به چنین سرمایه‌های درشت و کلانی می‌رسیدند .

بخشی از اسناد رو توی فلش نویی که تو کشوی میزم داشتم، کپی کردم و صفحه‌ی جدید باز کردم و نوشتم :
 «حاجی کارتون واقعا حرف نداره. به نظرت اگه این اسناد و مدارک به دست چند تا از کله‌گنده‌های فریب‌خورده‌ی بازار قدیم برسه، می‌تونید از دادگاهی شدن و جریمه‌های کلون‌دادن، در برید؟ پیشنهاد می‌کنم که تا به آب خنک خوردن نیفتادی، از میز ریاستت بیرون بیا و یه فکری هم برای این زن همه‌کاره‌ات بکن !»
 گزارشات سقط جنین زیبا رو به همراه عکسی رو که از خودش و رفیق دیدنیش برای مامان فرستاده بودند، کپی کردم و ضمیمه پرونده کپی‌شده قرار دادم و به این فکر کردم که به‌خاطر نداشتن پرینتر، شاید بهتره که این فلش رو برای حاجی ارسال کنم و از تیپ سنتی پاکت و تمبر خارج بشم و قدم توی دنیای هوشمندی بذارم !
 شب آرومی رو گذروندم و با حس خوبی که به‌خاطر پروازی که برای ساعت یازده به مقصد زابل و خرید بلیت آنلاینی که قسمتم شده بود، چشم باز کردم و بعد از نیایش، صبحونه‌ی درست و درمونی خوردم تا به قول بابا جون بگیرم و با غش کردنم، موجبات کدورت ایشون رو فراهم نکنم.

مانتوی نخ‌آبی کمرنگی رو با جین سرمه‌ای و شال آبی‌نفتی، ست کردم و کمی هم وسایل ضروری اولیه و یه بلوز نخ‌آستین‌دار خونگی هم توی کیف نسبتاً بزرگی که داشتم، قرار دادم و با فلش و جعبه‌ی منبتم و شماره فیش پرداختی و کد خرید آنلاین بلیتم، از آپارتمان خارج و با گشودن در ساختمون، چشم چرخوندم و دقیقا رأس ساعت هفت صبح، سوار ماشینش شدم و کمی هم سرحال، سلام دادم .

بابا که کمی به در کناریش تکیه داده و به سمت من متمایل بود، به‌نظر راضی می‌رسید و این بار یه سلامی در جوابم گفت. کت و شلوارش واقعا شیک و رسمی و به چهره و نگاه خاصش، جذابیت بیشتری بخشیده بود. موهایش هم مثل همیشه کمی آشفته، ولی خوش حالت بود. دیگه سکوت مطلق رو با پدر عزیزم، در هوای مطبوع و خنکی کولر ماشین

درجه یکش در پیش گرفتیم تا به نزدیکی‌های ساختمون آنتیک پزشکان رسیدیم .

همون موقع گوشی راننده زنگ خورد و با جواب‌های کوتاهش، متوجه شدم که به پیغام‌هایی که برای باباست، جواب میدہ. به سمت پنجره برگشتم و پیشونیم رو چسبوندم و به بیرون خیره شدم. راننده از آینه نگاهی به من انداخت و بعد به آهستگی و خطاب به بابا گفت :

-آقا از دفترہ، ظاہرا سپردہ بودید کہ اگہ باز پاکت تمبردار و پست عادۃ داشتید، براتون جدا کنند .

گوش‌هام به شدت تیز شد و در آنی، چشم‌هام رو بستم تا خودم رو بی خیال نشون بدم. بابا مکثی کرد و با تردید گفت :
-برای خونه هم چیزی بودہ؟

ای وای! یعنی پاکت زیبا رو بابا هم دیدہ؟ فکر می‌کردم کہ جرأت نکنہ کہ به بابا نشون بده؛ اما با حرفی کہ رانندہ به زبون آورد، متوجہ شدم کہ زیباخانوم بہ صندوق پستی خونه دسترسی ندارہ .

رانندہ: آقا سپردہ بودید کہ میرزایی، ہر بستہ‌ی پستی رو کہ توی صندوق خونه میفتہ، فقط برای شما و بہ دفترتون بیارند. ظاہرا همزمان بہ دفتر و منزلتون، یہ ارسالی عادۃ داشتید .

کمی لرزم گرفتنہ بود. برام عجیبہ کہ این ترسی کہ از خشم بابا ہمہ‌ی تار و پودم رو بہ چالش می‌کشہ، موقعی کہ در نہایت شجاعت اقدام بہ چنین زورآزمایی می‌کنم، چہ‌طوری نیست و نابود میشہ کہ با سر پُر باد، مدارک می‌دزدم و نامہ‌ی تہدیدآمیز براش ارسال می‌کنم؟

با خودم فکر کردم کہ سیستم پستمون، چہ قدر کارآمدہ کہ نامہ‌های عادۃ رو دو سہ روزہ ارسال می‌کنہ! واقعا باید بہشون دست میرزاد گفت. البتہ با تمبرهایی کہ من بہ پاکت‌هام چسبوندم، اکسپرس و پیشتاز ہم حقشون بود ! دوست داشتیم با بابا بہ محل کارش می‌رفتم تا با گشودن و مشاہدہ‌ی پاکت‌ها و تصاویر زیباخانوم آویزون بہ اون جوون‌های خوشتیپ و امروزی، چہ حس و حالی بہش دست میدہ؛ اما می‌ترسیدم کہ چشم‌هام کار دستم بده و هویت بندہ رو بہ‌عنوان ارسال‌کنندہ، برملا کنہ .

تازہ معلوم نیست با محتوای این فلش و اخبار جدید، چہ عکس‌العملی نشون خواہد داد. بہ ساختمون پزشکان کہ رسیدیم، موقع پیادہ‌شدن بہ بابا نگاهی انداختم و از چہرہ‌ی درہمش دونستم کہ پاکت‌های اول اون قدر موثر بودند کہ الان نگران پاکت‌های جدیدہ. با خوشی کہ زیر پوستم رفت و یادی کہ از مامان و بہار توی ذہنم نقش بست، با چہرہ‌ی شکفتہ‌تری داخل اتاق خانوم دکتر شدم.

دوباره همگی روی اون مبل‌های دوست‌داشتنی نشستیم و باز هم من، به اون جلدهای تزئینی و رنگارنگ خیره شدم. دکتر جاه‌منش برخلاف دفعه‌ی قبل جدی‌تر بود و مشخصاً می‌خواست وارد مباحث اصلی‌تری بشه. اول به سمت پدر برگشت و زیباترین جمله‌ای رو که تا حالا شنیده بودم، به زبون آورد :

-داستان هر بچه‌ای از پدر و مادرش شروع میشه. اگه الان این‌جا نشستی و فکر می‌کنی که دختری اختلالاتی داره، مسلمانم به پای اصلی قضیه خودِ تویی .

واقعا اگه جایز بود، از لپ این خانوم‌دکتر چشم‌بادومی به بـوسه‌ی درست و حسابی می‌گرفتم. بابا جابه‌جا شد و کمی طلبکارانه گفت :

-شما اول تشخیص‌ت رو بده و مطمئن بشو که ترنج من مشکلی داره، بعد دنبال مقصر باش !

خب اینم حرف بسیار هوشمندانه‌ایه و باعث شد که دکترمون به چشم‌غره‌ای بره و ادامه بده :

-گرچه اختلال تجزیه شخصیت باید طبق شواهد و بررسی‌های بالینی صورت بگیره؛ اما با چیزهایی که گفتی و حالت‌هایی که برام تشریح کردی، اگه ترنج‌جان واقعا مشکلی نداشته نباشه، باید سرنخش رو بگیری و به این بررسی که اونچه باهات مواجه بودی، دقیقاً چی بوده.

این شفاف‌بودن و تیزبینی خانوم‌دکتر، علامت سوال واضحی رو در نگاه و چشم‌های بابا به‌وجود آورد. انگار هردوشون می‌خواستند که هر چه زودتر تکلیفشون رو با من بدوند. یه لحظه از نگاهی که بینشون رد و بدل شد، خوشم نیومد و احساس می‌کردم تیزی نيزه‌ایی که مابین پیامشونه و به هم مخابره می‌کنند، درست به سمت من نشونه رفته و چیز نمونده که بهم اصابت کنه .

خب این درسته که کل برنامه‌ریزی‌هام، براساس مطالعات شخصی و نهایتاً چند مورد کلاس و کارگاه هیپنوتیزمه؛ اما واقعیت امر اینه که من یک بیمار واقعی نیستم و مسلماً در طولانی‌مدت نمی‌تونم عهده‌دار این نقش باشم. به خصوص اگه در ارتباط مستقیم و مشاورات پی‌در پی یک روانپزشک حاذق و باسابقه، قرار بگیرم. پس تصمیم گرفتم که نقش‌بازی کردن رو کنار بذارم و به اصل چیزی که مدنظرم بوده؛ یعنی وادار کردن بابا به اینکه بفهمه و درک کنه که چه سوءرفتارهایی داشته و می‌تونسته منجر به چه چیزهایی بشه، دست پیدا کنم .

خانوم‌دکتر کمی راحت‌تر در مبل فرو رفت و ادامه داد :

-اونچه که از تعریف‌های تو میشه استنباط کرد، اختلال تجزیه‌ی شخصیت؛ ولی تا زمانی که نتونم نظر قطعی بدم، از این

عنوان استفاده نمی‌کنم. به‌طور تئوری، این اختلال با سابقه‌ی داشتن زندگی بسیار پراسترس و سوابق زندگی پرتلاطم، همچنین رشد و نمو در شرایط پر رنج و بی‌محبتی می‌تونه به‌وجود بیاد .

همیشه دلم می‌خواست که یکی بشینه و این‌ها رو برای بابا بگه. حداقلش اینه که بدونه با زندگی که برای ما درست کرده بود، یه دختر که هیچی، روا بود که هر دو تا دخترهاش، هویت پریش بشند.

بابا که هنوز از گاردش پایین نیومده بود، بازم جبهه گرفت :

-یعنی این پراسترسی و بی‌محبتی، همه رو به این حال و روز می‌اندازه؟

دکتر جاهمنش با جدیت و آرامش گفت :

-در هر فردی، با توجه به عارضه‌ی لطمه‌زننده و سنی که این پروسه به‌وجود اومده؛ می‌تونه پاسخگویی متفاوتی پیش رومون قرار بده. خاطرات و احساس‌های صدمه‌دیده که به منطقه‌ی مادون آگاه رونده میشن، بعدها در اون‌جا به صورت یک شخصیت مجزا شکل می‌گیرند و حتی به صورت ظاهری، تا حدودی هم تحول و تغییر پیدا می‌کند .

بابا که معلوم بود دیگه خیلی نمی‌تونه وارد مباحث تخصصی بشه و عمق مطلب رو درک کنه، کمی خیز برداشت و گفت :

-حالا چه‌طور میشه تشخیص صحیح داد و راه درمانش چیه؟

-باید بگم که تصویربرداری از سیستم عصبی افراد مبتلا به اختلالات تجزیه‌ای، نشون میده که ساختارهای تشریحی یا فیزیولوژیکی که مرتبط با حافظه هستند؛ بزرگ‌تر شده و لوب پاریتال، کوچک‌تر از حالت یا وضعیت طبیعی درمیاد. البته این‌ها بیشتر مشروط به اینه که در مشاورات طولانی به وجود شخصیت‌ها پی ببریم و اطرافیان برای بارها و در زمانه‌های مختلف، به مشاهده‌ی شخصیت‌های گوناگونی که اکثرا یکی از اون‌ها غالب‌تر هست، نظر قطعی داده باشند .

من که کمی دلشوره‌ی پروازم رو دارم و قصدی هم برای پیشروی توی این جریان اختلال و تظاهر به بیماری رو نداشتم، کمی جدی‌تر شدم و میون صحبت‌هاشون، با لحن آرومی دراومدم :

-خانوم دکتر من واقعا هیچ اختلالی ندارم. نمی‌دونم بابا به شما چی گفته؛ ولی خودتون در نظر بگیرید که تموم سال‌های زندگی من پُر بوده از تنش و استرس و دعوای پدر و مادرم. فوت مادر و حضور سایه‌ی زنی که از بچگی، همیشه شاهد بودم که چه‌قدر آزارش می‌داده و بدتر از اون، خواهر بزرگترم که همه‌کسم و پشتیان و حمایتگرم در برابر خیلی از لطمات زندگی بوده، در فاصله‌ی کمی و به‌خاطر خشونت‌های پدر، داغش رو به دلم می‌ذاره. بابا هم علی‌رغم اینکه باید عزادار می‌بود، تماما مشغول امورات شغلی و شخصی و درهم آمیختگی با زنی که زندگی ما رو داغون و به هم ریخته کرد و

تاثیراتش روی من این شد که به انزوا پناه ببرم و نزدیک دوسال توی غار تنهایی‌هام، با خودِ ضربه خورده‌ام، در کلنجار باشم. حالا شما بگید، هر آدم سالم دیگه‌ای هم بود، هیچ عارضه‌ای بروز نمی‌داد؟

بابا یه نج محکمی گفت و از پی‌اش یه لاله الا... غلیظ و کشیده‌ای هم از بین دندون‌هاش بیرون داد که باعث نگاه سرزنش‌کننده‌ی خانوم‌دکتر به خودش شد. من هم عقب کشیدم و زیر لب یه «بخشیدی» گفتم که نگاه دکتر رو به سمت من برگردوند. حالا بیشتر شبیه کسی بود که در راستای اهداف قسم پزشکی‌اش و دفاع از بیمارش، بخواد قدمی برداره و حرفی بزنه. پس خطاب به بابا گفت :

-بخشی از درمان بیمار به خونواده برمی‌گرده. ظاهراً الان شما اصلی‌ترین فرد زندگی ترنج هستید و نباید با عکس‌العمل‌های نادرست و بی‌موقع، اون رو به گنج بکشونید و اجازه‌ی اظهارِ دل‌نگرانی‌هاش و هر چیزی که باعث آزارش میشه، ازش سلب کنی. اگه می‌خوای بمونی و کمک کنی و در جلسات یک‌ساعته‌ی ما حضور جدی داشته باشی، باید همراه باشی نه مانع .

البته من می‌دونستم که بابا الان به فکر اون پاکت‌های ارسالی جدید؛ ولی به هر حال جمع‌شدنمون در این مطب به خواست خودش و بدین ترتیب، منم تا حدودی به اونچه که نظرم بوده، دست پیدا می‌کنم .
اول اینکه خارج از جنجال و بحث‌های بی‌نتیجه‌ی خونگی، و همین‌طور در حضور شخص ثالث و عاقل و متخصصی، حاج دانشمون به وضوح بشنوه و بدون که چه رفتارهای مخربی رو در بستر خانواده‌اش داشته و دیگه اینکه کمی یاد بگیره و تفهیم بشه که زندگی همیشه مطابق با نظر اون پیش نمیره. یه جاهایی هم، دست‌هایی بلندتر و قدرتمندتر میشن و مقابلش در میان و اون رو و هر کار نادرستش رو متوقف می‌کنند .

ساعت دیواری نشون می‌داد که هنوز یه نیم‌ساعتی وقت داریم و همون موقع توجهم به دفتر جلد چرم سفید خانوم‌دکتر جلب شد که داشت مواردی رو می‌خوند و ضمناً یه حاشیه‌نویسی‌هایی رو هم انجام می‌داد .

نگاهی به بابا انداخت و با تاییدی که از چشم‌هاش گرفت، رو به من کرد و گفت :

-ترنج‌جان؛ یکی از حالت‌هایی که پدرت توی این چند وقت اخیر از تو دیده، این بوده که مدام بهش گفتی که بهار هستی و خودت از ترنج مراقبت می‌کنی .می‌خوام بدونم که چیزی یادت می‌اد؟

به اصل قضیه رسیده بودیم و برنامه‌ی من توی این مرحله، عدم پذیرش بیماری بود. من قطعاً بیمار نیستم و تصمیم جدی دارم که به همین حقیقت هم پایدار بمونم. پس با قاطعیت گفتم :

- خانوم دکتر؛ من بیمار نیستم و هیچ اختلالی ندارم. این رو هر چند بار که لازم باشه تکرار می‌کنم و می‌خوام که شما هم بپذیرید. من فقط دختری، از یک خانواده‌ی به هم ریخته و فروپاشیده هستم. پدرم هیچ‌وقت نخواست قبول کنه که چه نقشی توی این به هم ریختگی داشته. همیشه به دنبال ارضاء خواسته‌هایش در جهت جاه و مقام و عشق احمقانه‌اش بوده. مادرم رو سال‌ها آزد و به سرطان مبتلاش کرد و خواهر نازنینم که همیشه مقابل خودخواهی‌هایش می‌ایستاد، زیر مشت‌های افسارگسیخته‌ی خودش می‌گرفت و اون رو از هم می‌شکست. طوری که بهار عزیز من، به قدری از این پدر رمیده شد که شبونه از خونه بیرون زد و با یه تصادف سنگین، جونش رو از دست داد. حالا هم نوبت منه که با یه انگ بیماری و اختلال، راهی یه حفره‌دونی کنه تا با وجدان خاموشش، به اعمال نادرست خودش ادامه بده. اینه اون پدر و حاجی همه چی تموم ...

سیلی محکمی که به صورتم خورد، من سبک‌وزن رو روی مبل پرت کرد و با یه جیغ خفیف دکتر و خیز کنترل‌نشده‌اش به سمت من، اول بابا رو در جهت مخالفم هل داد و بعد خم شد و از شونه‌هام گرفت و من رو نشوند. بله! این دقیقا همون چیزی بود که می‌خواستم از خشم کنترل‌نشده‌ی بابا نشون بدم و ثابت کنم که تموم زندگیش، به همین منوال بوده و خانواده‌اش رو تباه کرده .

وقتی من رو نشوند و خودش هم کنارم جا گرفت، با تحکم به بابا گفت :

- شما الان برید. من کمی با ترنج صحبت می‌کنم و براش ماشین می‌گیرم تا به خونه برگرده. ازت هم می‌خوام که ساعت هشت شب این جا بیای تا با هم گفتگویی داشته باشیم .

بابا با چهره‌ی گرفته‌ای، نگاهی به من کرد و بدون هیچ کلامی بلند شد و از اتاق بیرون رفت. دکترم دوباره مثل جلسه‌ی قبل، دو تا قهوه‌ی خوش‌عطری ریخت و با سینی کوچیک و گرد طلایش روی میز گذاشت و کنارم نشست. یکی از فنجونه‌ها رو به دستم داد و منم به خاطر لطمه‌ای که توی تموم وجودم حس می‌کردم و سعی و توانم بر این بود تا درد سیلی رو که هنوزم با تک‌تک سلول‌های صورت و قلبم به مغزم مخابره می‌شد به فراموشی بسپارم، لبی به قهوه‌ی پرشکر زدم و آهی کشیدم .

- ترنج جان دوست داری با من از خواسته‌ها و دردهات بگی؟ می‌تونی به من اعتماد داشته باشی؟

نگاهی به چهره‌ی جالفتاده و نگاه بادومی‌مهربونش انداختم و سوالی رو که از جلسه‌ی اول مزاحم ذهنم بود، به زبون آوردم :

- شما پدر من رو از کجا می‌شناسید؟

سرش رو پایین انداخت و لبه‌های روپوش سفید و زیباش رو به عقب روند و با حرکت آرومی، شال نارنجی نازکش رو از سر به روی شونه‌هاش انداخت. لبخندی زد و با ناز خاصی شروع به تعریف کرد :

- چند سال پیش توی مهمونی یکی از دوستانم، با پدرت که همه اون رو دانش صدا می‌زدند، آشنا شدیم. اولش فکر می‌کردم که دانش نام فامیلیشه؛ اما کمی بعد متوجه شدم که اسم کوچیکش اینه. خیلی زود برام روشن شد که این مرد جذاب و با فک‌های محکم و فشرده، علی‌رغم پوسته‌ی ضخیمی که در ظاهرش دیده میشه، شدیداً نیاز به هم صحبت و مشاوره داره و با توجه به تیترو عنوانم و تعریف‌هایی که سایرین می‌کردند، خیلی زود نسبت به من اعتماد و اطمینان پیدا کرد. همون موقع هم، از چیزهای مختصری که برام گفت، متوجه بودم که مسیر نادرستی رو در زندگیش انتخاب کرده و این روزها رو براش پیش‌بینی می‌کردم. به هر حال نمونه‌های زیادی از این دست خانواده‌های مشکل‌دار تو سال‌های کاریم دیده بودم. سعی کردم اعتمادش رو جلب کنم و راه و منش بهتری جلوی پاش بذارم؛ ولی متأسفانه به‌شدت دلش رفته بود و اون بدمستی‌ها، نمی‌داشت متوجه عواقب کارهایش بشه .

سری تگون دادم و فوجون قهوه رو توی دست‌هام فشردم و گفتم :

- متأسفانه زن خوبی رو هم برای عاشق شدن انتخاب نکرده. زیبا ارزش یک‌ذره از رنج‌ها و غصه‌های مادرم و ناراحتی‌های من و خواهرم رو نداشته و نداره. من به اون مار خوش خط و خال کاری ندارم؛ حرفم به پدریه که راه کجی رو توی زندگیش در پیش گرفت و همچنان هم تو خاکی مونده و داره می‌تازه. شاید همه‌ی این‌ها، چوب بی‌صدای خداست. راه‌های خلاف و دورزدن‌های زیادی که توی پرونده‌هاش به کار می‌بره؛ حق‌کشی‌های که داخل اون اداره‌ی به اصطلاح حقوقی انجام میشه و پول‌های غیر حلالی که به زندگیش ورود پیدا می‌کنه، پرده‌ی سیاهی روی وجدانش کشیده و نمی‌ذاره بفهمه که چی می‌کنه و به کجا می‌خواد برسه .

- از کارهای بابات باخبری؟

- معلومه که باخبرم. من حساب قرون به قرون پول‌هایی رو که به اجبار از شون ارتزاق کردم، دارم و با کار و زحمت خودم همه رو به جامعه برمی‌گردونم. پدر من آدمی نیست که من نیم‌وجب بچه، بتونم از پشش بریام. دو سال توی تنهایی‌هام تلاش کردم که یه طوری بتونم از خدمتش دریام؛ اما وقتی وسعت اعمالش رو دیدم و پشت محکمی که با تکیه به اون، کارهایش رو به نتیجه می‌رسونه، فقط خواستم که پدرم متوجه بشه که از هر سوراخی می‌تونه گزیده بشه. اون باید بفهمه

که پیش تنها بچه‌اش، هیچ اعتباری نداره و وجودش برام مایه‌ی ننگه. شاید الان خیلی احساس قدرت کنه؛ اما باور و اعتقاد به اینه که اونم مهره‌ی کوچیکی در بین همه‌ی آدم‌های حروم خوریه که یه روزی نشخوارشون فوران می‌کنه و همه‌ی چیزی رو که به ناحق فرو بردند، بالا خواهند آورد.

دکتر نگاه دقیقی به اعماق چشم‌هام کرد و با ظن زیادی گفت :

-پدرت می‌گفت که یکی از حالت‌هایی که در تو دیده، این بوده که مثل بچه‌های کوچولو گریه می‌کردی و زمانی که اسمت رو پرسیدند، خودت رو موری که عروسک بچگی‌هاته معرفی کردی؛ این درسته؟

دیگه خیلی راحت بودم و احساس می‌کردم تا همین جا هم راه طولانی رو اومدم و دیگه می‌خوام همه چی متوقف بشه. به ساعت نگاهی انداختم؛ باید بحث رو زودتر تموم می‌کردم و به فرودگاه می‌رفتم. آروم و قرارم در جای دیگه و با کس دیگه ست. طوری که در هر جای سرزمین خدا باشم، حس خفقان و مرگ دارم و فقط با اون که می‌تونم یه نفس راحت بکشم و تموم غم‌هام رو فراموش کنم. من با تنهایی‌هام بزرگ شدم و با غم‌هام ریشه دووندم؛ اما الان دیگه خسته‌ام. نه جسمم کشش این مراعات رو داره و نه روحم. من یه زندگی ساده و آروم و توأم با شادی می‌خوام؛ نه اونچه که سال‌ها در خانواده‌ی خودم تجربه کردم و به خفقان کشیده شدم .

با احترام به زن مقابلم گفتم :

-خانوم دکتر، چیزی که پدر من هیچ وقت بهش توجهی نداشت، تحصیلات مادرمه که ارشد روانشناسیش رو از معتبرترین دانشگاه پایتخت گرفت. رساله‌اش در مورد اختلال هویت‌پریشی بود که خیلی توجه من رو به خودش جلب کرد. قصد فریب و دروغ‌گویی نداشتم؛ ولی با مردی مثل پدر من که زندگیش سراسر از نیرنگ و دروغه، فقط می‌شد از همین راه وارد شد. تو کارگاه هیپنوتیزم‌درمانی که شرکت کردم، به خواست خودم توسط استاد پرآوازه‌ای در این فن، هیپنوتیزم شدم. باورتون نمیشه؛ اما یکی از ضربه‌زننده‌ترین اتفاق‌های زندگیم، خیلی شفاف و روشن برام رو شد. اینک که در سه‌سالگی و پس از دعوای شدیدی که مادرم به خاطر اصرار شدید پدر؛ برای رضایت‌دادنش به عقد زیبا داشته، چه عواقبی رو برام به جا گذاشتند. فیلمی که ازم گرفته شده رو هنوز در دست دارم و بارها بهش نگاه کردم. دوست دارید بدونید که بدترین تصویر کودکی‌های من چی بوده و در اون لحظه، چه کسی از من حمایت کرده و سعی در آروم‌کردنم داشته؟

دکتر که گیج و متحیر بود و عمق نگاهش حکایت از همراهی و پشتیبانی از منی که در نظرش، دختر بیست و یک ساله

تنهایی میام و فرزندِ مردی هستم که جزء برترین‌های جامعه‌ی خودش و خیلی‌ها اون رو نقطه‌ی ارتباطشون قرار میدن تا دستاویزی برای بالاتر رفتن هاشون داشته باشند؛ به جایی کشیده شدم که برای رویارویی با این پدر و گفتن تموم فریادهای خفه‌شده‌ی زندگیم، به تمارض پناه بردم. می‌تونستم به راحتی حس دردناکی رو که از زخم‌های دریده‌ی تن و قلب من به روی صورتش می‌نشست، درک کنم.

با تایید نگاه و ملایم‌ترین لحن، ازم خواست تا براش بازگو کنم .

-تصویر نقش‌بسته‌شده بر پرده‌ی حافظه‌ی ذهن کودکی من، مربوط به زمانی میشه که حاجی با زورگویی فراوون مامان رو تحت فشار گذاشته بود که رضایت به عقد دائمی زیبا بده. یه دختر بد با یه پرونده‌ی حقوقی پر از نکات منفی. مامان توی تموم اون روزها خیلی افسرده و غمگین بود و مرتب گریه می‌کرد. هر جای خونه که تنها گیرش می‌آوردی، در حال اشک‌ریختن بود. این‌ها رو از روی یادداشت‌های بهار که توی دفتر مامان نوشته، خوندم و متوجه شدم. خواهرم چهارسال از من بزرگ‌تر بود و خیلی چیزها رو بهتر از من می‌فهمید و در خاطرش موندگار می‌شد. بهترین چیزی که در اعماق قلبم مونده و مربوط به مواقیه که بابا به سمت مامان حمله می‌کرده؛ حس دست‌های بهاره که گرم و مهربون، روی چشم‌هام قرار می‌گرفت تا من هیچ چیزی رو نبینم. اما اون‌روز، به خاطر ترسی که تحت تاثیر شدت حملات داشت، دستش مدام سُر می‌خورد و منم یه چیزهایی رو می‌دیدم. آخرین تصویری که با کناررفتن دست بهار در مردمک چشمم نشست، مادرمه که تموم صورتش خیس از اشکه و با نعره‌های بابا، به جنون می‌رسه و با چشم‌های متورم به سمت آشپزخونه میره و چاقوی بزرگی رو از جا ظرفی برمی‌داره و با هر دو دستش بلند و در ثانیه‌ای که به سمت شکمش می‌رفته تا با قدرت زیاد، دل و روده‌اش رو از هم بپاشه؛ بابا یه سینی برمی‌داره تا حائلش کنه و طوری اون رو به سمت مامان می‌بره که چاقو و سینی به خاطر برخورد شدیدشون به هم، با صدای بلند به روی زمین می‌افتند و ضجه‌های مامان و فریادهای بلند بابا، گوشخراش میشه و تازه بهار از گریه‌های پر صدای من می‌فهمه که همه‌ی اون خشونت‌ها رو دیدم و اون نتونسته کاری برای من بکنه. همون موقع می‌کشوندم و به اتاق می‌بره و در رو هم می‌بنده. حتما مواردش رو دیدید و باور می‌کنید که همه‌ی این‌ها رو در زمان هیپنوتیزم، به زبون آوردم .

دکتر که خیلی عمیق و گرفته بود و انگار روح تک‌تک جملاتم و واژگانم رو در سلول‌های مغزش حبس می‌کرد و درد می‌کشید، به سمتم بیشتر متمایل شد و نوازشگرانه گفت :

-ترنج؛ تو مطمئنی که هیچ اختلالی نداری؟ با چیزهایی که گفتی و مسائلی که خودم ازشون باخبرم، امکان آسیب و

افسردگی خیلی بالاست. در چنین شرایطی، سالم‌ترین و قوی‌ترین افراد هم دچار اختلالات زیادی میشن .
آه سردی از قفسه سینه‌ی تنگ‌شده‌ام بیرون زد و گفتم :

-خانوم‌دکتر، مسلماً که من یه دختر عادی و شاداب و بدون مشکلی نیستم؛ اما می‌دونم که چه‌طوری باید خودم رو به آرامش برسونم و روبه‌راه بشم. درسته عزیزترین آدم‌های زندگی‌ام رو به بهای کمی از دست دادم؛ اما هنوزم کسانی هستن که می‌تونن باعث شادی من باشند و امید به زندگی رو در من بالا ببرن .

خیزی برداشتم و از جام بلند شدم و به نگاه نگران و مبهمش چشم دوختم. لبخندی زدم و گفتم :

-نگران من نباشید. درسته که زورم به بابا نمی‌رسه و نمی‌تونم اون رو به سمتی بکشونم که زندگیش از مدی که داره خارج بشه و توی مسیر درست و انسانی و اخلاقی قرار بگیره؛ اما تموم تلاشم رو می‌کنم که بعد از این، زندگی خودم بهتر و روبه‌راه بشه و روزهام رو شادمانه بگذرونم. من نمی‌تونستم بدون هیچ تلنگری به بابا، راه خودم رو در پیش بگیرم. اون باید از یه حقایق مطلع می‌شد و اینکه اطلاعات کاریش و اعمالی که انجام میده، چه ضربات و لطماتی می‌تونه برای من در پی داشته باشه. شاید این‌طوری به اعمال سیاهی که پیوسته به انجامشون کوشاست، نگاهی بندازه و قدری به خودش بیاد .

دستم رو فشرد و تا دم در همراهیم کرد و از میز گرد و بلند سه پایه‌ای، کارتی برداشت و به دستم داد .

-هر جا و در هر زمانی که نیاز به مشورت و یا کمک داشتی، بدون لحظه‌ای درنگ با من تماس بگیر. مطمئن باش که صادق و امینت خواهم بود .

دیگه طاقت نیاوردم و خودم رو جلو کشیدم و از لپ‌های بامزه‌اش، بـوسه‌ای گرفتم. لبخند وسیعش، دلم رو گرم کرد و با خودم فکر کردم که اگه روزی روزگاری، بابا تنها و مونده شد و سعی کرد که از کارهای فاصله بگیره؛ شاید بهترین همراه و همقدم و پشتیبانش، همین دکتر مهربون و دانا باشه. شاید و شاید و شاید ...

زمانی که از هواپیما پیاده شدم، معنی فرودگاه عمومی و یک‌باندی شهر زابل رو که ظاهراً یکی از فرودگاه‌های خوب کشورمونم هستم، توجه شدم. تو فرودگاه تهران، فلش رو به همراه نامه‌ای توسط پیک پست برای بابا فرستادم. دیگه

ترسی نداشتم و برام مهم نبود که ارسال‌کننده‌ی اون مدارک متنبه‌کننده، برایش معلوم بشه و تصمیم بگیره که

عکس‌العملی نشون بده. برایش نوشتم که خجالت می‌کشم که پدرم در قالب یک شغل شریف، چنین اعمال زشت و

غیراخلاقی رو انجام میده و گرچه زورش زیاده و پشتش محکمه و می‌تونه جلوی افشای اون‌ها رو بگیره؛ اما روزی میشه

که در دایره روزگار چرخنده، دست قدرتمندی مانع ادامه‌ی اعمالش خواهد شد و اون رو به بدترین شکل مجازات می‌کند. حتی بهش توصیه کردم که زنش رو پیش یک متخصص ببره تا مشکلات زنانگی‌اش رو به‌صورت کامل و جامع بررسی کنه. این دیگه تیر آخرم به پدر و عشقش و آرزوهای دور و درازش بود.

با تاکسی فرودگاه به سمت محل برگزاری خیریه رفتیم و در مقابل ساختمونی که به نظر یک سوله‌ی بزرگ و تقریباً تازه‌ساختی بود، پیاده شدم. بلیت ورودی رو خریدم و قدم به فضای پر از شادی و حس‌های خوب بچه‌گانه‌ای گذاشتم که تموم لذت‌های دنیا رو می‌شد ازشون کسب نمود. گرچه غرفه‌های متعددی رو در داخل این سالن بزرگ ایجاد کرده بودند؛ اما فضای کلی همگیشون، نقاشی و کاردستی و موزیک‌های کودکانه و رقص‌های سنتی بچه‌های با نمک و نازی با لباس‌های بومی سرزمینشون بود. همین‌طور که چشم می‌چرخوندم، نگاهم به مردی افتاد که میون چند کودک ناز در حال درست کردن چیزی بود. قدم اول رو به سمتش برداشتم که دختری در کادر مردمکم قرار گرفت. لبخندش توی اون چهره‌ی سبزه‌ی سوخته، دنیای سپیدی از مهربونی و همنوازی به تماشا می‌داشت. دلم رفت و طاقت قدم بعدی رو نداشتم.

سعی کردم تا مغز برق‌گرفته‌ام رو به حالت نرمال و عادی برگردونم و کمی فکر کنم تا بفهمم جریان از چه قراره. من که محمد خودم رو می‌شناختم و اصلاً شکی به دل نداشتم که دلش با منه، پس این بی‌قراری و دل‌رفتگی از چه بابتیه و برای چیه؟

شالم رو کمی جلو کشیدم و به پاهام فرمون دادم که قدم بعدی رو برداره؛ اما حس و نایی نداشتم. گرما بی‌داد می‌کرد و تشنگی هم زبونم رو به کام دهانم می‌چسبوند و نمی‌داشت کلمه‌ای به زبون بیارم و از کسی بخوام تا محمد رو برام بیاره. چشم انداختم و دخترک بانمک رو که در این گرما با چادر مخصوص بومی‌ها، اطراف بچه‌ها و محمد می‌چرخید و سعی به کمک داشت، بهتر نظاره کنم. نمی‌تونستم بفهمم که آیا در زمان بدی و یا محل اشتباهی قدم گذاشتم که نه کسی به سمتم میاد تا چیزی بپرسه و نه اینکه خودم قدرت این رو دارم که جلوتر برم و حرفم رو به زبون بیارم! به آنی تصمیم گرفتم که فعلاً از این فضا بیرون برم تا بعداً با ذهن بازتری داخل بشم. چرخیدم و به سمت خروجی رفتم. چند قدمی خارج نشده بودم که صدا کردن‌های بلند محمد، نفسم رو بالا آورد. برگشتم و اون رو که با گام‌های بلند و ترنج‌گفتن‌هاش به سمتم می‌اومد، دیدم و لبخندی به قلب و چشم و صورتم نشست. محمد به من رسید و نفس زنان و با بهت شدید گفت :

-ترنج خودتی؟! باورم نمی شد که چشم هام داره درست می بینه. همون لحظه که به سمت در چرخیدی، چشمم بهت افتاد. این جا چی کار می کنی؟ چرا هیچ خبری ندادی؟
به تمام صورت و چهره ای که از گرما و دویدن، خیس شده و پیراهن نخی ساده ی سفیدی که آستین هاش تا خورده، نگاهی انداختم و گفتم :

-اون دعوت نامه ات رو که دیدم، دیگه یه طوری بود که آدم رو می کشوند و مطمئن بودم که تو هم هستی و تنها نمی مونم .

کمی بهم دقیق شد و ریزبینانه گفت :

-پس چرا برگشتی؟ کجا داشتی می رفتی؟

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم. شرمم می شد که دلیل واقعی رو بگم .

-دیدم سرت شلوغه و با همکاری دارید برای بچه ها چیزی درست می کنید، خواستم مزاحم بشم .

نیشخندش گرچه کوچولو بود؛ اما کاملاً فاش و خودنمایی می کرد .

-مطهره رو میگی؟

واه چه پررو شده و اسمش رو هم توی روم می زنه! سعی کردم حرصم رو نشون ندم .

-مطهره؟ چه اسم وزین و زیبایی هم داره !

دوباره لبخند بانمکی زد و گفت :

-خب بیا بریم و آشنا بشو. همسرش، قادر، هم توی غرفه ی کناری نقاشی های بچه ها رو دسته بندی می کرد .

نفسم بالا اومد و لبخند پهن شده ام رو هیچ جوری نمی تونستم جمع کنم. دستش رو کنارم آورد و تعارف کرد که جلو بیفتم و بعد هم باهام، همقدم شد .

-حاجی خبر داره که سر به بیابون گذاشتی؟

از حرف ایهام دارش خنده ام گرفت و در همون حال گفتم :

-نگران نباش! تا چند ساعت دیگه هم از این و هم چیزهای دیگه، بیشتر و بیشتر آگاه میشه.

محمد حرف هام رو درک می کرد و می دونست که به چه چیزهایی اشاره می کنم. داخل سوله که شدیم، به سمت غرفه های پر از نقاشی بچه ها رفتیم و به هر کدومشون که می رسیدیم، گویی که به فامیل نزدیکی رسیده باشند؛ بغلم می کردند و

خوشامد می گفتند. آشنایی با مطهره و قادر که از دوستان صمیمی محمد و از مسئولین استانداری اون جا هستند، اثرات مثبت و شادی آوری برای من در پی داشت. اینکه بدون هیچ چشم داشتی و پا به پای بقیه بچرخي و برای بالابردن دانش و هنر کودکان سرزمینت سعی و تلاش داشته باشی؛ به دلم نور و امید می داد که اگر در سرزمینم و در دنیایی که در اون زندگی می کنم، بدی و حق خوری و هزار تا کار زشت و کثیف دیگه ای هست، خوبی و مهربونی و حق خواهی و انسانیت هم هست. این جاست که خدا رو می تونی توی بنده های با صفا و جوونمرد و حلال خورش پیدا کنی و اونچه ر که از دست برمیاد برای خلق اش انجام بدی .

طرف های غروب که تازه سرمون خلوت شد، محمد از در پشتی که به فضای باز سراسر از شنزار و بوته زار منتهی می شد، من رو به سمت تپه ای از خاک و شن برد و هر دومون با پاهای فرورفته در خاک، خودمون رو به بالا کشوندیم و بالآخره تونستیم بشینیم و بطری های خنک آبمون رو سر بکشیم .

آب رو که فرو داد و لبان خشکیده رو با فشردنش نم داد، با ملایمت و مهربونی گفت :

-می بینی ترنجک! این جا نه باغی هست و نه درختانی که برات شکوفه های خوشبوی بهار نارنج رو به ارمغان بیاره. این جا تا خود افق، شنزاره و گاهی طوفان های مخرب و زمانی هم سیل های خونه خراب کن .

به افق که در حال بلعیدن آخرین بارقه های خورشید بود، چشم دوختم. دوباره برام گفت :

-ترنج، این جا منطقه ی محروم و ناامیه؛ نه دل موندنت رو دارم و نه دل رفتنت رو. نه می تونم بذارم که بری و نه اینکه بذارم بمونی. می دونی که تموم زندگیم، از کودکی تا خود الان، تو بودی و خاطره هات. می دونم که می دونی سربازی من توی این منطقه، کار پدرت بوده. این چند سالی که از هم دور بودیم، هر لحظه اش و درست وسط قلبم، درد می کرد؛ اما می دونستم که محاله پدرت اجازه بده تا دخترش، با پسر باغبونشون ربطی پیدا کنه. برای همین، تن به این تقدیر دادم و بعد هم پایبند این جا شدم. اما الان و توی این لحظه، تو مهم ترین داشته ی منی و می خوام که تو شاد و راضی باشی. زندگی در این فضا و امکانات، برات سخت تر از اون چیزیه که فکر می کنی و مسلما دووم نخواهی آورد. من هم الان و بعد از دیدار دوباره ات، بعید می دونم که بی تو دووم بیارم؛ اما این بچه ها و این محرومیتشون رو چی کار کنم؟ به سمتش چرخیدم و به صورت سوخته و نگاه گرفته اش که به دوردست هاست، چشم چرخوندم و خوشحال و ممنون بودم از حرف دلی که به زبون آورده و دل بی قرار من رو به قرار رسونده .

خم شدم و از در سراسری سالن، موشکافانه به مطهره و قادر خیره شدم که هنوز از پا نیفتاده و فعالانه در حرکت بودند .

-یعنی الآن به مطهره هم سخت می گذره و زندگی بدی داره؟ نمی بینی که چه قدر شادند و کنار هم و با همین کارهای ساده، ولی بزرگ و ارزشمند، لحظات خوشی رو برای خودشون و دیگران به وجود میارند؟ نفسش رو فوت کرد و به آرومی گفت :

-حرف هات درسته؛ اما تو فقط این چند ساعت پررنگ و شاد رو دیدی. نمی دونی وقتی بدن های زخمی و تن های مریضشون رو که تا بخواد به دوا و دکتر برسه، از دست میرن و یا موقعی که هیچ غذای درست و حسابی توی سفره هاشون نیست، دلت می خواد بمیری تا فقط یه لقمه نون به دستشون بدی و خیلی چیزهای دیگه... و من می دونم که تو چه روح لطیف و حساسی داری و به چند روز نکشیده، باید به یه جای امن و درست و درمون برسونمت تا زندگی به کالبدت برگرده. نمی تونم و از من نخواه که اجازه بدم تا چنین چیزی رو تجربه کنی .
کمی مچاله شدم و غم دنیا رو توی دلم و نگاهم ریختم و باز هم به افق خیره شدم. فکری کردم و کمی امیدوارانه به حرف افتادم :

-محمد جان، پس تو قبول داری و خودت هم به زبون آوردی که دل جدایی نداری؛ درسته؟
نگاه بانمکش تا ته نگاهم رو نمکی و مزه دار کرد و سرش رو به علامت مثبت تگون داد. با جرأت بیشتری گفتم :
-این جا رو هم دوست داری و دلت می خواد خدمت کنی؛ درسته؟
لبخندش عمیق تر شد و باز هم سری تگون داد .

-خب بالآخره باید چند تا چیز رو طوری کنار هم قرار داد که بدون هیچ آسیبی، همگی رو داشته باشی. پس بهترین کار اینه که نصف ماه رو اینور باشی و نصف دیگه اش رو هم اون طرف. منم یه وقت هایی رو توی نصف ماه کاریت، همراهت میام که نه خیلی اذیت بشم و هم اینکه تو به کارها و فعالیت ها برسی. چه طوره؟
خیلی دوست داشتنی گفت :

-همه ی این ها رو تنهایی فکر کردی؟
نیشم باز شد و گفتم :
-آره به خدا !

جفتمون به خنده افتاده بودیم که صدای زنگ گوشیم، خنده های سرخوشمون رو قطع کرد و من خیلی سریع دست بردم و از جیب مانتم بیرونش کشیدم. شکی نداشتم که باباست؛ ولی زنگش قطع شد و این یعنی از تماسش پشیمون شده.

محمد حمایتگرانه گفت :

-حاجی بود؟

-اوهوم؛ ولی قطع کرد .

-کارت باهاش به کجا رسید؟

-به سیلی محکمی که صبحی ازش خوردم !

«چی؟!» دردمند و ناباورش، به قدری سرشار از احساس بود که تموم وجودم رو در برگرفت .

لبخندی بهش زدم و گفتم :

-ناراحت نباش محمدجان، من عادت دارم. فقط خوشحالم که با همه‌ی کم‌بودن‌هام و کاستی‌هام، تونستم بهش نشون بدم که خونه‌ای که ساخته، روی تارهای عنکبوتیه. چه اون شغلش که باعث خجالت بچه‌شه و چه اون زندگی و زنش که معلوم نیست چه موقع باعث بی‌آبرویش بشه .

خواست چیزی بگه که دوباره گوشیم زنگ خورد. بدون معطلی سبز رو کشیدم و بی‌اختیار گفتم :

-سلام بابا.

...

چرا هیچی نمی‌گفت؟ دلم ریخت و با تموم حواس چندگانه‌ام، متمرکز شدم و خشم و ناراحتی‌اش رو از اون‌ور خط درک کردم و نزدیک بود که اشکم دربیاد. فقط صدای نفس‌هایش رو می‌شنیدم و شمارش می‌کردم. خوشی‌های این چند ساعت، فراموشم شد و باز به یاد حال و هوای تهر و بابا افتادم. درد سیلی صبحش به تنم دوید و بغضم رو چاق کرد. اشکم گرم بود و دلم هوایی. هرچه قدر هم که من و محمد همدیگه رو می‌خواستیم، باز یه مانع بزرگتری به اسم پدر و اجازه‌اش، به زندگیم سایه می‌انداخت و من رو درهم می‌پیچید. بی‌اراده حرف زدم و وصف حال گفتم :

-بابا اون جایی؟ چرا چیزی نمیگی؟ هنوز صورتم از سیلی صبحت و تموم اون ضرب‌شست‌هایی که بارها نشونم دادی، درد داره. زندگی که به من دادی، سراسر از غمه.. دلم خیلی ازت گرفته... اصلاً یه حال بدی دارم... دلم مامان و بهار رو می‌خواد.. قلبم از تو و کارهات درد داره... دلم دیگه نمی‌خواد... تو کارهای بد زیادی کردی و من نمی‌تونم دوستت داشته باشم. اصلاً بیا و یه قولی به هم بدیم؛ نه من دیگه با تو کاری دارم و نه تو با من کاری داشته باش. بذار واسه‌ی خودمون زندگی کنیم تا بمیریم و به وقتش حساب و کتاب بشیم. من فقط پیش محمد آروم و قرار دارم و خودت این رو از خیلی وقت پیش می‌دونستی که پرتش کردی توی یه صحرای بی‌آب و علف؛ اما دیگه بذار آرامش داشته باشم .. بذار

شاد زندگی کنم.. بذار اگه غم مامان و بهار رو دارم، کمی هم احساس خوشبختی داشته باشم. می‌داری بابا؟
 نفس سنگینی از اون‌ور خط به گوشم می‌رسید. حرف دیگه‌ای نداشتم؛ اگه بابا هم حرفی نداره، پس یعنی دیگه چیزی جز خدا بین ما حاکم نیست. بالأخره صوت سختش به گوشم رسید :

-تو همون ترنج آروم و کم حرف منی؟ تو همونی که از دیوار صدا در می‌اومد؛ ولی از اون دختر ساکت، مطلقا صدایی شنیده نمی‌شد؟ همه‌ی این کارها رو خودت تنهایی کردی؟ تو همون دختر خاموش هستی که الآن صدا بلند کرده و از نخواستن‌هاش می‌گه و خواستن‌هاش رو به رُخم می‌کشه؟ واقعا خودتی؟ !

اشک‌هام دیگه توان ایستایی نداشتند و شره کرده بودند. اگه قرار به گفته، پس بذار همه رو بیرون بریزم و بگم :
 -بابا تو همونی بودی که هیچ‌وقت ما رو نخواستی. تو که یه همسر و یه دختر رو بی‌خیال شدی، نمی‌تونی این یکی رو هم بی‌خیال بشی؟ اموال ناپاکت اون قدر طهارت نداره که بخواد ارثیه‌ی من بشه، از پدری هم که فقط سیلی‌هات بود که نصیبمون می‌شد. دلت نمی‌خواد که کمی شادی بهم هدیه بدی؟ این‌جا هم دنبال منفعت شخصی هستی که راضی به خوشبختی من نمیشی؟ تموم پرونده‌ها و اسنادت، تو رو در نظرم هیولایی می‌کنه که از نزدیکی بهت هراسم می‌گیره. نمی‌دونم کی و کجا ممکنه به خودت بیای؛ اما زندگیت پیچیده در سرباه و فقط از خدا می‌خوام که تا وقتی توی این دنیا نگهت داشته، به خودت بیای و جبران تموم ناحق‌کردن‌هات رو بکنی. حالا من هستم و توی پدر! در تموم زندگیم، هیچ‌وقت لب باز نکردم تا چیزی ازت بخوام و الآن اولین چیزیه که ازت می‌خوام و اون هم اجازه‌ی پدریت برای آرامشم و داشتن مهم‌ترین چیزی که قلبم اون رو می‌خواد. میشه فقط یه بار به خواسته‌ی اطرافیانت اهمیت بدی و اون چیز رو از من دریغ نکنی؟

نفس‌هاش دیگه بریده بود و تاب ادامه‌ی این مکالمه رو نداشت. می‌تونستم تصور کنم که در این لحظه، چه رنگی به رخ داره و مشت‌هاش هم از شدت خشم در حال انفجاره و بدش هم نمی‌اومد که نزدیکش باشیم و یه چند تا سیلی جانانه هم از دست سنگینش نوش جان کنیم. به هر حال آخرین جملاتش رو گفت و تماس رو قطع کرد؛ محکم و قاطعانه و سرد :
 -باشه، پس دیگه با هم کاری نداریم و به قول خودت اولین خواسته‌ات که آخریش هم میشه، امضای موافقت من خواهد بود .

گوشی رو پایین آوردم و خطاب به محمد که با تموم وجودش به من خیره و نگاه پرابهام، ولی همدل و عاشقش به تموم پیکرم جون می‌داد و نوازش می‌کرد؛ با چشمان خیس به گوشی‌ام اشاره زدم و گفتم :

-بابا گفت که اجازه میده و بعد از اون دیگه با هم کاری نخواهیم داشت .

محمد به سمتم خم شد و چشم‌های بارونیم رو شکار کرد .

-دوست ندارم گریه کنی. خودت این راه رو شروع کردی و حالا هم آگاهانه کنار کشیدی. ما همه‌ی دنیا رو و به خصوص پدر مادرهامون رو نمی‌تونیم تغییر بدیم .پیغمبر خدا هم در زمان خودشون با صحابه‌ای روبه‌رو می‌شدند که همچنان بت‌هایی رو توی خونه‌هاشون داشتند که توسط پدر و مادرهاشون، پرستش می‌شد و اون‌ها رو به شرم می‌انداخت. تو هر کاری که تونستی برای متنبه کردن پدرت انجام دادی و این بزرگ‌ترین و ارزشمندترین کاری بود که با این سن کم و اندوه فراوانت، می‌تونستی انجام بدی. کتاب زندگی مادر و خواهرت با تموم تلخی‌ها و ناکامی‌هاشون به انتها رسیده و وقتشه که اون رو در امن‌ترین جای قلب و مغزت، به امانت بذاری و به‌عنوان یک انسان تلاش کنی که شاد و سالم زندگی کنی. این اساس خلقت پروردگاره و قرب و نزدیکیش برای ما موقعی حاصل میشه که اونچه از زندگی به ما بخشیده و عطا کرده، به خوبی ازش محافظت کنیم و در لحظه‌ی دیدار به خودش برگردونیم .

متفکرانه به حرف‌هایش گوش می‌دادم و حس آدمی رو داشتم که به زندگی برگشته و تازه متوجه میشه که چه‌طور و چه‌گونه از لحظات هستی‌بخش خودش استفاده کنه و در راه کمال قدم برداره .

بلند شد و به خاک‌های نشسته بر قامتش، دستی زد و سرش رو به عقب خم کرد و به آسمان پرستاره‌نگاهی انداخت و شکر عمیقی به زبون آورد. با طعم خاصی از شوخی‌های کودکانه‌مون، به سمتم خم شد و گفت :

-نکنه فکر کردی که این‌جا بشینی و آبغوره بگیری و بعد هی مدمدم بگی که منم خر بشم و روی کولم بندازم و این‌ور و اون‌ور ببرمت؛ آره؟ !

طاقت نیاوردم و پقی به خنده افتادم. سرخوش و شاد بلند شدم و خودم رو تکاندم و با شیطنت گفتم :

-خب البته که دوش‌سواری‌های تو خیلی خاطره‌انگیزه؛ ولی اول باید به باغمون برگردیم تا از بهی جون و کربلایی‌جوادیه تأییدیه برات بگیرم و تازه اون‌وقت برای دوش‌سواری‌های آتی برنامه‌ریزی کنیم .

قهقهه‌اش باعث بیرون کشیدن مطهره و قادر از سالن و حرکتشون به سمت ما شد .اون‌ها که معلوم بود از قبل یه چیزهایی می‌دونستند و الان هم از خوشی محمد به وجد اومده بودند، تاکید داشتند که اولین باره که صدای بلند خنده‌ی محمد رو می‌شنوند و اصرار کردند که شب رو منزلشون باشیم و برای فردا، برنامه‌ی سفر بریزیم. جلو که افتادند، من و محمد در کنار هم و دوش به دوش، راه افتادیم و برای اولین بار در طی این سال‌ها و زیر این آسمان آبی نورانی و خاک

داغ کویری، به مادر و خواهر عزیزم سلام بلندی دادم و سپس به مرد صمیمی و دوست داشتنی‌ام، چشم دوختم و سرمست و مدهوش از عطر ناب جوونمردی و پهلوانی‌های عمق گرفته در اعصارش، لبخند دلنشینی رو بهش تقدیم کردم. محمد هم نتونست از اونچه که در عمق دل و نگاهش در حال افشاگری و جوشش، پرهیز کنه و اجازه داد که ندای قلبش به لبانش جاری بشه و زمزمه‌وار، قلب من رو به لرزه بندازه :

«صبر پرید از دلم، عقل گریخت از سرم

تا به کجا کشد مرا، مستی بی‌امان تو*»

پایان / یازدهم مرداد ۹۶

*شعر از: مولانا